http://bookmarket2012.blogfa.com

دنیای کتاب الکترونیکی جاوا،آندروید تبلت و pdf

رمان آسانسور

نویسنده: زیبا.ب(نیلا...)



مقدمه:

هر روز كه از خواب بيدار مي شي ..ممكنه با چيزاي عجيبي رو به رو شي ...

چيزايي كه اصلا انتظارشو نداري .....

هر روز ممكنه چند ين درو باز كني و از شون رد بشي ..بدون اينكه بدوني پشت هر دري... چي در انتظارته.....

لزوما هر دري قرار نيست متعلق به يه اتاق ...يه ساختمون..يه شركت...و يا اينكه يه جاي ثابتي باشه ...اين د ر مي تونه هر جايي باشي ...هر جايي كه تو قبل از ورود... بايد ازش رد بشي

مهم نيست جنس درا از چي باشه...مهم اينه كه بدوني اون چيزي كه پشت اون دراست از چه جنسيه ...

اين وسط درايي هستن كه اصلا معمولي نيستن.....اين درا مي تونن روزي هزار بار..... باز و بسته بشن.... و كلي ماجرا و اتفاقاي عجيب و غريبو به همراه خودشون بيارن ....

و تو ....هيچ وقت نمي توني تشخيص بدي كه كدوم در معمولي هست..و كدوم نيست .....

پس هر وقت خواستي دري رو براي اولين بار باز كني..... يه لحظه درنگ كن ...چشماتو ببند و نفستو با كمي مكث بده بيرون .....و به اين فكر كن... شايد اين در....همون در تقديرتو باشه ...

هي ...فلاني بيا از دستش ندي

فصل اول

- چي بي خود ..چرت تر از اينم ميشه ..مردمم چقدر بي كارن..هركي بيكار ميشه يه وبلاگ براي خودش مي زنه...و كلي چرت و پرت توش مي نويسه

خميازه اي كشيدم و چشمامو از مانيتور گرفتم... به بدنم كشو و قوسي دادم و خودمو كشيدم عقب تر...و به پشتي صندلي تكيه دادم .. دستامو بردم بالا و تو هم قلابشون كردم و چند بار خودمو جلو و عقب كردم ...

دوباره برگشتم به حالت اوليه و به صفحه مانيتور خيره شدم...

حوصله ام سر رفته بود ...به ليوان نصفه چايم نگاه كردم ...

برداشتمشو كمي تو دستم تكونش دادم و يه دفعه سر كشيدمش ... يه لحظه بدون اينكه به چيزي فكر كنم به نقطه رو به روم خيره شدم ...پلكي زدمو با پشت دست... دور دهنمو پاك كردم ...

از جام بلند شدم.. به جزوه هاي رو ميز نگاه كردم ..

با ناراحتي نفسمو دادم بيرون و مشغول پوشيدن مانتوم شدم ..

شال ابي رنگ مرواريدو از توي كشوش برداشتم و سرم كردم.. .به خودم و به حالت موهام تو آينه نگاه كردم ..

زياد رضايت بخش نبود..شالو برداشتم ..

گيره موهامو باز كردم و دوباره موهامو با گيره بستم و كمي از چتري موهامو مرتب تر كردم و سعي كردم با تاف كمي بهشون حالت بدم ....

شالو انداختم رو سرم ..موهاي تازه مش كردم با اين تافي كه زده بودم بيشتر به نما امده بود ...

لبخندي از روي رضايت زدم ...

صداي گوشيم در امد ...

همونطور كه با شال رو سرم ور مي رفتم به طرف ميز نزديك شدم و به صفحه گوشي نگاه كردم ...

نيما

شونه هامو انداختم بالا و دوباره برگشتم طرف اينه ...و به كارم ادامه دادم ....

گوشيم بعد از يك دقيقه زنگ خوردن ساكت شد..

بر داشتمشو و انداختم توي كيفم ...كيف پولو و چندتا جزوه رو هم پرت كردم توش....

به طرف جا كفشي رفتم ... كفشاي اسپرتمو پام كردم ....براي بار اخر خودمو توي اينه جالباسي بر انداز كردم...

همين كه در و باز كردم..در واحد رو به رومون هم باز شد ....

پسري حدود 30 ساله از در خارج شد.

(خوب چيكار كنم از سن 30 خوشم مياد).نگاش به من افتاد...

منم در كمالي بي خيالي بهش نگاه كردم و درو بستم و مشغول قفل كردن در شدم ...

.نزديك دوسال بود منو مرواريد اينجا ساكن شده بوديم... ولي من اصلا با همسايه ها اخت نشده بودم... و نمي شناختمشون .

.فقط از روي چهره مي تونستم شناسايشون كنم ...

قفل در كمي مشكل داشت براي همين به سختي قفل مي شد...

محمد

صداي زني بود ...كه صداش از واحد رو به رويي مي امد

بله

محمد جان موقعه برگشتن اينا رو هم مي توني برام بگيري ..؟

تو برگه نوشتم چيا مي خوام

مادر من... تا من برمو و برگردم .... شب شده ..اون موقعه هم كه ديگه مغازه ها بستن

نميشه الان بري... برام بگيري؟ ..خاله ات اينا امشب ميان..

پسرك دستي به گردنش كشيد و برگه رو از دست مادرش گرفت ...

باشه سعي مي كنم بگيرم..

اگرم نتونستم به يكي از بچه ها مي گم بگيره و برات بياره ...

قفل در اعصابمو خرد كرده بود ....

خانوم صالحي

با تعجب به طرفشون برگشتم.....

با صداي اروم و متعجبي

- سلام

سلام دخترم...مشكلي پيش امده ...؟

- نمي دونم چرا قفل امروز بازي در اورده ..چند بار هم به اقاي خسروي گفتم كه بياد درستش كنه ولي هر بار مي ندازه پشت گوشش...

زن كه بين در وايستاده بود رو به پسرش:

محمد جان ببين مي تواني ببنديش

پسر كه معلوم بود تمايلي به انجام اين كار نداره... با ناراضايتي به طرف من امد و منم بدون حرفي كنار كشيدم ..

.به نيم رخش خيره شدم ....ابروهاي كشيده ..بيني عقابي ...موهاي نبستا پر پشت و با صورتي سبزه كه به سفيدي مي زد ....

همراه با اخمي كه زينت صورتش شده بود...

مادر پسر- من هميشه مي بينمت.... ولي با دوستت بيشتر حرف زدم تا با شما

با لبخند به طرف زن برگشتم..

- منظورتون مرواريده ...؟

مادر پسر- اره مروارايد ..اسم شما رو هم از مروارايد جون پرسيدم.....خودش نيست؟ ...

- نه شيفت شب داشت تا يكي دو ساعت ديگه بر مي گرده .....

مادر پسر- شما ترم چندي .؟

-..من و مروارايد تموم كرديم داريم طرحمونو مي گذرونيم ..

هنوز هر كدوم يه سال ديگه داريم

مادر پسر- چه جالب دوتاتون پرستاريد؟

- بله

برگشتم و به پسر نگاه كردم

مادر پسر- چي شد مادر؟... نشد...؟

پسر بدون جواب با قدرت با در ور مي رفت ...و در اخر كليدو در اورد و به طرف من گرفت ...

پسر- موقعه باز کردن... درو بیشتر به طرف خودتون بکشید..

قفلش مشکل داره ..بهتر زودتر درستش کنید...چون ممکن تو همین باز کردن و قفل کردنا ....کلید توش بشکنه

-بله ممنون

کف دستمو به طرفش گرفتم و اونم کلید انداخت تو دستم..

محمد- خداحافظ مادر

و خيلي سر سري با من

خداحافظ

به طرف مادر پسر برگشتم و با لبخند:

خداحافظ خانوم

مادر پسر- خداحافظ مادر..راستي گفتي مراوريد يكي دو ساعت ديگه بر مي گرده؟

-بله.... البته اگه نخواد شيفت بيشتري بمونه

با خنده يه بار ديگه ازم خداحافظي كرد

حتما چشمش مرواريدو گرفته

به محمد كه پشت در اسانسور وايستاده بود نگاه كردم ....

نزديكش شدم و با چند قدم فاصله ازش ايستادم

....زير چشمي به هيكلش نگاه كردم ...به كيف چرمي كه تو دستش بود...همين طور به كفشاي واكس زده اش ...

در حال برانداز كردنش بودم كه با نگاش غافل گيرم كرد...

خجالت كشيدم و سريع سرمو به يه طرف ديگه چرخوندم...

در اسانسور باز شد...و من زودتر پريدم تو ...

تا امدم دكمه پاركينگو فشار بدم محمد زودتر دكمه رو فشار داد .....

لبامو ورچيدم و كمي عقبتر وايستادم

چشمم به اينه افتاد و خودمو توش ديدم ...

به شالم نگاه كردم و كمي رو سرم مرتبش كردم..اسانسور به جايي اينكه بره پايين رفت بالا...

نفسمو دادم بيرون

- بدي اپارتمان همينه

محمد كمي ابروهاشو انداخت بالا و به من نگاه كرد...

نزديك بود خنده ام بگيره

- منظورم همين بالا رفتناي الكيه ديگه

شونه هاشو انداخت بالا و چيزي نگفت ...

با دندونام از تو لپمو گاز گرفتم ....

- اين چرا اصلا حرف نمي زنه

اسانسور ... طبقه 10 وايستاد و در باز شد...

چشمامو دوختم به بيرون..تا ببينم كي مياد...

ولي كسي پشت در نبود...

- د بيا.. همينو كم داشتيم ..چه خوب رفتيم سركار و پوزخندي زدم

محمد با نگاه جدي بهم نگاه كرد و دكمه رو فشار داد....

عقب تر رفتم و به اينه تكيه دادم

طبقه 5.... اسانسور وايستاد....

سعي كردم نخندمو و جدي باشم..ولي مگه ميشد...

امروز از اون روزا بود كه بي خود و بي جهت ...هي خنده ام مي گرفت ...

- ....اميدوارم اينجا ديگه سر كار نباشيم ...

نگام نكرد ....چهره اشو نمي ديدم چون جلوتر از من ايستاده بود ...

- اين حتما ارتشيه كه انقدر سيخ وايستاده..اره .ارواح ننه اش

در باز شد

چشمم به پيرزني افتاد كه يه دستشو تكيه داده بود به در اسانسور...

تا مارو ديد

واي ننه.... خدا شما رو از غيب برام رسوند

جانم ...غيب ديگه كجاست ؟لابد همين اطراف بوده كه من احمق نمي دونستم

مادر پير ش الهي

با ته صدايي كه خنده توش موج مي زد و با لحني شوخ :

- ممنون مادر.... هنوز جونيمو دوست دارم ..پيري باشه براي بعد از مردنمون ..كه ديگه آرزويي برامون نمونده

پيرزن كه مي خواست فكمو پياده كنه تو مردمك چشماي سياه سوختم خيره شد و ..بدون توجه به من ....و رو به محمد

پيرزن- مي خوام اين چندتا تيكه وسايلو ببرم طبقه 13 ...زورم نمي رسه ...كمك مي كني پسرم ببرم بالا ....؟

نگاه تو روخدا .پيرزن خرفت انگار داره با زيدش حرف مي زنه..منم كه اصلاجز ادما حساب نمي شم

محمد از اسانسور رفت بيرون.... چند قدم رفتم جلو و سرمو از لاي در بردم بيرون

دو تا جعبه و يه مجسمه بزرگ ...

هي... روترو برم زن ....نه مي خواستي زورتم برسه ..اخه تو رو چه به اين كارا ...

محمد كيفشو گذاشت روي يكي از جعبه ها و بلندش كرد ...و به طرف اسانسور امد ....

پيرزن درو با دستش نگه داشته بود كه بسته نشه ...

رفت جعبه دوم بياره ...اونم برداشت معلوم بود سنگينه... اينم از زور زدن موقعه برداشتن فهميدم ...

اونم اورد تو اسانسور ..رفت سراغ مجسمه

پيرزن- مادر چرا اونجا وايستادي نمي گي كمرش مي گيره برو كمكش ..

و در حالي كه مثلا..البته مثلا سعي مي كرد كه من نشوم ...

پيرزن- .استغفرالله جوناي اين دوره زمونه چقدر ....الله اكبر....بي خيالن ...تا بهشون نگي از جاشونم تكون نمي خورن و عين اين خيره سرا به ادم زل مي زنن ..

دهنم باز موند...از اين همه خوش كلامي ..سرمو با حالت گنگي تكون دادم و براي كمك به محمد از اسانسور خارج شدم

به طرف مجسمه خم شدم

- نمي دونم اين پيرزن با اين مجسمه چيكار داره ...اخه يكي نيست بهش بگه نونت كمه ابت كمه ..خورشت فسنجونت بي نمكه (اينم از اون حرفا بودا) ..اخه مجسمه جابه جا كردنت چيه ....نگاه تو رو خدا اندازه هيكل منه

محمد ديگه نتونست خودشو نگه داره و به خنده افتاد..خودمم به خنده افتاده بودم

امد مجسمه رو بلند كنه

- بذراید كمكتون كنم

محمد- نه خودم مي برم ...شما بفرماييد كنار

- فعلا كه حاج خانوم امر فرمودن به كمكتون بشتابم.....تا خدايي نكرده مثل خيره سرا عمل نكرده باشم ...بذاريد من از سرش مي گيرم شما هم پاهاشو بگيريد...

سر مجسمو رو گرفتم و محمد تهشو

- چقدرم زشته

محمد وايستاد...متعجب از توقفش سرمو اوردم بالا

-اوه سوتفاهم نشه من مجسمه رو گفتم ..شما كه هزارو يك الله اكبر بزنم به تخته حداقل از اين مجسمه خوشگلترید ....

دهنم يهو چفت شد

من نمي دونم چرا هميشه بايد يه گندي تو حرف زدنام باشه ...

چه چرتي گفته بودم ...

احتمالا خيلي بهش بر خورده بود....

-نه..نه حرفمو تصريح مي كنم..شما خيلي خيلي زيباتر و رويايي ترو .

يه لحظه مكث كردم و بهش خيره شدم

اوه خداي من چه گندي زده بودم ....نه ديگه بهتر خفه شم و ادامه ندم دارم بدجوري گند مي زنم به هيكل خودمو و خودش

....

اخه چه وقت وراجي كردن بود دختر ...

- در واقع بايد بگم كه

محمد- خواهش مي كنم خانوم ..لطفا ديگه ادامه نديدو بريد طرف اسانسور

سرمو تكون دادم

-اوه بله ..حق با شماست ..اسانسور خيلي واجب تره ...من واقعا از شما معذرت مي خوام ..من مي خواستم بگم كه ..مي خواستم بگم كه ...يعني

سرمو با حالت استفهامي تكون دادم

- ..يعني منظورم اين بود كه ...من خودم شخصا هيچ وقت از اين چيزا تو خونه ام نمي ذارم ....عمرا...نه..نه فكر نمي كنم انقدر بد سيلقه باشم

نفسشو داد بيرون و دوباره به راه افتاد....

باهم وارد اسانسور شديم ...

دلم مي خواست حرفي بزنه كه حداقل انقدر عذاب وجدان نداشته باشم ..

.اما اين از اون لالاي مادر مرده اي بود كه علاقه اي به هم صحبتي با منو نداشت ..البته فكر مي كنما ...وگرنه كي مي تونست از هم صحبتي از من بدش بياد ؟هان؟

با كلافگي منتظر شديم كه پيرزن هم بياد تو...

اما خيلي راحت دست برد طرف گردنش و زنجيري رو از گردنش در اورد كه روش يه كليد بود

پيرزن- مادر اينا رو ببريد طبقه 13 واحد 7 من پام نمي كشه تا اونجا بيام ..خونه دخترمه... بذاريد اونجا ..درشم قفل كنيد و كليد بندازير زير پا دري

با ناراحتي به محمد خيره شدم...

نه توروخدا امر ديگه اي هم بود بگو بيام ..اصلا چطور بيام پشتم يه كيسه جانانه بكشم ...

محمدم بدتر از من ناراحت شد

پيرزن منتظر جواب ما نشد و به سمت خونه اش راه افتاد

- نه اين راستي راستي رفت .....

محمد شماره 13 رو فشار داد

-من بايد برم ديرم شده

بدون نگاه كردن به من

محمد- منم ديرم شده

-شما قبول كردي ببري نه من

شما هم سكوت كردي اين يعني بله

يه تاي ابرومو با حالت بامزه اي چند بار انداختم بالا

اين كار رو پشت سر محمد انجام دادم ....به شماره هاي بالا خيره شدم و با پوزخند :

- اميدوارم قبل از ...13جاي ديگه اي نره ....

شونه هاش كمي لرزيد معلوم بود خندش گرفته ...

خودمم به خنده افتادم ....

بلاخره به طبقه 13 رسيد ....

كيفو از روي جعبه برداشت... نمي دونست كجا بذاره

- بدينش به من

كيفو از دستش گرفتم و كنار وايستادم

دوتا جعبه رو گذاشت بيرون و مجسمه رو هم با اين ور و اونور كردن از اسانسور خارج كرد

چشم چرخونديم تا واحد 7 پيدا كنيم

- اونهاش اون گوشه ...

يكي از جعبه ها رو برداشت و به طرف در رفت ...

با دست جعبه ديگه رو تكون دادم به نظر سبك مي امد

نشستم و وسعي كردم بلندش كنم ...كيفش مانع بود ...كمي به اين ور اونور نگاه كردم جاي برا گذاشتن پيدا نكردم ....بند كيف انداختم رو دوشم و خم شدم كه برش دارم

امممممممم...وايييييييي خدا چقدر سنگينه ..با دندونام به لبم فشار ميوردم ....

بلند شو ديگه ....

محمد- چيكار مي كني ...؟

چندتا نفس دادم بيرون

- اوه اوه اوه

دستي به پيشونيم كشيدم

- خيلي سنگينه ....يعني توش چيه كه انقدر سنگينه ....؟

سرشو با تاسف تكون داد و خم شد تا جعبه رو برداره

- بذار كمكت كنم خيلي سنگينه

محمد - نه خودم برش مي دارم... اينطوري مزاحمي

از حرفش خوشم نيومد ...كشيدم كنار ...جعبه رو برداشت و به طرف در رفت منم دنبالش راه افتادم ..

به درك خودت تنها تنها بردار تا كمرت بشكنه و از پشت سر بهش زبون درازي كردم ....

به در رسيديم ....با ارامش به جعبه تو دستش نگاه مي كردم

محمد- ميشه درو باز كني

- كليد كه دست من نيست ..

محمد- اوه حواسم نبود... فكر كنم تو جيب پالتومه ....ميشه برش داريد...

-راست يا چپ؟

محمد- چي ؟

-كليد تو جيب راستتونه يا چپ؟

محمد- راست

جيب راستش با ديوار مماس شده بود

-بچرخ

محمد- بله؟

-جيبتون انوره... من دستم نمي رسه لطفا بچرخيد

داشت عرق مي ريخت

و از جون دادانش لذت مي بردم .....دست بردم تو جيبش

ولي پيداش نمي كردم ..بيشتر گشتم ...اي بابا چقدر جيبش بزرگه ...

محمد- چي شد؟...

- صبر كنيد يه لحظه ...

به كوكاي ته جيب رسيد.. چون ناخونام بلند بود... تا كمي كه فشار دادم ..... انگشتم زرتي رفت پايين ..يه لحظه از حركت وايستادم ...

- واي فكر كنم جيبشو.... فاتحه...بسلامتي سوراخ شد ...سرم پايين بود و سعي مي كردم نيشمو جمع و جور كنم

سريع دستمو كشيم بيرون ..

نمي تونستم خندمو نگه دارم..

با صداي خندون :

- اينجا كه نيست

محمد- فكر كنم چپه... لطفا زودتر... دستم خسته شد ...

اينبار با احتياط دستمو بردم تو ....دستم به يه دسته كليد خورد ..بعدشم به چندتا كاغذ ...بلاخره دستم به يه تك كليد رسيد

پيداش كردم و درش اوردم

با خوشحالي :

- پيداش كردم

محمد- اوه

كليد به طرفش گرفتم

- بفرماييد

با عصبانيت

محمد- لطفا درو باز كنيد.... چرا كليدو به من مي ديد ..؟

-واي.. بله ببخشيد... سريع كليدو انداختم تو در و درو باز كردم ....

درو باز كردم كه بره تو ....

وارد راه رو شد..منم پشت سرش ....به خونه و سايلش سرك كشيدم ...جعبه رو گذاشت رو زمين و رفت جعبه بعدي رو بياره

محمد- ميشه بياييد كمك مجسمه رو بياريم .....

- بله حتما ...

با هم مجسمه رو اورديم تو ...

مجسمه رو يه گوشه گذاشتيم ..محمد رفت اشپزخونه و ابي به صورتش زد....

موبايلم زنگ خورد از توي كيفم درش اوردم

بازم نيما .....همونطور به صفحه خيره بودم كه محمد امد ....به طرف در رفتم .....

در و بست و كليدو انداخت زير پا دري ....هنوز به گوشي نگاه مي كردم ...

همينطور داشت زنگ مي خورد ...دكمه اسانسورو فشار دادم .....

- قطع كن ديگه ...

.يه دفعه صداي محمد....از پشت گوشم مثل اژير آمبولانس منو دو متر تو جام تكون داد

محمد- ببخشيد

بهش با چشماي باز خيره شدم كه ببينم چرا قلبمو اورده تو دهنم

محمد- ببخشيد نمي خواستم بترسونمتون .فقط .مي خواستم بگم..اگه ايرادي نداشته باشه كيفمو بديد...

گوشيم كه يكسره داشت زنگ مي خورد....بدجوري رفته بود رو اعصابم . ....مجبور شدم رد تماس بزنم و بندازمش تو جيب مانتو ...

.بند كيفو از گردنم رد كردم و كيفو بهش دادم..

محمد- ممنون

در باز شد و من بي حرف اول وارد شدم ..

برام يه اس امد ..گوشي رو در اوردم... از طرف نيما بود

جواب بده كارت دارم ....

گوشيم زنگ خورد ....محمد بهم نگاه كرد..سرمو انداختم پايين

دكمه سبزو فشار دادم

نيما- تو كدوم گوري هستي؟

- درست حرف بزن

نيمابا داد:

چرا جواب نمي دي؟...دوباره فيلت ياد هندستون كرده كه جواب نمي دي ..صداش بلند بود سرمو اوردم بالا ببينم محمد چيزي مي شنوه يا نه

به شماره اسانسور نگاه كردم ....طبقه 5

نيما- هوي با توام جواب بده

گوشي رو قطع كردم و گرفتم تو دستم ....بلاخره به پارگينگ رسيديم .....

خودمو كه تيكه داده بودم به اينه جدا كردم و راه افتادم ....محمد دزدگير ماشينشو زد..چشم چرخوندم ...يه پژوي نوك مدادي ...

به هاچ بك غريبم كه بين اين همه ماشين مدل بالا واقعا غريب افتاده بود نگاه كردم ....

- دزد گير نداري كه نداري

-جيگرتو عشق است ماماني

-مگه من مردم ..سوئيچ ماشينو در اوردم و به طرف ماشين گرفتم و از خودم صدا در اوردم

بيب بيب

- ديدي تو هم دزد گير دار شدي ...اي قربونت چه ذوقيم مي كنه

در ماشينو باز كردم و كيفو انداختم صندلي عقب

اينه رو تنظيم كردم و كمربندمو بستم ..

- .خدايا به اميدتو ..

چشمامو بستم و سوئيچ حركت دادم ....اما دريغ از يه صداي نيمچه مورچه اي

هي استارت زدم ..اما ...نه مثل اينكه قصد روشن شدن نداشت

- ببين بازي در نيار ديگه.... امروز حسابي از كارو زندگي افتادم ..جون مادر نداشتت روشن شو...باشه؟ ..افرين جيگرم....

يه بار ديگه ...با دست محكم كوبيدم رو فرمون ....

- مصبتو شكر.....

كمربندو باز كردم.... كاپوت زدم و از ماشين پياده شدم ..

- خوب ببينم چه مرگته عزيز جان برادر ....هاچ بكم ....هاچ بكاي قديم ....

-هي روزگار ....

دست كردم و مشغول ور رفتن شدم ....

محمد- روشن نميشه ...؟

- اه شما هنوز نرفتيد....؟

محمد- بريد پشت فرمون هر وقت گفتم استارت بزنيد

با خوشحالي رفتم و پشت فرمون نشستم ....كمي ور رفت

محمد- استارت بزنيد

- روشن شي ناقلاها

ولي نشد

محمد- بسه بسه نزن...حالا بزن ..

.با خنده و در حالي كه با دندونام لبمو گاز مي گرفتم دوباره استارت زدم

محمد- نزن نزن

سرمو اوردم بيرون

-ممنون.... فكر كنم روشن نمي شه ...

كمي به ماشين نگاه كرد ....

امدم پايين ..و رفتم كنارش ...داشت ور مي رفت ....

- اين درست بشو نيست.. خودتونو خسته نكنيد

كمي كه ور رفت.... خودش رفت پشت فرمون و استارت زد

- عجب اقاي با اجازه اي ..لابد .ارث باباشو داره روشن مي كنه ديگه

دست به سينه وايستادم ....

كه ديدم بعد از يه بار استارت زدن ديگه استارت نمي زنه ....

رفتم به طرفش و سرمو خم كردم ...

محمد با ارامش و در حال حرص خوردن :

محمد- خانوم صالحي ؟

با لبخند :

- جانم

محمد- اخرين بار كي بنزين زديد؟

چشمامو كمي چرخوندم و به درو ديوار نگاه كردم ...

- به گمونم پريروز بود ...

لبمو كج كردم

- اره...حالا چطور؟

محمد- ماشين بدبخت حق داره روشن نشه چون بنزين نداره

- اه جدي

به خنده افتادم ....

-اصلا حواسم نبود.... ديروز امدم انقدر خسته بودم كه يادم رفت كه بنزين نداره تا اينجا هم به زور امد...همش خاموش مي كرد ...

از ماشين پياده شد ....و به طرف ماشينش راه افتاد...

-هي... امروزم بايد پياده برم

دو سه قدم محمد ازم دور نشده بود كه

محكم كاپوتو اوردم پايين كه صداش باعث شد محمد برگرده طرفم ...

با لبخند كش دار...:

- نترسيد..

در حالي كه با دست به كاپوت چندتا ضربه اروم مي زدم

- عادت داره

سرشو تكوني داد و به راه افتاد

وسايلمو از صندلي عقب برداشتم و بعد از قفل كرد در به طرف در پاركينگ راه افتادم

بهش رسيدم

- ممنون خيلي زحمتتون دادم ...

سرشو تكون داد و با دستمالش در حالي كه دستاشو پاك مي كرد ..

محمد-بنزين مي خوايد ؟

-نه..ممنون ..

پالتو مو تنم كردم....و بي توجه به حضورش از پاركينگ در امدم

- اوه چه سوزي .....

....شالمو كمي كشيدم جلو تر كه انقدر سوز به گونه هام نزنه چون زود قرمز مي شدن .. دستامو كردم تو جيب پالتوم كه

از پشت سر ....صداي چندتا بوق كه پشت سرهم زده مي شد....منو تو جام ميخكوب كرد ... برگشتم و عقبو نگاه كردم ...محمد بود..

محمد- بفرماييد .....

- نه ممنون مسير من به شما نمي خوره

محمد- مسيرتون كجاست ....؟

- من بايد برم بيمارستان ()....

محمد- مي رسونمتون

-نه تشكر همينجا ماشين مي گيرم و مي رم

محمد- مگه ديرتون نشده .؟

.به ساعت مچيم نگاه كردم

محمد- بيايد بالا مي رسونمتون... مسير منم همون طرفاست راهم زياد دور نمي شه

ماشينو دور زدم و رفتم در عقبو باز كردم و نشستم

-خيلي ممنون... ببخشيد مزاحم شدم...

محمد- نه خواهش مي كنم ...

بخاري رو بيشتر كرد و حركت كرد ....

محمد- خيلي وقته اونجا كار مي كنيد ....؟

-نزديك يه سالي ميشه ...

محمد- مادرم خيلي با دوستتون اخت شده

-بله معمولا مرواريد زود باهمه جوش مي خوره

با خنده :

- ببخشيد منظورم اينكه زود با همه اخت مي شه....

به ترافيك بزرگي رسيديم ....

نفسشو داد بيرون و ماشينو نگه داشت....

محمد- هر روزم داره بدتر ميشه ....

-اخت شدناي مرواريد با مادرتون ؟

با خنده :

محمد- ترافيكو مي گم

خندم گرفت و چيزي نگفتم ...

ماشينا كم كم جلو مي رفتن ....

- حالا چرا انقدر ترافيك سنگينه ؟

محمد- نمي دونم.. هميشه اين مسير خلوت بود.. امروز اينطوري شده

مي دونستم امروز م بايد با هد نرسمون كلي دست به يقه شم ....نزديكاي بيمارستان بود كه گفتم نگه داره

- ممنون خيلي لطف كرديد..سرشو تكون داد

برف شروع كرده بود به باريدن ..... با زدن يه بوق..ازم خداحافظي كرد و حركت كرد ....

فصل دوم

مرواريد- دختر تو كجايي ؟ ..هزار بار مردم زنده شدم....

اين تاجيكم كه انگار طلب باباشو داره

- باز چيزي گفته ؟

مرواريد -همش سراغتو مي گرفت ...

فكر كنم حسابي توبيخ بشي...من ديگه برم .....

رو صندلي لم دادم و مجله خانواده سبز كه هزار بار ورق خورده بود و از روي ميز برداشتم و شروع كردم به خوندن

مرواريدم با عجله شروع كرده بود به جا به جا و جمع كردن وسايلش

مرواريد -تو كه هنوز اينجا نشستي پاشو برو.ديگه ....

الان ميادا ... تو رو اينجا ببينه باز داد و بيداد راه مي ندازه ها

نفسمو دادم بيرونو و مجله رو پرت كردم رو ميز... از جام بلند شدم

مرواريد -سوئيچو مي دي؟... امروز بايد چندتا جا برم

- شرمنده ....امروز مرخصيه

مروارید -د يعني چي .....بده ديگه ...حوصله شوخي ندارم

-شوخي نمي كنم ...تو پارگينگ داره براي خودش خوش مي گذرونه

مروارید -چرا؟ بازم خراب شده؟

- نه بنزينش تموم شده ...

مروارید -اه از دست تو ..يه چيزم كه تو دستته.... عين ادم ازش استفاده نمي كني

شونه هامو انداختم بالا و از اتاق خارج شدم ...

اوه اوه تاجيكو ديدم كه از رو به رو داشت بهم نزديك مي شد ..

.از دو طرف لبه مقنعه امو دادم تو و به صبا كه تو ايستگاه پرستاري وايسته بود نگاه كردم ..

يه پرونده تو دستش بود ....داشت دارو ها رو اماده مي كرد كه بره سراغ مريضا

- عزيزم نيروي تازه نفس نمي خواي ؟

صبا- نيكي و پرسش... ولي تاجيك بفهمه منو و تو رو در جا.....

مي دوني كه ?

- اره پخ پخ

باهم ريز خنديدم ...و سريع قبل از امدن تاجيك چرخو حركت دادم و از صبا دور شدم ...

ليستو برداشتم و به شماره اتاقا و داروها نگاه كردم ....

- اتاق 212..

- سلام اقاي كاظمي حال و احوال

فقط يه لبخند كم جون زد ...

- بخند بابا امروز از سوراخ شدن خبري نيست ..

مي خواي بريم به جنگ سرم ...امروز سرموتو سوراخ مي كنم...

سرنگو پر كردم و وارد سرمش كردم ...

- ببين چه زود رنگ باخت.... همه كه مثل شما شجاع نيستن

همراهش.. تازه وارد اتاق شد..:

دستون درد نكنه....خيلي زحمت مي كشيد

- خواهش مي كنم ما كه كاري نمي كنيم...همش انجام وظيفه است

خوشبخت شي دخترم...

- هستم مادر جان

بيشتر بشي

با خنده:

- ممنون...

به بيماري بعدي كه تازه اورده بودنش رسيدم...

خوب بذار ببينم ...تخت 2/13

- به به مي بينم كه اپانديس جا به جا كردي جناب

مريض با داد .:

.شما ها كجاييد؟... دارم از درد مي ميرم... كسي هم نيست كه به دادم برسه ...تازه داري برام جوكم تعريف مي كني ...

مردي كه همراهش بود با صداي فريادش به سرعت پريد تو اتاق ...

چي شده بهزاد جان؟

بهزاد- دارم از درد مي ميرم ....

به ليست داروها نگاه كردم هيچ دارويي براش تجويز نشده بود ...

-خيلي درد داريد...؟

بهزاد- مرض ندارم كه هي عربده بكشم ...

-ولي دكتر براتون دارويي ننوشته ...زياد تكون نخوريد ..حتما اگه لازم مي بود دكتر براتون تجويز مي كرد...

بهزاد- من اين بيمارستانو... با تمام پرسنلش مي كشمو از بين مي برم

ابروهامو انداختم بالا :

-بهتر.... منم راحت مي شم از توبيخاي سوپروايزرمون

و در حال لبخند زدن ..چشمكي بهش زدمو گفتم

- فكر كنم با يه بمب هسته اي مي تونيم ريشه ي اين بيمارستانو براي هميشه از سطح كره خاكي پاک كنيم ..

در واقعه يه جوري نسلمون منقرض ميشه ...كمک خواستي ...پايه ام ..

و شروع كردم به خنديدن

به ليست نگاه كردم و بدون توجه به ناله هاش به مريض بعدي رسيدم....اسمشو خوندم...

هادي عظيمي

سر برداشتم و ديدمش...

با لبخند:

- امروزم شما هم در اماني .....

- چه خوب.... امروز كسي تو اين اتاق ابكش نميشه....

-امروز از اون روزاست كه بايد صد هزار مرتبه قربون خدا رفت كه به همه رحم كرده ..و باخنده رو به مريض...:

-مگه نه

دوباره بهزاد داد زد...:

چرا كسي به فريادم نمي رسه

بر گشتم طرفش .

- .چرا به فريادت مي رسه ..فرياد من به اندازه فرياد شما گيراست ..مي خواي امتحان كنيم؟

با خشم بهم چشم دوخت..

بهزاد- من درد دارم...

- منم اعصاب ندارم... هر چقدر بيشتر داد بزني ...بيشتر خودتو خسته مي كني ..

-چون تا دكتر نيادو نگه ما نمي تونيم براي تسكين دردت چيزي بهت بديم ....

بهزاد با عصبانيت سرشو كوبيد به بالشتش

-افرين...همينطور اروم باش

.داروهاي بقيه بيمارها رو دادم ....

چرخو حركت داد تا از اتاق برم بيرون...

بهزاد رو به من:

بهزاد - من مرخص بشم اولين كاري كه مي كنم ....

شكايت از توه

با ارامش بهش نگاه كردم..

مريضا و همراهاشون به من خيره شدن ...

- دوستان كس ديگه اي هم مي خواد شكايت كنه؟ ...

.انگشت اشارمو به طرف سقف گرفتم

- طبقه بالا..اقاي پوران ...

-از هر كسي بپرسيد مي دونه اتاقشون كجاست ..

-.مي تونيد اونجا به شكايتاتون رسيدگي كنيد...

بهزاد با داد:

دختره ديونه

شونه هامو انداختم بالا و از اتاق امدم بيرون ....

تاجيك جلومو گرفت ....

تاجيک- چراصداي بيمارا در امده؟

- بيمارا نه..بيمار

- تازه اپانديسشو عمل كرده... دكتر هم براش دارويي تجويز نكرده ..

.درد داره ..داد مي زنه...من چيكار كنم ..

.براي دردش كه نبايد من جواب گو باشم

بهم چشم غري رفت و از كنارم رد شد....

فكر كنم امروز از اون روزاست..خدا جون خودت تا اخرشو ختم بخير كن

سرمو با حالت بامزه اي به طرف سقف گرفتمو با لبخند

-امين

برگشتم و پيش صبا نشستم .....و براي خودم از فلاسك.... چايي ريختم ...

به صندلي لم دادمو به پرونده زير دستم نگاهي انداختم

صبا- .امروز يه نفر دوبار با اينجا تماس گرفت ...

بهش نگاه كردم

صبا- با تو كارت داشت

- نگفت كيه؟

صبا- نه يه خانوم بود

سرمو دوباره گرفتم پايين

- كار واجب داشته باشه ..حتمي دوباره زنگ مي زنه ...

دكتر محسني كه تازه از راه رسيده بود و به طرف ما مي امد....

با چهره اي جدي و اخمو ...كه هميشه باعث بد حالي من مي شد و دوست داشتم هر جوري كه شده اين دكراسيون صورتو با مشت و لگد بيارم پايينو تغييرش بدم

دكتر محسني - پرونده مريض اتاق 310...

به چهره اش نگاهي كردمو و تو دلم

- نكبت حداقل وايميستادي افكارم تموم بشه بعد فك مي زدي ..اه اه اه ...مرده شورتو... قيافشووووو

به صبا نگاهي كردم اصلا به خودش زحمتي نداد كه حداقل يه تكوني تو جاي مباركش بخوره ..دستي به بينيم كشيدمو و از جام

بلند شدم و ازبين پرونده ها ..پيداش كردم

-عليك سلام دكتر

و پرونده رو به طرفش گرفتم...

خيلي بد بهم نگاه كرد

پرونده رو باز كرد ....برگشتم برم سر جام بشينم

دكتر محسني- بذار سر جاش ...

پشتم بهش بود ..

زبونمو تو دهنم چرخوندم و چشمامو با ناراحتي باز و بسته كردم.... و برگشتم طرفش ....

در حال گذاشتن خودكار تو جيبش بود

- خواهش مي كنم دكتر

يه لحظه از حركت وايستاد و با عصبانيت بهم نگاه كرد...

اهميتي ندادم و پرونده رو گذاشتم سر جاش ...

دكتر محسني -خانوم صالحي ؟

الان باز غر غر مي كنه..اي خدا.... كي اينو امروز تحمل كنه

سرمو اروم اوردم بالا

- بله دكتر

دكتر محسني -تا نيم ساعت ديگه تشريف بياريد اتاق من .

سعي كردم صدام اروم باشه و مشتمو تو جيبم نگه دارم كه خدايي نكرده نزنمو دماغشو له كنم ....

-چشم دكتر جان

چشاش كمي گشاد شد و

خواست حرف ديگه اي بزنه كه صداي زنگ يكي از بيمارا در امد

و من بدون توجه به دكتر سريع به اتاق مورد نظر رفتم ..

باز بهزاد داشت داد مي زد ...

خدا جون اينو امروز از كجا رو سرم نازل كردي ؟؟؟..نفسمو با شدت دادم بيرونو با حالت كلافه اي :

- بله.... مشكل چيه؟

بهزاد با داد

بهزاد- مشكل من تويي ..مشكل من اين درد لامصبه ..مشكل من بي توجهي توه..

تو اسمتو مي ذاري پرستار ..من درد دارم...به كي بگم ....؟

دكتر محسني همون موقع وارد اتاق شد

نيم نگاهي به من انداخت :

چي شده ؟

به پرونده ته تخت بهزاد نگاهي كرد ....

- ايشون تازه عمل كردن..

دكتر يا حقي دارويي هم تجويز نكردن ..كه براشون استفاده كنيم و ايشونم مدام مي گن درد دارن ...

محسني بالاي سر بهزاد رفت و شروع كرد به معاينه و پرسيدن چندتا سوال...

بهزاد صداشو اورده بود پايين و با چهره بق كرده... جواباي دكتر و مي داد ..

دستامو كردم تو جيب روپوشمو به دوتاشون نگاه مي كردم ....

دكتر محسني -به دكتر ياحقي خبر داديد...؟

-متاسفانه .... هنوز نه ...

دكتر محسني - بايد بيمار جون بده... كه شما يادتون بيفته

-دكتر ...اقاي دكتر ياحقي تنها همين مريضو كه ندارن ...ايشون قبل از اينكه برن اتاق عمل ....

به همه مريضاشون سر زدن..اگه چيزي لازم بود حتما به من يا پرستاراي ديگه مي گفتن و يا توي پرونده قيد مي كردن ...

دكتر محسني -من براي ايشون كمي مس.....

نذاشتم حرفشو تموم كنه

- دكتر ايشون مريض ياحقي هستن ..با يد دكتر بگن و يا تجويز كنن

دكتر محسني –صالحي .... كاري رو كه گفتمو انجام بده

-ببخشيد دكتر.... بايد دكتر بگن ....براي من مسئوليت داره ...

پرونده رو با حرص گذاشت سر جاش

دكتر محسني -من امروز تكليفمو با تو يكي روشن مي كنم ...

بهزاد با نيش باز بهم نگاه كرد.... وقتي دكتر از اتاق خارج شد

بهزاد- مثل اينكه فقط من از دستت عاصي نيستم

با ارامش و در كمال خونسردي ....

-شما زياد نگران اين موضوع نباش ..انقدرم تكون نخور... چون تا شب خبري از دارو نيست ...

و از اتاق خارج شدم ...

***

صبا كه چندين سالي بود كه تو اين بيمارستان مشغول به كار بود و حسابي تو كار خودش تبحر داشت .با حالت خواهرانه اي...

صبا- اين رشته اي كه خودت انتخاب كردي...حالا با اين رشته داري كار مي كني و شغلت اينه

براي اينكه از پا در نياي ....بهتره كمي خود دار باشي و خيلي چيزا رو بذاري خودشون همونطوري كه مي خوان پيش برن ...

صبا- محسني دكتريه كه چندين سال داره اينجا كار مي كنه ....

صبا- من نمي دونم علت اين همه كينه ي تو نسبت بهش چيه

- اون اصلا به پرستارا و بقيه كاركنا احترام نمي زاره..تنها حيطه احترامش پزشكا هستن ...

.

صبا- تازه اينطوري باشه... تو مگه هم سن اوني ؟ يا ازش بزرگتري؟.. كه انتظار داري ...اون اول بهت سلام كنه...

- نه..... ولي ادب حكم مي كنه وقتي چيزي از كسي مي خواي و باهاش كار داري تو اول ادبت رعايت كني

صبا- منا خواهش مي كنم .....

- باشه بابا..ديگه چيزي نمي گم ....

از جام بلندشدم

صبا- حالا كجا؟

-مگه نشنيدي... امرفرمودن كه برم و به محضر عنبرشون شرفياب بشم

صبا ابروهاشو با حالت با نمكي انداخت بالا

صبا- موفق باشي

-هستم

صبا- كاش منم اعتماد به نفس تو رو موقع حرف زدن داشتم ...

-چه فايده .....هميشه اين زيون كار دستم داده

دستامو كردم تو جيب روپوشم و به تابلوهاي كه بالاي در هر اتاقي زده بودن نگاه مي كردم ..كه .بلاخره چشمم بهش خورد

دكتر دامون محسني ....

نفسمو دادم بيرون و

دو ضربه به در زدم و دستگيره درو گرفتمو و درو باز كردم ....

پشت ميز ش نشسته بود و به ظاهر در حال نوشتن بود

- .گفته بوديد خدمت برسم ...

چشماشو اروم اورد بالا و بهم نگاهي كرد ....بعد از چند ثانيه خيره شدن به چهره مباركم .... سرشو تكوني داد و دوباره مشغول نوشتن شد ...

چند قدم بهش نزديك شدم ..كه .نگام به تقويم روي ميزش افتاد ...

اوه چه زود گذشت..مثل برق و باد ...

يعني امروز سيزدهمه .؟

.سرمو تكوني دادم و بهش خيره شدم

موهاي مشكي كه كمي روي پيشونيش ريخته بود.... .لب و دهني ميزون .... چشماي قهوه اي تيره ....با صورتي كشيده ..كه سفيد صورتش اولين چيزي بود كه چشم هر بيننده اي رو به خودش جلب مي كرد ....

محسني - من بايد با شما چيكار كنم ...؟

وهمراه با اين پرسشش... سرشو اورد بالا ....

-مگه قرار كاري كنيد دكتر ...؟

با عصبانيت

محسني - خانوم محترم... اينجا من دكترم يا شما؟

-معلومه دكتر ... شما

محسني - پس چرا جلوي مريضا انقدر به من بي احترامي مي كنيدواصلا به حرفام اهميت نمي ديد...

-ببينيد دكتر..

محسني - نه شما ببينيد...براي اخرين بار كه بهتون هشدار مي دم ..

خوشم نمياد يه پرستار كه داره طرحشو مي گذرونه و هنوز فرق بين دست راست و چپشو نمي دونه ...براي من دم ازقوانين و مقررات بزنه...

اخرين بارت باشه جلوي مريض با من اونطوري حرف مي زني

چون دفعه بعد با خودت حرف نمي زنم ...

خانوم تاجيك .. اولين كسي كه من باهاش در مورد تو يكي حرف مي زنم ....

گرفتي كه چي مي گم ؟

با دندونام از داخل لپمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پايين

ساكت شد

سرمو اوردم بالا و به چشماش خيره شدم

خون خونمو مي خورد ...يعني در واقعا مي خواستم هر جوري شده خفه اش كنم ...خفه كه نه ..

يعني كله اشو دو دوستي از گردنش جدا كنمو ده دور تو دستم بچرخونمشو بعدم از پنجره پرتش كنم بيرون ..اخ كه چه حالي مي ده

محسني- خانوم صالحي؟

- يه دفعه از فكر و خيال پريدم بيرون

- هان..يعني بله

محسني- شنيدي اصلا چي بهت گفتم؟

سرمو به ارومي چند باري تكون دادم... كه يعني بله..فهميدم چي بلغور كردي دكي جون و دوباره رفتم تو فكر

اي كاش انقدر زور داشتم كه از جيك جيك كردن مي نداختم دكي .

.فكر كردي چون دكتري هر غلطي كه مي خواي مي توني بكني؟ .يا .هر جوري كه دوست داري مي توني باهام حرف بزني ....؟

خوبه حالا زياد تعريفي نيستي... كه انقدر برام كلاس مي ذاري ....

همونطور كه دهنم بسته بود نفسمو دادم تو و به پنجره چشم دوختم و بي توجه بهش

- امر ديگه اي نداريد ..؟

صداشو نشنيدم براي همين دوباره با جديت بهش خيره شدم

معلوم بود كه فهميده من ادم بشو نيستم ..براي همين سرشو انداخت پايين و بي خيال من شد و بدون نگاه كردن به من

محسني - نه مي توني بري ...

نمي دونم چرا با اين كارش اتيش گرفتم ... در واقعا از يه جايي سوختم كه نبايد مي سوختم

طوري رفتار مي كرد كه انگار اصلا من تو اون اتاق حضور ندارم ..دو قدم رفتم عقب و به بهش خيره شدم ...

با خودم

- نشونت مي دم دكي جون ..نشونت مي دم با كي طرفي

و به طرف در چرخيدم با عصبانيت از اتاق امدم بيرون و سعي كردم درو اروم ببندم

..دستم رو دستگيره بود ..چند بار نفسمو دادم بيرون ....

- از خود راضي ...مغرور ...

*****

صبا- چي شد؟ ....چي بهت گفت كه ديگه صدات در نمياد ...

- صبا اين دكتر چند وقته كه اينجا كار مي كنه ...؟

صبا- نمي دونم از وقتي كه من امدم... بود

- ..يعني چقدر ...؟

صبا- من كه چهار سالي هست .. كه اينجام

- مگه قرار نبود براي تخصصش بره امريكا...؟

صبا- چرا ..چطور؟

-پس چرا نمي ره گورشو گم كنه ...و همه رو راحت كنه

صبا با خنده - حتما نمي تونه از تو دل بكنه... كه تا حالا نرفته ....

گوشه پرونده رو گذاشتم روي گونه ام ....و رفتم تو نخ اين دكي محسني ....

كه صداي زنگ تخت 2/13 در امد ...

فصل سوم

-اينم ديگه شورشو در اورده....

صبا- بشين الان تو عصباني هستي مي ري يه چيزي بهت ميگه تو هم طاقت نمياري يه چيزي بهش مي گي ...و اونوقت كه

-نترس من ارومم ..فعلا مسئول اون اتاق منم ...

و از جام بلند شدم

***

به بهزاد با حالت پرسشي نگاه مي كردم ...

صورتش قرمز و كبود شده بود ...بهم خيره شدوقتي ديد من حرفي نمي زنم .

بهزاد- .من درد دارم ...

سرمو كه به طرف چپ خم بود.... به راست متمايل كردمو باز نگاهش كردم ..

بهزاد- .مي گم درد دارم ....مي شنوي خانوم كر ؟

پرونده اشو برداشتم و به دست خط دكتر محسني نگاه كردم ....

....

به دوتا مريض ديگه نگاه كردم هر دوتاشون خوابيده بودن ...

-همراتون كجاست اقاي ...

به بالاي تختش نگاه كردم

- اقاي افشار....

بهزاد- فرستادمش خونه ...

صندلي بغل تختو كشيدم نزديك و كنار تخت نشستم ...

-اقاي افشار .... باور كنيد اگر دست من بود.. بهتون مسكن مي زدم..

اين درد طبيعيه همه كساني كه اپانديسشونو عمل مي كنن درد دارن ..

شما كه ماشاالله جونيد و نبايد انقدر بي تابي كنيد ...

بهزاد- اون دكتر كه گفت و برام مسكن نوشت .

-.بله نوشتن ولي ايشون كه دكتر شما نيستن ..اگر دكترتون بيان و ببين... و شاكي بشن من بايد جوابگو باشم ...

بهزاد- پس من بايد با اين درد چيكار كنم ...

-شغلتون چيه ؟

بهزاد- مثلا مي خواي با حرف زدن حواسمو پرت كني ..؟

.سرمو تيكه دادم به دستام ...كمي تمركز كردم و سرمو اوردم بالا ...

بهم خيره بود ....

- همراتون پدرتون بود ...؟

بهزاد- نخير...

-هميشه انقدر كوتاه جواب مي ديد...؟

بهزاد- جواب سوالاتون كوتاهه دست من كه نيست ....

بهزاد- دكتر من ....كي مياد..؟

-امروز چندتا عمل داره تا بياد فكر كنم بعد از ظهر بشه ...

-مي خوايد براتون چيزي بيارم ... بخونيد... كه سرگرم بشيد تا دردتونو كمي فراموش كنيد ...

به سقف اتاق خيره شد...

بهزاد- انقدر سريع اتفاق افتاد كه مجبور شدن منو بيارن اينجا ...وگرنه من عمرا بيام اين بيمارستاناي دولتي ....

چون خدمات دهي و كاركنانشون... بهتر از اين نميشن كه... دردمو بخوان با يه مجله از بين ببرن ...واقعا كه

يهو دوباره داغ كرد

بهزاد- اصلا اين اتاق خصوصي كه من خواسته بودم چي شد ....؟

چرا انقدر لفتش مي ديد؟..پولم بدم ..نازتونم بكشم ...

با تعجب :

-اقاي افشار ... به من گفته بوديد كه براتون اتاق اماده كنم ؟

بهزاد-..چه مي دونم به يكي از شماها گفته شده ....

ولي از اونجايي كه شماها براي هيچ بني بشري تره هم خرد نمي كنيد ..حتما انداختيد پشت گوش لامصبتون

از جام با عصبانيت بلند شدم .

- .اول اون صدا ي به ظاهر خوش اهنگه بيار پايين

دوم اينكه .. ادبم خوب چيزيه.... كه تو اون مخ لامصب و اكبندت پيدا نميشه

با حالت تهديد:

-سوم... يكم صبر داشته باش جناب ..تا برم ببينم اين اتاق خصوصيتون(با غيظ گفتم) چي شده

دستمو رو هوا تكون دادم

هست يا پر زده رفته پي كارش

همونطور كه از اتاقش مي امدم بيرون :

- هر تازه به دوران رسيده اي براي من ادم شده....

اداي صداشو در اوردم

-اتاق خصوصي من چي شد....

به صبا رسيدم

-صبا ؟

صبا- جونم ....

-مريض تخت 2/13 در خواست اتاق خصوصي كرده بود ....؟

صبا- خصوصي؟

-اوهوم

صبا- نمي دونم بايد از تاجيك بپرسم ...بذار تماس بگيرم ...

.....صبا در حال پرسيدن بود..كه يهو گوشي رو از گوشش دور كرد ..

.رنگش پريد و دوباره گوشي رو گذاشت دم گوشش...

صبا- بله بله ..نه من نمي دونستم ....الان مي گم اماده اش كنن... چشم ...چشم ..

و با هول گوشي رو گذاشت ...

صبا- چرا زودتر نگفتي؟

- چي رو

صبا- بهزاد افشار رو ....

دستامو با گيجي از هم باز كردم

-من... من ..

صبا با عجله از كنارم رد شد و منو كنار زد و به طرف اتاق بهزاد رفت ...

- چي شد؟ ...اين چرا ....يهو جني شد...

در اسانسور باز شد و دو خدمه به همراه يه تخت امدن بيرون ..

صداي تلفن در امد..گوشي رو برداشتم

- بله

تاجيك- صالحي... بهزاد افشار مريض تو بوده ؟

- بله

تاجيك- چرا زودتر نگفتي ..؟

- چي رو خانوم تاجيك

بعدا به اين موضوع رسيدگي مي كنم ...فعلا همراه خدمه ها اقاي افشار رو تا اتاقشون همراهي كن .....

تاجيك- صبا كجاست ...؟

به در اتاق نگاه كردم..گوشي رو تو دستم جا به جا كردم...

- رفته پيش مريض..

تاجيك- باهاشون برو .... ببين كم و كسري نداشته باشن.... منم الان خودمو مي رسونم ....

تاجيك- فهميدي ؟

تا امدم بگم بله ..گوشي رو گذاشته بود ..

.به گوشي تو دستم نگاه كردم ...و اروم گذاشتم سر جاش و به طرف اتاق راه افتادم ...

دوتا خدمه اروم و با احتياط به همراه دستوراي صبا.... بهزاد و از روي تخت بر مي داشتن و روي تختي كه خدمه ها اورده بودن مي ذاشتنش ....

كه صداي داد بهزاد در امد .ولي زود صداشو خفه كرد

بعد از اينكه روشو ملافه كشيدن .... به سمت در امدن ..صبا بهم نزديك شد..

- تا جيك گفت... من تا اتاقش ببرمش ....

صبا- باشه ...كارتو كه كردي زود بيا..

صبا- بيماراي اتاق 214هم به مريضات اضافه شدن

- باشه زود ميام..

صبا ازم دو سه قدمي دور شد..

-صبا؟

برگشت طرفم

- اين كيه ؟

صبا- نمي دونم فقط تا گفتم بهزاد افشار مثل برق گرفته ها يه بار اسمشو تكرار كرد ..و بعدم سرم داد زد ...

بهم چشمكي زد

صبا- نگران نباش تا بياي تهشو در ميارم..

- باشه فقط بپا ته ديگشو در نياري...

با خنده زد رو شونه ام

صبا- برو ....

خودمو به تخت رسوندم ...چشماشو بسته بود و سعي مي كرد داد نزنه ...

دكمه رو فشار دادم ...و دوباره به چهره اش نگاه كردم ..

.موهاي شقيقه اش جو گندمي بود ...ابرهاي كمي كشيده و نسبتا پهن...لبهاي بر جسته و خوش فرم...با چشماي عسلي و صورتي سبزه ..

.با هم وارد شديم ...به شماره طبقه ها خيره شدم ..سرمو اوردم پايين ...

گوشيم زنگ خورد ...

درش اوردم

بازم نيما

..نگام به بهزاد افتاد كه نگام مي كرد.

بهزاد- .فكر مي كردم تو بيمارستان اجازه استفاده كردن از گوشي همراهو نداريد..

جوابي ندادم و گوشي رو خاموش كردم و انداختم تو جيبم ...

به طبقه مورد نظر رسيديم ...بعد از اينكه جابه جاش كردن ..خدمه ها بيرون رفتن ....

بايد وايميستادم تا تاجيك بياد ....

- حالتون چطوره ...؟

بهزاد- مي خواي چطور باشه؟ ..با يه سهل انگاري شما.... من چند ساعت زجر كشيدم ...اونم بي خود و بي جهت

ابروهامو انداختم بالا

-اوه.... اميدوارم با اتاق جديد ديگه زجر نكشيديد.....

شونه هامو انداختم بالا و كمي از تختش فاصله گرفتم

به حق چيزاي نشنيده ..يعني اتاقم دردو كم مي كنه....استغفرالله ..امروز كه چه چيزا نمي شنوم

به طرف در رفتم تا ببينم تاجيك مياد يا نه ..خبري ازش نبود...

بهزاد - ميشه اين متكاي زيرسرمو درست كني... داره اذيتم مي كنه ...

برگشتم طرفش..

- چرا كه نشه.. ميشه ..خوبشم ميشه

بهش نزديك شدم و متكارو كمي جا به جا كردم

بهزاد- اين عطره؟.. ادكلنه ؟...چيه كه به خودت زدي

در حالي كه با اين حرفش كمي ذوق كرده بودم

- خوشبوه؟

چشماشو بستو باز كرد

بهزاد- بوش داره حالمو بهم مي زنه

يه دفعه نزديك بود از دهنم بپره.

.اخه ديلاق تو چي مي فهمي كه بو چيه ..كه هي زر مي زني

كه به جاش گفتم :

- احتمالا دكتر ياحقي وقتي داشته عملتون مي كرده حواسش نبوده ....و بينيتونو عمل كرده ...كه حالا نمي تونيد بوهاي خوبو تشخيص بديد

بهزاد- اين چه طرز برخورد با يه بيماره

- تو طرز برخوردتون با يه پرستار چيز درستي نمي بينم ..كه حالا انتظار داريد من درست برخورد كنم ...اقاي افشار عزيز

بهم با كينه خيره شد

بهزاد- مي دونم باهات چيكار كنم

همونطور كه هنوز در حالا جابه جا كردن متكا بودم

-خونه اخرش شكايته ديگه... مگه نه ؟

برو شكايت كن راه باز جاده هم دراز

بهزاد- ماشالله زبون نيست كه... نيش عقربه..

- پس بپا نيشت نزنم. جناب اقاي افشار ....

-كه جاش حالا حالا ها خوب بشو نيست

دستشو اورد بالا و به حالت تهديد به طرفم گرفت ..

خواست دهن باز كنه ....كه تاجيك در ايفاگر نقش خروس بي محل وارد اتاق شد

تاجيك- سلام اقاي افشار.... بايد ما رو ببخشيد ...انقدر سرمون شلوغ بود كه ..

بهزاد- بله بله مي دونم ..دكتر من كجاست؟ ...من درد دارم خانوم ...

تايجك پرونده رو از دستم گرفت ...اين جا كه دكتر محسني ....

زودي بين حرفش پريدم

- بايد دكتر ياحقي مي نوشتن... نه دكتر محسني ...

تاجيك- صالحي اون چيزي رو كه اينجا نوشته شده رو انجام بده ....تو كه دكتر نيستي ..شايد ايشون تشخيص دادن

تاجيك- ..نبايد به خاطر ندونم كارايت يه مريض اذيت بشه ...زود باش

به بهزاد نگاه كردم....معلوم بود حسابي دلش خنك شده ....از اتاق خارج شدم ..

-اه لعنتي ....امروز تو دنده بد بياريم ....

.به بخش پرستاري رسيدم ....

- سلام سوسن جون

سوسن- سلام

- اين داروهاي مريض جديده

سوسن- چرا تو؟

- تا جيك گفت ..

سوسن- بيا اين كليدقفسه1013 ...داروها رو از اونجا بردار...

اينم ديده من بدبخت بيچاره ام... هي پاسم مي ده به اين قفسه و اون قفسه ..

خدا ازت نگذر تا جيك كه ذليل ملتم كردي ..الهي جيز جيز بشي ...

به افكارم لبخندي زدمو و كليدو از سوسن گرفتم

.....تشكري كردم و به طرف قفسه داروها رفتم

كليدو انداختم تو قفل و چرخدوندمش ..قبل از باز كردن در... به شماره قفسه نگاه كردم .1013

از صبح تا به الان.... يهو همه چي مثل فيلم جلوي چشمام شروع كردن به بالا و پايين پريدن

...طبقه13..تخت2/13...روز سيزدهم قفسه1013

چشام در حال تركيدن بودن از بس گشاد شده بودن

- واي ...اي مامان ....يعني نحسي منو گرفته ؟

سريع دستو از روي كليد برداشتم و با ترس به در شيشه اي قفسه خيره شدم

هنوز تو جام مثل برق گرفته ها وايستاده بودم كه ...سوسن صدام زد.. زودي سرمو به طرف در چرخروندم

سوسن- چيكار مي كني دختر؟ .....زود باش ديگه ...

به نفس نفس زدن افتاده بودم ..بعد از كمي خيره شدن به در

با دلهره سرمو برگردوندم به وضعيت قبلي... و به قفسه و كليد اويزون چشم دوختم ...

يه قدم به قفسه نزديك شدم و دستمو اروم به طرف در شيشه اي قفسه نزديك كردم

اب دهنمو قورت دادم ...

يه بسم الله زير لب گفتم و ....دست دراز كردم و داروهاي مورد نيازمو برداشتم

ترس بدي به جونم افتاده بود..دقيقا عين بختك ..مي فهميد عين بختك

- يعني بازم 13 مي بينم؟ .....

.اب دهنمو براي چندمين بار قورت دادم..

البته ديگه اب دهني برام نمونده بود ...

در كمدو قفل كردم و با قدمهاي شلي سعي كردم از اتاق خارج بشم ...

سوسن- منا چرا رنگت پريده ...؟

-چي ؟

سوسن- رنگت پريده... چيزي شده ؟

- ..نه نه

داروها رو گذاشتم تو سيني مخصوص و به طرف اتاق راه افتادم

...به شماره اتاق نگاه كردم

... 410

نفسمو با خيال راحتي دادم بيرون و وارد شدم ..تا جيك سعي در اروم كردن بهزاد و داشت ....

تاجيك- چرا انقدر دير كردي ؟

كف دستمام بد يخ كرده بود

- ببخشيد...من ديگه برم.... خانوم فرحبخش پايين ...دست تنهاست ....

تاجيك سرشو تكوني داد و گفت:

تاجيك - مي توني بري ...

تاجيك- فقط يادت باشه .بعد از پايان ساعت كاريت بياي اتاق من ....

سرمو اروم حركت دادم و همراش گفتم ..

-بله چشم

انقدر اشفته بودم كه متوجه نگاههاي بهزاد به خودم نبودم

به اسانسور نزديك شدم .دكمه رو فشار دادم و يه قدم از در فاصله گرفتم ..

.در باز شد..

به داخل اسانسور نگاه کردم ..با تردید وارد شدم ...و طبقه مورد نظر رو زدم

در بسته شد ...

.عقب عقب از در فاصله گرفتم و رفتمو به ديوار اتاقك تكيه دادم و به شماره ها ي بالاي در خيره شدم ...

دو طبقه مونده به طبقه خودمون وايستاد ...در باز شد....سرم پايين بود..

سرگيجه پيدا كرده بودم ...دستم رو سرم بود ....كسي وارد شد ...

سرم هنوز پايين بود..سرمو با در موندگي اوردم بالا ...

كه با محسني رو به رو شدم .....ناخواسته دلهره گرفتم و رنگم پريد ...

دستمو گذاشتم رو گلوم و سعي كردم نفس بكشم

محسني- صالحي حالت خوبه؟

...چشمامو با استيصال اوردم بالا ...

محسني- چرا انقدر رنگت پريده .؟

.به هم نزديكتر شد ...

دستمو گذاشتم رو گونه ام.... داغ بودم ...

محسني- چت شده ؟

دستشو گذاشت رو پيشونيم ...

يه بار ديگه صدام كرد

ولي زبونم خشك شده بود و احساس تشنگي مي كردم ..

مچ دستمو گرفت و نبضمو گرفت ...

محسني- صالحي صدامو مي شنوي ...؟

كمي به طرف پايين خم شدم ..حالا حالت تهوع هم به سراغم امده بود ...

محسني شونه امو گرفت و كمي تكونم داد...

-13 ...13 نكنه امروز اخرين روز زندگي منه ...

اوه خدا حالا من با اين همه گناهي كه كردم چيكار كنم .....

واي مامان هنوز وقت نكردم توبه كنم...

به چشماي قهوه اي محسني نگاه كردم ....

نكنه عزرائيل جونم تو شكل محسني به سراغم امده ....كه قبض روحم كنه

اي خدا حداقل يه حوري نازتر مي فرستادي ..

مگه چقدر گناه كرده بودم كه اين ايكبيررو برام فرستادي ...

واي مروريد كاش وقت داشتم تا بهت مي گفتم.... كه اون دوتا رژ لبتو گم نكرده بودي .....بلكه من از كيفت كش رفته بودم...

واي چه بد ختيم من.... كه به خاطر دوتا رژ دست به سرقت زدم

واي چه بلاها كه سر تاجيك نيوردم

..تا جيك.... تاجيك ...كاش همون بالا بهت مي گفتم ...اوني كه پشت روپوشتو با ميله داغ از چند تا جا مورد حمله بي رحمانه قرار داده بود ...كسي نبوده جز من مارمولك

-واي واي

لبامو گاز گرفتم ..چقدر كاراي وحشتناكي انجام داده بودم

محسني جون حالا كه تو ظاهر عزرائيل رو سرم فرود امدي

بايد بگم خودم شخصا دو بار لاستيك ماشينتو پنچر كردم ..تا تو باشي كه كمي ادم بشي ..هرچند فايده اي نكرد و هر بار هار تر شدي

محسني- صالحي؟ صالحي؟

چه فرشته مودبي ..حتي تو اين شرايط داره منو با اسم فاميل صدام مي كنه...

خدايا فرشته هاي مرد هم محرمن ....؟

واي خدا جون توبه توبه ديگه موهامو نمي ذارم بيرون ..

نمازم كه سر هر بدبختي تازه يادم مياد از اين به بعد سر موقعه مي خونم ..

نه نه دروغ چرا... قول مي دم اگه سر موقعه هم نخوندم قضاشو بخونم ...

روزه هامم كه مي گيرم ..ديگه كيا رو اذيت كرده بودم؟

ذهنمم تو اين دقايق اخر قفل كرده ...

خدايا من هنوز خيلي جونم ..هنوز شوهر نكردم..

.قربونت منم ادمم...هنوز ارزو دارم مثل همه دختراي دم بخت ..

هنوز تو فكر مرد روياهام هستم ...

.اصلا يه فرصت ديگه بهم بده .

.هر كي امد زودي بهش مي گم اره اره..

.يعني با تمام نفرتي كه از محسني دارم..حتي اين يارتان قلي هم بياد خواستگاريم با دهن كه چه عرض كنم با تمام وجودم مي گم بله.....

هرچند كه مي دونم مثل الاغ لگد مي زنم به بختم ...ولي قول مرد يكيه..مردو قولش ...

حالا از كي من مرد شدم كه خودم خبر ندارم

.واي خدا چرا دارم مي افتم ..انقدر التماست كردم يعني همش كشك..

دستمو روي نرده پشت سرم گذاشتم و سعي كردم خودمو نگه دارم..

همش فكر مي كردم سقوطم مصادف با غروب زندگي 25 سالگيمه

به دهن محسني نه ببخشيد به عزرائيلم نگاه مي كردم..

اين چرا انقدر داره عر عر مي كنه... بسه ديگه من كه صداتو نمي شنوم

واي ببخشيد جناب فرشته من بي ادب نيستم ..ولي از محسني بدم مياد ..نمي تونستي تو ظاهر يه نفر ديگه ظاهر بشي

ديدم داره مي خنده...

چشمام باز نمي شد...

واي يعني صداي درونمو هم شنيد چه فرشته زبرو زرنگي ....بي خود نيست بهت مي گن فرشته ...ايول ...خوشم امد

محسني با صدايي كه هم توش خنده بود هم دستپاچگي

محسني - صالحي

دستشو پس زدم

- نه من نمي خوام بميرم مي خواي منو كجا ببري كه

در اسانسور باز شد ...

نه همينو كم داشتم ....به عزرائيل ديگه

نيما .....

همه چي براي يه سقوط فرد اعلا محيا بود ...و من در ميان بهت و تعجب دوتاشون رفتم كه با زمين مماس بشم

داشتم به زمين مي خوردم كه محسني زير بغلمو گرفت و مانع از خورده شدنم به زمين شد .

و بعد صداي دادش كه صبا رو صدا مي كرد و اخرم چشماي ازحدقه در امده نيما كه چيزي كمتر از توپ گلف نداشت ....

فصل چهارم

با احساس سردي رو صورتم چشمامو از هم باز كردم ..

.با باز كردن چشمام دوباره به پا به اين دنياي فاني گذاشتم .....

كمي گنگ بودم ...اولين چهره اي كه جلوم مثل خرمگس ظاهر شد..

خود عزرائيلش بود

دقيقا ..خود محسني كه با يه ليوان اب تو دستش جلوم نشسته بود ..

پشت سرشم نيما با همون چشماي توپ گلفشي..صبا و دو تا پرستار ديگه هم كمي اين طرف تر ...

و خود ولوم ....كه روي يكي از راحتياي اتاق استراحت پرستارا افتاده بودم ....

چقدر مهم بودمو و خودم نمي دونستم ....

صبا با يه ليوان اب قند بهمون نزديك شد و از دكتر خواست تا بلند شه كه بتونه بهم اب قند بده...

محسني صدام كرد..

محسني - صالحي ...؟

خوبي ؟..صدامو مي شنوي ...؟

صبا با قاشق... كمي اب قند به خوردم داد...

صبا- بهتره امروزو... مرخصي بگيري ..فكر كنم زياد حالت خوب نباشه ...

به مروريد زنگ مي زنم ..بياد دنبالت ...

سرمو تكون دادم...و با صداي ارومي

- نه من حالم خوبه ....الان بهترم ميشم .

همه بهم نگاه مي كردن ....ولي من فقط چشمم به ليوان تو دست صبا بود كه هي با قاشق توشو هم مي زد ....چقدر تشنم بود ...

.بدون حرفي دست دراز كردم و ليوان اب قندو از دست صبا گرفتم و يه سره بدون مكث سر كشيدم ....

.از بالاي ليوان محسني رو ديدم كه از خوردنم به خنده افتاده

واقعا به اين اب قند احتياج داشتم ..جوني دوباره بهم داد .....بذار اينم بخنده ...الكي خوشه ديگه .....

با پشت دست ..اب دهن دور دهنمو پاك كردم ..مقنمه امو كمي كشيدم جلو...

محسني- قبلا اينطوري مي شدي؟

سرمو تكون دادم

- نه

محسني -.بهتره يه معاينه بشي ...اينطوري خيال خودتم راحت مي شه

- نه چيزي نيست دكتر ...

صبا- چرا لج مي كني دختر.... شايد مريضيو... خودت نمي دوني

- اي بابا من هي مي گم چيزيم نيست... تو هم هي سعي كن يه عيب رو دختر مردم بذاري

صبا كه از حرفم خنده اش گرفته بود

از بقيه خواست كه اتاقو ترك كنن و برن به كارشون برسن ...

.تلفن نيما صداش در امد...

بهش نگاه كردم

نيما- بله مامان ...

نمي تونستم تحملش كنم...براي همين با حالت انزجار به بيرون رفتنش نگاه كردم

از اتاق خارج شد...

چشمم دوباره افتاد به محسني ...

محسني - خانوم فرحبخش اون دستگاه فشار بديد ...

صبا- بفرماید..

همزمان صداي تلفن بخش در امد ..

صبا- ...الان ميام ../

صبا هم از اتاق خارج شد ...

استينتو بزن بالا..

- بله؟

محسني - تا حالا فشار نگرفتي ؟

- ...من كه چيزيم نيست

محسني - بزن بالا ...

استينو دادم بالا .....بهش نگاه نمي كردم ....

محسني - چرا انقدر فشارت پايينه ...

اروم با خودم ..عشقش كشيده عزرائيل جون

محسني –چيزي گفتي؟

سريع سرمو تكون دادم

- نه نه

چشماش كه رنگ شيطنت گرفته بود

محسني - چيزي خوردي ...؟

سرمو دوباره مثل بوقلمون تكون دادم

محسني - اصلا چيزي خوردي ...؟

كمي با خودم فكر كردم ...

.اصلا به اين چه كه هي داره سوال مي كنه ..

نكنه سوالاي شب اول قبر لو رفته كه اينا سوالاشونو عوض كردن ...

چه سوالاي اسوني ...

اي درد..دوباره يه اس ام اس خوندي ..همه چي رو بهم ربط دادي..شوخي شوخي با اين چيزا هم شوخي

ولي من كه هنوز زنده ام ..پس حرف حساب اين عزرائيل ننه مرده چيه ؟

محسني خنده اشو قورت داد:

داري فكر مي كني كه چي خوردي ؟

نه دارم فكر مي كنم كه ..عزرائيلم انقدر پرو ....

-نه دكتر ..من خوبم

سرشو با لبخندي كه معنيشو نمي فهميدم تكون داد

بهم نگاه كرد..استانيمو دادم پايين ...از جام بلند شدم و مقنعه امو رو سرم مرتب كردم

محسني به پشتي مبل تكيه داد و ارنجشو گذاشت روي دسته مبل و با پشت دست زير چونه اشو لمس كرد

محسني - تو كه از پس چندتا بيمار بر نمياي... چطور مي خواي .....

- من ...من

صبا- منا اين اقا باهات كارت داره ....

به محسني كه در حال كنگاش افكارم بود نگاه كردم

دلمم نمياد ازش تشكر كنم ...

اما مجبوري

- خيلي ممنون دكتر

و زود سرمو مثل نمي دونم چي ...احتمالا خودتون بهتر مي دونيد مثل چي ....انداختم پايين و از اتاق زدم بيرون

چشم خورد.به نيما كه منتظرم وايستاده بود ....دستامو كردم تو جيب روپوشم و به سرعت خودمو به انتهاي سالن رسوندم ...

نيما- منا ..منا

از پله ها سرازير شدم به سمت پايين... كه بين راه بازومو از پشت گرفت

نيما- چرا اينكارارو مي كني ؟ ..چرا مدام از دستم فرار مي كني ؟

حوصله اشو نداشتم

-ولم كن ....

نيما- تا جوابمو ندي ولت نمي كنم

- ولم كن... الان همكارا مي بينن... خوب نيست

به چشمام خيره شد...

اينم ياد گرفته بود چطور رامم كنه ....خاك تو سر نفهم بي خاصيت ايكبيري خودم كه اخلاقم تو دست همه امده

چشمامو باز و بسته كردم

- باشه باشه... اما اينجا نه ..

.بازومو از دستش در اوردم و قبل از اينكه كسي ما رو ببينه به طرف حياط راه افتادم ...

نيما با فاصله از پشت سرم مي يومد ....

روي نيمكتي كه زير درخت بيد مجنون (چه عاشقانه)بود نشستم ....نيما به طرفم امدو جلوم وايستاد ....

شروع كردم به بازي كردن با انگشتام

همونطور كه بازي مي كردم

چه خوب مي شد ادم يه 20 تا انگشتي داشت ...احتمالا كارا سريعتر انجام مي شد ...

من اگه 20 تا انگشت داشتم

دوتا شو مي كردم تو سوراخ دماغ نيما ..دوتاي ديگه اشو هم تو دماغ محسني ....ولي نه اگه سرما خورده باشن كه ديگه حالم نميشه دست كنم تو دماغشون..

اه اه حالم بهم خورد ...خندم گرفت و به افكارم خنديدم

نيما- خوب

الله اكبر ... باز شروع كرد ..همونطور كه سرم پايين بود

- چرا دست از سرم بر نمي داري ....

نيما- چي داري مي گي منا ...؟

(قصه خاله قزي .....يستردي؟)

- نيما همه چي بين من و تو تموم شده ....

نيما- اون دكتر كي بود؟ ...مي شناختيش؟

با تعجب بهش نگاه كردم ....الان بحثمون چه ربطي به اون داشت ...

نيما- خيلي هواتو داره

- احتمالا تو هم زياد هوا برت داشته .....

از جام بلند شدم كه برم

دستمو گرفت ....

صورتمو چرخوندم طرفش ..

- .نيما.... همه چي ..تكرار مي كنم ..همه چي ....تموم شده.....اوكي ؟

نيما- چرا ؟

با ناراحتي دستمو از بين دستاش در اوردم و با صدايي عصبي

-چرا ؟

پوزخندي زدم

- مارو باش رو ديوار كي يادگاري مي نوشتيم ....

با ارامش بهم نگاه مي كرد ...

- چون مامان عزيز تر از جونتون...عزيز دلتون.... ...

پشت تلفن چيزي برام نذاشت...نه گذاشت نه برداشت و هر چي از دهن مباركش در مي امد بهم گفت ...

مثل اينكه يادت رفته چه القاب و عناوين زيبايي به من نسبت داد....بازم بگم ؟

نيما- منا .....عزيزم ...چرا انقدر سخت مي گيري ...

دستشو رو هوا تكون داد

نيما- حالا اون يه چيزي از روي حس مادرانش بهت گفته ...

چشمامو تا اونجا يي كه خدا اجازه داده بود و مي تونستم باز كردم ...

- نه بابا نمرديمو حس مادريو رو هم درك كرديم ....

نيما واقعا برات متاسفم ...

ازش دور شدم ..سريع خودشو بهم رسوند

نيما- اگه من بهت قول بدم كه كه ديگه با هامون كاري نداشته باشه ....چي ؟

-ببين فكر كنم امروز چند هوايي شدي ..

.بعد با عصبانيت

- اصلا تو مي فهمي كه داري چي مي گي ...؟

با دستم پسش زدم ..

- برو ديگه نمي خوام ببينمت

تا صورتمو چرخوندم به طرف نماي اصلي ساختمون ..نگام به نگاهش افتاد...كه داشت از پشت پنجره ما رو ديد مي زد ...

خاك تو سرت.... مثلا دكتر اين مملكتي ....اينكارا يعني چي ؟يعني انقدر بيكاري ؟..استغفرالله

انوقت مي گن چرا امار بيكارا روز به روز داره زياد مي شه

شايدم جدي جدي عزرائيله...و مي خواد يه مهلت يه روزه بهم بده... و مدام مراقب اعمال ورفتارمه

نيما- همه حرفت همين بود...؟

زودي برگشتم طرف نيما ....

اين بد بخت داره درباره چي حرف مي زنه...

صوتي سفيد با موهاي كم پشت ...قدي نسبتا بلند و لاغر ....چيز جذابي نداشت كه منو به خودش جذب كنه

من از چي اين يارو خوشم امده بود ؟..كاش قلم پام پودر مي شد و اونروز سوار مترو نمي شدم ....

بايد اسم اين نوع اشنايي ها رو بذارم ....برخورد از نوع بد بخت كنش و درباره اش يه فيلم بسازم ....نفسمو دادم بيرون

- اره همش همين بود ....

نيما- باشه باشه اصلا هر چي تو بگي.... من همونو انجام مي دم ...

اي خدا ....من به اين گندگي هي بهش مي گم بابا نره... اون هي مي گه بابا بدوشش...

- نيما من ديگه نمي خوامت ...نمي خوامت .....از اولم آشنايي من و تو يه حماقت بود ....

ساكت شد و بهم خيره شد....احتمالا تونسته بود حرفامو ناليز كنه كه ديگه صداش در نمياد ...

مي خواستم چيز ديگه اي بگم

كه گفتم كمتر زر بزنم تو زندگي موفق ترم ..چون يادم نمياد زبونم تو كل زندگيم نقش خوب و درستي رو ايفا كرده باشه ..جز اينكه هميشه برام دردسر بود و كار دستم مي داد

با عصابي بهم ريخته و بي حال وارد بخش شدم ....

صالحي .

.صداي تاجيك بود كه از پشت سر بهم نزديك مي شد ....

تاجيك- چرا زودتر درباره اقاي افشار نگفتي

سعي كردم يادم بياد افشار ديگه كدوم خريه ..كه تازه دوگوله جواب داد ..

سرمو خيلي فيلسوفانه حركت دادم و تو ژست دكتراي كار درست

- اهان ...بله فهميدم كي رو مي گيد

-خانوم تا جيك.. من اصلا ايشونو نمي نشناختم ..خودشم كه نگفته بود ...مثل الان كه نمي دونم كيه و چيكار است .....نمي دونستم كيه ....

تاجيك-خيلي از دست تو شاكيه ..ميگه اصلا به دردش توجه نكردي ...

گوشه ي لبمو گاز گرفتم تا حرصمو يه جوري خالي كرده باشم

تاجيك-هميشه همين طور هستي...براي كارات جوابي نداري ...

تاجيك- يادت باشه هنوز يه ساله ديگه داري ..كاري نكن كه با خاطرات بد اينجا رو ترك كني ...

حالا نه اينكه تا الانش غرق لذت و خوشي بودم...والاااااااا

به دماغ كوفته اش خيره شدم ... اين تاجيك بدون مقنعه چه شكليه..يعني سرش به تنش مي ارزه..... با مقنعه كه ....

تاجيك-..تو اولين فرصت مي ريو ازش معذرت مي خواي ...

د بيا....حالا بيا برو درستش كن... .كارم به كجاها كه نكشيده ....با اين قد و هيكلم بايد برم به دست و پاي اقا بيفتم ...كه چي ؟

كه منو ببخشه ....اخه خفت تا به كي

تاجيك-صالحي حداقل اين يكي كارو درست انجام بده ...

سرمو چند بار ديگه تكون دادم كه اراجيف بيهودش زود تموم بشه ....

بعد از كلي دستور و ايراد گرفتن از كارام بلاخره رضايت داد كه برم سر كارم ...

.صبا نبود .....

روي صندلي نشستم و با حالتي عصبي با خودكار شروع كردم به خط خطي كردن كاغذ روي ميز .....

امروز موسوي مرخص شد

...سرمو اوردم بالا ...محسني ...

بلند شدم و ازبين پرونده ها دنبال پرونده موسوي گشتم ....

- نه هنوز مرخص نشدن .....

و پرونده رو به طرفش گرفتم ...

بهش نگاه نمي كردم ..حوصله جرو بحث با اين يكي رو نداشتم ....

محسني- بهتري ؟

با اين سوالش سرمو اوردم بالا

- بله ممنون ...

محسني- چرا مرخص نشده ....؟

براي اينكه فضولا رو شناسايي كنن

- تو پرونده نوشته شده ....

پرونده رو با پوزخند به طرفم گرفت ....

.از دستش گرفتم ....

با خنده:

محسني- .خيلي ممنون ..

فقط سرمو تكون دادمو پرونده رو گذاشتم سر جاش ....و نشستم و دوباره مشغول خط خطي كردن كاغذ شدم ..

.محسني داشت دور مي شد كه يه لحظه مكث كرد و برگشت طرف من

محسني- خانوم فرح بخش نيستن ...

- نخير ....

محسني- مريض اپانديسيه كجاست ؟

- تقاضاي اتاق خصوصي كردن.... از بخش ما بردنش

ابروهاشو انداخت بالا ....

محسني- كه اين طور ..

صبا بر گشت...

صبا-دكتر چيزي مي خواستيد؟

محسني- نه ..خسته نباشيد ...

صبا- ممنون شما هم خسته نباشيد ...

به رفتنش زير چشمي خيره شدم وقتي مطمئن شدم كه ديگه تو تير راس نگام نيست چندتا خط ديگه رو كاغذ كشيدم

صبا- كجا بودي ...دربه در دنبالت بودم..

- چي شده ؟

صبا- فهميدم كيه

- كي ؟

صبا- بهزاد افشار

در امتداد خطهاي كشيده شده رو ي كاغذ نوشتم بهزاد افشار ...

به صبا نگاه نمي كردم

- كيه؟

صبا- ما چطور نشناختيمش

نوشتم محسني

صبا- راستي تاجيك گفت بري پيشش..... رفتي؟

سرمو اوردم بالا

- چرا بايد برم پيش گند دماغش ...؟

صبا- براي معذرت

صبا براي چي؟ ...برا ي چي من بايد اين كار خفت بارو انجام بدم ...

صبا- من نگفتم كه... تاجيك گفت....

نوشتم نيما ....

سرمو انداختم پايين

- باشه وقت كردم يه سر بهش مي زنم ....

به سه تا اسم نگاه كردم ....نيشم باز شد و اسم محمد رو هم اضافه كردم .....

صبا- اگه مي ري حالا برو كه سرت خلوته ....

كنار اسم بهزاد نوشتم رواني

به خنده افتادم....

صبا- اون يكي شخصيتاي برجسته علميه ....پدرشم از اون كله گنده هاست

نوشتم رواني مخ پول گنده

صبا- تازه يادم مياد چند باري هم تو تلويزيون ديدمش

به محسني رسيدم ...

جراح قصاب...با يه قلب كه با تير سوراخ شده ....لبخندم پررنگتر شد .

.چندتا قطره ديگه رو هم بهش اضافه كردم

صبا- اونم تو چي؟..... تو فيزيك ..اوه خداي من چه افتخاريه كه امده تو بيمارستان ما

- خدا براي ننه اش نگهش داره

نيما....بي عرضه ..بچه ننه..اخم كردم ...و رو اسمش يه ضربدر كشيدم و سريع از ذهنم پاكش كردم ....

صبا- هر وقت خواستي بري يه ندا به منم بده

محمد....دهقان فداكار ...و يه شعله اتيش ...

- كه چي ؟

صبا- منا!

- هوممم؟

صبا- اصلا شنيدي داشتم چي مي گفتم ....؟

سرمو تكون دادم

- اره اره ...

- من برم بهش يه سري بزنم

صبا- الان؟

- خودت گفتي

صبا- اخه من كه....

نذاشتم ادامه حرفشو بزنه ....به اسانسور نگاه كردم..

شمارها در حال كم و زياد شدن بودن ....

.مسيرمو تغيير دادم ....به راه پله رسيدم ..دستمو به نرده تيكه دادم ... سرمو كج كردم

به پله ها ي بالا سرم نگاه كردم ....

- نمي خوام گرفتار نحسي بشم

***

هنوز يه ساعتي به ظهر مونده بود به نفس زدن افتاده بودم....

حالا برم تو... بگم چي ...؟

سلام امدم معذرت بخوام

بهزاد وق مي زنه كه ..انوقت برا چي ؟

منم با صداي كش دارو ظريفم مي گم....

براي كم محلي به جناب فيلسوف ...

اونم ميگه وظيفتو انجام دادي حالا مي توني بري ...

منم گوشه روپوشمو مي گيرم و كمي خم مي شم ...

ممنون كه مرا عفو فرموديد..

چه مسخره ....

بذار برم ببينم داروبي چيزي به نسخه اش اضافه شده يا نه ...

به سوسن كه در حالا صحبت با يكي از همراهاي مريض بود نگاه كردم ....در اتاق بهزادم بسته بود ..

همراه مريض از سوسن جدا شد ...

لبخندي از روي شيطنت زدم ...

به دو طرف راهرو نگاه كردم ..كسي نبود

دو قدم مونده بهش ..

خوشگل خانوم / ابرو كمون / چشم عسلي / سوسن خانوم

ميخوام بيام در خونتون

حرف بزنم با باباتون

بگم شدم عاشق دخترتون

مي خوام بشم من دومادتون

بابا مي خوام بيام خواستگاري نگو نه نگو نميشه

و سرمو با خنده شروع کردم به تکون دادن

سوسن با خنده :

- زهرمار الان يكي رد ميشه

اين همه و يكيش ما

بياين بشيم سي ريش ما

شبونه ميام دم در خونه

ميدزدمت ميبرمت زن خونه بشي

سر 2 سال راه ميندازيم يه مخزن گنده جوجه كشي

دامن كوتاه برام ميپوشي

منم شلوار گل گلي و كشي

حالا صداي خنده سوسونو واضح مي شنيدم

دستامو به طرفش دراز كردم

- هالا نمه نمه بيا تو بغلم / سوسن خانوم آره تويي تاج سرم

آي نمه نمه بيا تو بغلم / سوسن خانوم آره تويي تاج سرم

خوشكل خانوم / ابرو كمون / چشم عسلي / سوسن خانوم

پرونده رو با خنده به طرف سرم گرفت ..جا خالي دادم و با خنده:

-سلام

سرشو تكون داد و دستي به بينيش كشيد

-خسته نباشي سوسن جون ..

سوسن- سلامت باشي..امروز افتاب از كدوم طرف دميده راه به راه به ما سر مي زني ...

- اين افتاب براي ما كه خيري نداشت ..

-بيمار جديد در چه حاله...؟

سوسن- خوبه ....

-دادو فرياد كه نمي كنه ....

سوسن- هنوز كه نه ...

-پس فقط مشكلش بخش ما بود ...

سوسن- بخش شما كه هميشه مشكل داره....

-چيكاركنيم ..همه كه مثل شما خوش شانس نيستن ....

سوسن پرونده اي برداشت و به طرف اتاقش رفت...پريدم جلوش

سوسن- اروم.. چته؟

-مي ذاري من برم

سوسن- من مي خوام وضعيتشو چك كنم

چشمكي زدم

- بذار من برم

سوسن- چيه شيطون..نكنه چشمتو گرفته؟

-نه بابا اين از دماغ فيل افتاده ...

-فقط چندتا سوال فيزيك داشتم

سوسن چشمكي زد ..

سوسن- فقط دانشمند كوچك مراقب باش .....با قانون نيوتن ..فشارتو جابه جا نكنه ...

چشمامو با حالت با نمكي چرخوندم

- نصيحتت تو گوشم مي مونه و پرونده رو از دستش كشيدم بيرون

لبامو بهم ماليدم..... دستمو گذاشتم رو دستگيره ..... و درو باز كردم

فصل پنجم

مرد مسني كه كنار تختش ايستاده بود...به طرفم چرخيد

بهزادم به محض ورود م....به من نگاه كرد.....و قيافش در هم رفت ...

بهزاد- شما تو همه بخشها حضور فعال داريد ....

-اوممممممم ..خوب من تو اين بيمارستان كار مي كنم ....بقيه اشم فكر نمي كنم به شما ربطي داشته باشه كه من كجاي اين بيمارستان كار مي كنم ...

كارد مي زدم خونش در نمي امد ...شانس اورم تاجيك اينجا نبود و گرنه خونه خراب بودم ...و خونم حلال ....

پرونده رو باز كردم و مشغول بررسي شدم ..

-اميدوارم كه ديگه راضي شده باشيد....

نفسشو داد بيرون ...و رو به مرد كنار تختش ....

بهزاد- من بايد تا كي اينجا باشم...؟

مرد خواست جواب بده كه

-بايد دكتر يا حقي شما رو مرخص كنن

دوتاشون به من نگاه كردن ...

خودكار توي يه دستم و پرونده توي يه دست ديگه ام ...دستامو از هم باز كردم و شونه هامو انداختم بالا

- قانونش همينه...

مرد كه خنده اش گرفته بود فقط بهم لبخندي زد و چيزي نگفت .....ولي بهزاد بشدت چشم غرشو بيشتر كرد ....

مثلا مي خواد بگه چشم عسليم..چه فايده با يه من عسلم نميشه خوردتت...باقالي

اه گفتم باقالي... يادم باشه موقعه برگشت يكم برا خودم بگير... بد هوس كردم ..بسوزه پدر اين هوس ...كه بلاي جونم شده

نگاهي سر سري به پرونده كردم ...و با يه لبخندي مصنوعي :

- خوب خداروشكر.... مشكلي هم نيست .....كه زجر كشتون كنه

پرونده رو اويزون تخت كردم ... خودكارو گذاشتم تو جيب روپوشو .. و با يه لبخند عريض...

- اميدوارم حالتون هرچه زودتر خوب بشه....و بتونيد سريع اينجا رو ترك كنيد ...

مي دونيد كه.... اينجا جاي ادماي با شخصيتي مثل شما نيست ...و ممكن با حضور بيشترتون تو اين مكان دولتي ..

شخصيتتون به شدت بره زير سوال ..شما كه اينو نمي خوايد ....؟

.ادم بره زير كاميون..البته دور از جون شما ها .. له بشه ولي بي شخصيت نشه ...كه واقعا خيلي بده....خيلي بد ....

و با يه لبخند كج و كوله بهش خيره شدم

نمي دونم چرا انقدر دوست داشتم لجشو در بيارم و بهش حالي كنم ..كه جونم تو هيچي....

.به طرف در رفتم

چه لذتي داشت ... حرص خوردن كسي رو ببينم كه ازش متنفر بودم و كلي تو دلم بالا و پايين بپرم براي چزوندنش

بهزاد- خانوم تاجيك.... يه چيزايي گفته بودن

برگشتم طرفش

بهزاد- شما مطمئني براي چك كردن وضعيت من امده بودي ....؟

سرمو تكون دادم...

بهزاد- چيزي يادتون نرفته؟

سرمو به راست و چپ حركت دادم ...

بهزاد- خوب من يه كمكي به حافظه ضعيفتون مي كنم ...احيانا بايد يادتون بياد ....البته اميدوارم

بهزاد- فكر كنم شما يه معذرت خواهي به من بدهكاريد...

دستمو گرفتم طرف خودم

-من؟ ..به شما؟

بهزادسرشو با تمسخر تكون داد.

اروم به تختش نزديك شدم ..خنده اش گرفته بود ...

اول نگاهي به مرد كنار تختش كردم ...بعدم اروم سرمو حركت دادم به طرف بهزاد

نمي دونم چرااونجا به جاي اينكه بايد كلي حرص مي خوردم به شدت خنده ام گرفته بود....

و سعي مي كردم كه اصلا بروزشم ندم و خيلي جدي برخورد كنم

كمي چشمامو به عادت هميشگي چرخوندم و لبامو تر كردم ...

بله كاملا حق با شماست

-من واقعا معذرت مي خوام كه با فريادهاي كودكانم ...ارامش بيمارستان و بيمارارو بهم زدم..

معذرت مي خوام كه سعي داشتم وظايفمو انجام بدم ..

.و اينكه معذرت مي خوام كه اينجا شخصيتا تو اولويت هستن ...و من به اين قانون اصلا توجهي نكردم

پيرمرد لبخندش بيشتر شده بود...و به بهزاد كه در حال فوران بود خيره شد

بهزاد-تو جز مسخره كردن و جوك گفتن ....كاريم تو اين بيمارستان مي كني ....

-فعلا كه مي بيني....خوشبختانه ..... نه

و دور از چشم مرد قايمكي چشمكي حوالش كردم كه كلي بسوزه

- فعلا با اجازه

و به طرف در رفتم

بهزاد- خانوم صالحي

دستم رو دستگيره برگشتم طرفش

با عشوه اي كاملا ساختگي ..در جهت حرص دادن مجددش

- جانم

به چشمام خيره شد ..منم بدتر از اون بهش خيره شدم ..

فكر كردي من از رو مي رم ...عمراااااااااااا

هنوز بهش خيره بودم

خواست چيزي بگه كه تو نطفه خفه خون گرفت و لال شد و روشو برگردوند...

تو دلم : خداروشكر.... لال از دنيا نري ولي فعلا لال موني بگيري.... برات بهتره

...دست خودم نبود لبخندي زدمو و سرمو براي پيرمرد تكون دادم و از اتاق خارج شدم

***

سوسن بهم لبخند زد..

سوسن - نبينم گرفته باشي

-بهم مياد حالم گرفته باشه؟

سوسن – اوهوم... معلومم هست حسابي ابتو چلونده كه جيكت در نمياد

به چشاي شيطنت بار سوسن كمي خيره شدم

نخير اينم مخش تاب برداشته

....

سوسن – پرونده كجاست ؟

-گذاشتمش پيش صاحب نانازش

سرشو با تاسف تكوني داد و رفت به سمت قفسه دارو ها

و منم برگشتم پيش صبا ..

نمي دونستم با كي لج كرده بودم كه حاضر شده بودم شيفت شبو هم بمونم ...

بسته پفكو گذاشته بودم زير ميز و هر چند دقيقه يك بار .....دو سه تا ..قايمكي مي نداختم بالا ....

با چشمام دو طرف سالونو ديد مي زدم كه تا جيك و دارو دسته اش نيان...

يه پفك ديگه رو برداشتم

-اينا چرا يكيش انقدر كوچيكه.... يكش انقدر دراز ..

خنده ام گرفت و يكي از پفكاي دراز و برداشتم....

هنوز نذاشته تو دهنم صداي زنگ تلفن در امد ...

از لبام دورش كردم و گوشي رو برداشتم

بله

.....

بذارید ببینم ...

پشت سیستم نشستم و اسمو تایپ کردم

.....

نخیر این بخش نیستن ...

.....

گفتم نه

.....

اي بابا مي گم نه

.....

خدا ببخشه

و گوشي رو گذاشتم سرجاش.... پفکو نصفشوکردم تو دهنم ...

همونطور که نصف دیگه اش بیرون بود برگشتم سر جام .....یه طرف لپم باد کرده بود

خوشمزه است؟

با شنیدن صدا ....چشام گشاد شد...

پفکو تو دهنم چرخوندم و از وسط گازش زدم و با دستم بقیه اشو دادم تو خندق بلا ...

و اب دهنمو قورت دادم....

و با ترس چرخیدم سمت صدا ....

- اي درد بگيري.....يعني تو روحت .... که جونمو اوردي تو دهنم

فاطمه که با خنده بهم نزدیك میشد ...

فاطمه - سلام خانووووووووم

فاطمه- مگه امشب شيفت داشتي؟

نفسمو با خيال راحت دادم بيرون

- نه اينكه دلم برات تنگ شده بود ..گفتم قبل از مردنت بيام يه سري بهت بزنم

فاطمه سرشو با تاسف تكوني داد و گفت:

فاطمه- تو ادم بشو نيستي ...

فقط خنديدم و يه پفك ديگه گذاشتم تو دهنم

فاطمه- مي دونستي فائزه هم امشب شيفت داره

با خوشحالي :

- جون من

سرشو با خنده تكون داد و رفت به سمت اتاق

كنار در.... قبل از اينكه بره تو:

فاطمه- صبا كجاست ؟

- رفته به مريض سر بزنه.. الان مياد

فاطمه – راستي شيطون.... مگه تاجيك نگفته بود حق خوردن پفكو نداريد..

شونه هامو انداختم بالا

- برو بابا ....براي دل خوش خودش گفته ...

ويكي ديگه انداختم بالا

فاطمه - از من گفتن... امد مچتو گرفت ...من كمكت نمي كنما

- چطور موقع خوردنش ..كمك مي كني ...

بهم چشمكي زد

فاطمه- بذار برم لباسامو عوض كنم بيام...تا بهت چطوري بودنشو حالي كنم

مي دونستم امشب شب خوبي دارم با وجود فائزه ...

بس كه اين دختر كر كر خنده بود ...با اين فكر ...سرعت خوردن پفكا رو بيشتر كردم ....تا فقط بسته بعدي رو با بچه ها سهيم بشم ... (چقدر خسيس بودمو و خودم نمي دونستم)

****

به ساعت نگاه كردم ..عقربه ها قصد حركت كردن نداشتن ...

رو كردم به سمت فائزه

در حالي كه چهارتايمون انقدر خنديده بوديم كه ناي حرف زدن نداشتيم

- خوب داشتي مي گفتي

فائزه - اره مردشور قيافش...پاشده امده ..راست راست تو چشمام نگاه مي كنه و بهم مي گه ..... خيلي دوست دارم

محكم با دست كوبيدم رو رون پاش

- مرگ من ؟

فائزه - مرگ تو جيگر

-هوي مرگ خودت.. يكي ديگه عاشقت شده ..اونوقت منو به كشتن مي دي

يكي از پفكا رو برداشتم و چشمكي به بچه ها زدم .

.اين صبا هم خوب زير ابي مي ره ها ...

فاطمه- چطور ؟

- فكرشو كنيد روز ي چند بار اين دكي جون سراغشو از من مي گيره ...

فائزه- بروووووووووووو

- هوي ...چشماتو اونطوري وحشي نكن .. من مي ترسم

هر سه تايي خنديدم

- جدي مي گم ..هر بار كه از اينجا رد مي شه ...هي مي گه

صدامو مثل محسني بم كردم...

- فرحبخش.... اخ ....منظورم دوشيزه فرحبخش بود..... هستن؟ ...

صبا ريسه رفته بود از خنده ...

كه يهو صداي زنگ تلفن چهارتامونو يه دور فيتيله پيچ كرد ....

من نزديك به گوشي بودم ...برداشتمش

- جونم سوسن جون

سوسن- زنگ زدم اگه هرو كر داريد زودي تمومش كنيد.

.كه داره يه راست مياد بخشتون

- واي

سريع سر جام سيخ نشستم و رو به بچه ها طوري كه سوسن بشنوه

- بچه ها اماده باشيد ..دختر ترشيدمون داره مياد ..

صبا بسته پفكو برداشت ..فائزه هم پريد تو اتاق ..فاطمه هم به بهانه سر زدن به مريضا از ما جدا شد

-اي بابا گفتم دخترمون.... نگفتم ملك الموت كه ....هول كرديد

با عجله دور دهنمو با دست پاك كردمو و مقنعه امو تكون دادم ....

و كمي از موهامو كه ريخته بود بيرون و دادم تو ...

صبا اروم امد پيشم نشست

و خودشو به ظاهر مشغول پرونده اي كرد ...

چشمم خورد به ته سالن ..

- .واي واي بوي ترشي مياد ...

دستمو گذاشتم رو شكم ...و حركتش دادم

- جونم مرگ شده.... هوس ترشي كرده ...

فائزه كه تازه از اتاق امده بيرون با اين حركت و حرفم نتونست خنده اشو قورت بده ...و با سرعت دوباره پريد تو اتاق ...

يه دفعه در اسانسور باز شد

منو صبا همزمان به در اسانسور نگاه كرديم ...

- اي جان هوس جيگرم كرده بودما ...

صبا با ديدن محسني سرشو گذاشت رو ميزو و تا مي تونست خنديد ...

با خنده و زير زبوني

- كوفت.. رو اب بخندي .....مگه اينم شيفت داره ؟

-واي ويار شديد شدم مادر .....خواهر يكي به دادم برسه ...نمي خوام ويار جيگر بشم..

- اخه بچه ام قسي و القلب ميشه ...

صبا طاقتش تموم شد ... و همونطور كه سرش پايين بود ...رفت پيش فائزه توي اتاق

- ديدي ننه.... خاله هاتم ادم تشريف ندارن

- مادرت هوس ميفته.... اينا ريسه مي رن از خنده ....

انقدر خنده امو قورت داده بودم كه صورتم قرمز شده بود ..

.هنوز دستم رو شكم بود و به ياد حرفام ....خنده هامو قورت مي دادم

محسني - خانوم فرحبخش نيستن ...؟

تا اينو گفت با دست رو شكم و چشماي در امده از جام پريدم...

بد خنده ام گرفته بود...

با خودم:"اينم ويار فرحبخش داره..."

به چشمام خيره شده بود ....

مي دونستم يه كلام حرف بزنم از خنده تركيدم ..

كه همزمان تا جيكم امد ...

"اي جان ....مادر خدا چقدر دوست داره .. ويار تو ويار شد ..

با اين ويارا....چي از اب در بيايي مادر "

تاجيك- بقيه كجان ؟

دوتاشون بهم خيره شدن...

كه محسني متوجه دست رو شكمم شد ..

به صورتم نگاه كرد ...

و با پوزخند :

محسني- حالتون خوبه ؟

تاجيك نگاهي به من وبعدم به شكم كرد.. و بي توجه به سوال محسني

تاجيك- - گفتم بقيه كجان ...؟

ديگه نمي تونستم خودمو كنترل كنم ...و بدون حرفي... سريع رفتم تو اتاق ...

صبا و فائزه كه ولو رفته بودن و تو اتاق غش كرده بودن از خنده ..تا منو ديدن ... خندشون شدت گرفت ....

كه منم بدتر از اون دوتا با ديدنشون به خنده افتادم و به كل حضور محسني و تاجيكو فراموش كردم ....

تاجيك با فرياد - اينجا چه خبره؟.

.سه تايي از جامون پريديم ...

محسني هم اروم... پشت سر تاجيك .. وارد اتاق شد ....

سه تايمون به حالت شرم گونه اي سرمونو انداختيم پايين ..

تاجيك- صداي خنده اتون كل بيمارستانو برداشته ...

تاجيك- خانوم فرحبخش از شما بعيده ...

صبا نيم نگاهي به محسني انداخت و زود سرشو انداخت پايين...

تاجيك- خانوم كمالي شما چرا؟

بعدم رو به من

تاجيك- از تو ام كه انتظاري نيست .....مطمئنم اين دوتا رو هم تو خراب كردي

با ناباروي سرمو گرفتم بالا ...حالا اين محسني بود كه به خنده افتاده بود ...

تاجيك- ميشه بگيد به چي مي خنديديد؟ .... بلكه ما هم بخنديم

تاجيك- با تو ام صالحي

نمي دونستم چي بايد بگم

....تا جيك با اخم و محسني هم با لبخندي كه بيشتر به تمسخر شبيه بود ...بهم خيره شدن

تاجيك- صالحي؟

سريع به چشماش نگاه كردم كه تو همين لحظه يكي از همراهاي مريض وارد اتاق شد...

ببخشيد

همه برگشتيم طرفش ...

- اوف .....خدا خيرت بده مرد..... نجاتم دادي

هنوز نفسم سرجاش نيومده كه با صداي فرياد همراه بيمار..

دوباره نفسم ته افتاد

همراه بيمار- اين چه بيمارستاني ...يه نفرم نيست كه به دادمون برسه

تاجيك با اين حرف همراه مريض كلي بهم ريخت ...و در حالي كه معلوم بود كلي بهش بر خورده ... سعي كرد جلوي بيمار و ما اقتدارشو حفظ كنه

تاجيك- اقا اينجا بيمارستانه .....صداتونو بياريد پايين ...

سريع با اين حرف تاجيك ..با خودم فكر كردم كه

:".نمي گفتيم بيمارستان..هر عقب افتاده ذهني با ديدن سر وضعمون مي فهميد كه بيمارستانه..اخه .چه لزومي به گفتن بود ."

و پوزخندي رو لبام نشست ..كه دور از چشم محسني نموند .....زودي لب پاينمو گاز گرفتم... كه ديگه سانس دوم پوزخندمو نبينه ...

همراه مريض كه نمي دونست چطور به اين تاجيك زبون نفهم حالي كنه...كه اي بابا ...مريضم دار جون مي ده ....

انقدر برا من كلاس نذار ... روشو بر گردوند... سمت محسني و استينشو كشيد

همراه مريض- برادرم..برادرم..

.از سرشب كه از اتاق عمل اوردنش ..مدام درد داشت ... هي به خودش مي پيچيد ....يكي از اين پرستارا هم محض رضاي خدا بهش سر نزده ....

الان امدم كمي جابه جاش كنم ..كه ديدم از جاي بخيه اش داره خون مي ره

محسني به محض شنيدن اخرين حرف ...همراه مرد به طرف اتاق مريض دويد ....

من هنوز سرجام وايستاده بودم ...صبا و فائزه سريع از كنارم رد شدن و رفتن دنبال محسني

تاجيك- صالحي ...امروز بهت گفتم بيايي پيشم كه نيومدي ..

اينم از كار الانت ...وقتي يه توبيخ بگيري و اسمتو بزنم رو برد مي فهمي كه از اين به بعد ...چطور رفتار كني

و بعد با عصبانيت:

تاجيك- مگه تو مسئول مريضاي اون اتاق تو نيستي ...؟

دهنم خشك شده بود ...فقط تونستم سرمو تكون بدم

تاجيك- مسئولش تويي.... اونوقت بايد بچه ها به جاي تو برن...

از دست خودم خيلي عصباني شدم....

.سرشو تكون داد..و دستشو به طرف در گرفت

تاجيك - زود باش ..عجله كن

.كمي هول كرده بودم ...انگار اولين بارم بود ..حتي نمي دونستم بايد كدام اتاق برم ....

فقط مي خواستم از زير نگاههاي اعصاب خرد كنه تاجيك در برم ...

بي هدف از اتاق خارج شدم و... به يه طرفي حركت كردم ..مثل گيجا رفتار مي كردم ....با در امدن فائزه به همراه برادر مريض از در اتاق.... فهميدم كه بايد كجا برم ....

سرعت قدمها بيشتر كردم ...و خودمو به اتاق رسوندم ...صبا و محسني بالا سرش بودن...

محسني- اين چرا بخيه هاش باز شده ....

صبا كه كمي هول كرده بود...

صبا- اصلا خونريزيش بند نمياد ...

محسني - تا اتاق عملم..... نميشه تكونش داد...

محسني- بايد موقتا خون ريزيشو بند بياريم ...تا برسونيمش به اتاق عمل ....

صبا سرشو اورد بالا ...تا منو ديد

صبا- چرا اونجا ايستادي ...؟

به دستاش اشاره كرد ..

صبا- بيا اينجارو بگير.... تا من برم بگم اتاق عملو اماده كنن...

وقتي ديد حرفي نمي زنم و... ايستادم .....صداشو بلند تر كرد

صبا- حركت كن ديگه ..

.با دادش تلنگري خوردم و زودي رفتم پيشش .... دستمو گذاشتم جاي دستش....

تا محسني بتونه زخمو ببنده و مانع از خونريزي بيشترش بشه ...

بيمار از حال رفته بود ..و رنگ صورتش درست شده بود مثل زرد چوبه ..

به لباش نگاه كردم ..خشك خشك بودن

هنوز به لباش خيره بود كه با داد محسني سرمو چرخوندم طرفش

محسني- حواست كجاست؟ ..درست نگهش دار...

حسابي ترسيده بودم ...و تو اين گيرو واگير هم... مدام يكي سرم داد مي زد...

تو اون لحظه ها همش به اين فكر مي كردم ...چرا دارم انقدر خنگ بازي در ميارم ....و دست و پا چلفتي هستم

كه يه دفعه صداي دستگاه در امد ...

دستام شروع كرد به لرزيدن.....چشمام به خط صاف و گوشام به بوق ممتد.صداي دستگاه ...تحريك شدن ...و انگار از كار افتادن

رنگم پريد ..

محسني- .زود باش... دستگاه شوك بيار ..دچار ايست قلبي شده ...

تمام دستام خوني شده بود .....نمي تونستم از جام تكون بخورم

محسني- مگه كري؟

اشك تو چشمام جمع شد... چونم لرزيد و دقيقتر به دستگاه خيره شدم

محسني با داد-صالحي؟

با صداش از جام پريدم و به چشاش خيره شدم ...

محسني- شوك بيار الان از دست مي ره

خداي من شوك..شوكو الان بايد از كجا بيارم ؟

لبام مي خواست از هم باز بشه و بپرسه چي هست اين شوك لعنتي ...مغزم بدجور هنگ كرده بود....

به مريض نگاه كردم و نا خواسته از دهنم پريد

- اون مرده

محسني كه از كارام و حرف ..حسابي عصباني شده بود...

تختو دور زد و امد طرفم....هنوز دستام رو زخم بود ...

همش ذهنم داشت ازم سوالاي مسخره مي پرسيد

" چرا اين امد اينور"

با فرياد:

محسني- برو اونور

ولي از جام تكون نخوردم ...

همش از خودم مي پرسيدم... اخه اگه برم اونور.. پس زخمش چي ميشه ...

محسني رفت پشتم ...سرمو چرخوندم ...

"اه دستگاه شوك... فهميدم اينه ...اين كه اينجاست..اينجاست "

محسني- گفتم برو اونور

خواستم كمي جا به جا بشم كه چنان هلم دادكه دستام از زخم جدا شد و افتادم رو زمين...

با دو دست يقه پيرهنشو كشيد ..چنان كشيد كه چندتا دكمه پيرهنش كنده شد...

صبا وارد اتاق شد ...زودي نگاش بهم افتاد...كه با صداي محسني سرشو چرخوند طرفش

نمي دونست بياد طرف من يا بره طرف بيمار

محسني- كجايي ؟...بدو بيا كمكم ....

و صبا بدون معطلي ... رفت به طرف تخت

هنوز صداي دستگاه تو گوشم بود ....

صبا دستگاه اكسيژنو قطع كرد و زودي تمام سيم و دستگاههايي كه به بيمار وصل بود ازش جدا كرد ..

پيرهنشو بيشتر باز كرد و زودي پدالهاي دستگاهاي به الكترو ژل اغشته كرد و داد دست محسني ...

با اولين شوك بيمار از جاش تكون خورد ...ولي هنوز دستگاه صداش قطع نشده بود ...يه بار ديگه بهش شوك دادن

شايد تمام اين اتفاقات به يه دقيقه هم نكشيد ...ولي براي من قرني بود ...

كه با سومين شوكي كه محسني وارد كرد ..صداي دستگاه برگشت به حالت اوليه ...

برگشتن صدا دستگاه به حالت قبليش ...نفس حبس شده امو داد بيرون و بهم جون داد

محسني- اتاق عمل اماده است؟

صبا- بله

محسني- الان مي تونيم ببريمش ...فقط زود باش ...

دوتا خدمه همراه تاجيك وارد اتاق شدن ...

تاجيك- دكتر هماهنگيا لازم انجام شده مي تونيم حركتش بديم ..

محسني به همراه صبا و دو خدمه مريضو با همون تختش از اتاق خارج كردن تا زودتر به اتاق عمل برسوننش...

اشكام در امد..دستامو اروم اوردم بالا..و به خونايي كه بين انگشتا و ناخونام رفته بود خيره شدم ...

ديگه كسي تو اتاق نبود ...

"بي عرضه ..حتي نمي توني جون يه نفرو نجات بدي ....."

به هق هق افتادم ...با ياد اوردي تنه اي كه محسني بهم زده بود ...و با اين كارش بهم حالي كرد ه بود كه ...چقدر بي عرضه ام ...

اشكم بيشتر شد و دستام گذاشتم رو صورتم ...

فائزه كه داشت از كنار در رد مي شد... با ديدن من پريد تو اتاق

فائزه- چي شده چرا گريه مي كني ؟

فائزه- عزيزم چيزي نيست.. حالش خوب ميشه...

زير بازومو گرفت تا بلندم كنه

فائزه-....ديدي كه محسني بالا سرش بود ..همه چيز مرتبه ...

نمي دونم چرا گريه ام بند نمي امد ...شايد به خاطر داد و فرياداي محسني بود ..شايدم دست و پا چلفتي بودن خودم

تا بلندم كرد بهش تنه زدم و به سرعت از اتاق خارج شدم ...

تا حالا چنين گندي بالا نيورده بودم.....

دلم مي خواست زودي مي رفتم خونه ....بايدم مي رفتم .خيلي بهم ريخته بودم ....

خداروشكر تاجيك اون دور و اطراف نبود ..به اتاق استراحت برگشتمو رو پوشمو در كوتاهترين زمان در اوردم و زودي پالتومو پوشيدم ....

بدون توجه به سر و صورتم از بيمارستان خارج شدم ...صداي هق هقم بند نمي امد

...هوا خيلي سرد بود ...اما اشكايي كه رو صورتم جاري مي شد ..صورتمو براي مدت كوتاهي گرم مي كرد ....

از مقابل نگهباني رد شدم..

دست كردم تو كيفم تا سوئيچو در بيارم تازه يادم افتاد...

اي دل غافل ...ماشيني كه در كار نيست

شدت گريه ام بيشتر شد ....

سرمو چرخوندم تا بتونم يه اژانس تو اون موقع شب پيدا كنم ...اما چيزي پيدا نمي كردم ...

بد بختي ...با گريه هام و سرماي هوا اب بينيمم راه افتاده بود .....

دستمو اوردم بالا و با پشت دست زير بينيمو كشيدم كه باز چشمم خورد به نوك انگشتاي خونيم ...

- لعنتي لعنتي ..

.دستمال كاغذيي.... از كيفم در اوردم و در حال راه رفتن افتادم به جون دستام

..

- چرا پاك نميشن ...

از جلوي در سفيدي كه شيشه هاش اينه اي بود رد شدم...مكثي كردمو برگشتم به عقب ... و به صورتم خيره شدم

رو پيشونيم و گونه هام اثر خون بود ...

داشتم بالا مي اوردم ...با دستمال كاغذي محكم شروع كردم به پاك كردن خوناي روي صورتم ...

انقدر حالم بد شده بود كه همش احساس تهوع داشتم و سعي مي كردم با سرفه بالا بيارم ...

ولي فايده اي نداشت ...

دست راستمو به ديوار تكيه دادم و دست چپمو گذاشتم رو شكمم و خم شدم ...چندتا نفس عميق كشيدم ..

گوشيم زنگ خورد ...

به زور و به سختي گوشي رو از توي كيفم در اوردم

صبا بود ..

.چشمامو بستم و باز كردم و رد تماس زدم

و دوباره گوشي رو انداختم توي كيفم ...

اروم رومو برگردوندم طرف در تا ببينم اثري از خون رو صورتم مونده يا نه ...

با نا اميدي دستمو بردم بالا و رو پيشونيم كشيدم ..

تمام صورتم قرمز شده بود ...مدام صحنه هاي چند دقيقه قبل جلوي چشمم مي امد...

همونطور كه خم شده بودم به راه افتادم ...

هواي ازاد و سرد بيرونم نمي خواست كمكي به حال داغونم كنه

"اخه چطور تونسته بودم انقدر گيج بازي در بيارم .... "

از جلوي در هر مغازه يا خونه اي كه رد مي شدم تصويرمو مي ديدم ..

.هنوز تو خيابون اصلي بودم و از بيمارستان زياد دور نشده بودم ....

گوشيم زنگ خورد ..اهميتي ندادم ...

دلم مي خواست زودتر به خونه برسم و يه دوش اب گرم بگيرم و سبك بشم ...

چند قدم راه نرفته بودم كه هجوم چيزي رو به گلوم احساس كردم و سريع دويدم طرف جوي اب ....

در حالت نشسته... دستمو تكيه دادم به درخت كنار جوي ....و هر چي تو معده ام بود وبالا اوردم ....

وقتي مطمئن شدم كه روده موده اي براي خودم نذاشتم..

. با پشت دست دهنمو پاك كردم و همونجا به درخت تكيه دادم و روي زمين نشستم

كه كمي حالم جا بياد ...

چشمامو بستم ...

و سعي كردم فكر كنم كه :

چرا يكم تو كنكور جون نكندم كه حداقل پزشكي يه چلغوز ابادي قبول بشم ....

سرمو كج كردم به طرف راست.. هنوز چشمام بسته بود...

-چرا براي فرار از حرف فاميل و خانواده اين رشته رو انتخاب كردم ...

كاش يه سال ديگه مي نشستمو و عين بچه ادم درس مي خوندم ...

به جهنم كه مي شد سه سال

من به درد اين كار نمي خورم ....

به ياد دختر خاله ام افتادم كه مهندسي عمران قبول شده بود ..يه سال از من كوچيكتر بود ...

و همون سال اولي كه شر كت كرد.... قبول شد ..ولي من سال دوم قبول شدم ....

با اينكه پدر و مادرم مستقيم چيزي بهم نمي گفتن

ولي با اون نگاهها و طرز حرف زدناشون مي فهميدم كه چقدر دلشون مي خواد دخترشون يه رشته تو دهن پر كن قبول بشه ...

دختر برزگه جناب صالحي چرا بايد پرستار مي شد .؟...كه نتونه با افتخار جلوي دوست و اشنا بگه دختر منم دانشگاه مي ره ....و قراره پرستار بشه

يادمه وقتي با خوشحالي دنبال كد قبوليم گشتم ..پدرم حتي يه تبريك خشك و خالي هم بهم نگفت ....

ياد مهدي ..برادرم افتادم كه قبل از قبول شدنم ...شده بود خوره جونمو هي مي گفت دانشگاه دانشگاه ....(خدا از اين برادرا نازل نكنه)

بعد از قبوليم ...كه .همش بهم مي گفت ..

- اوه خدا جون...حتي نمي خوام يادم بياد كه چي بهم مي گفت ....

اشكم در امد ....

- من اين رشته رو نمي خوام

چرا كسي نمي خواد بفهمه كه پرستاري هم يه شغله...و براي قبول شدنش چقدر جون كندم ..چرا هر كي مي فهمه من پرستارم ...

هرچي كه مي خواد بهم نسبت مي ده ...

اون اوايل كه طرحمو شروع كرده بودم ....

يه روز تو بيمارستان كه مشغول اماده كردن دارو ها براي بيمارا بودم .....يكي از همراهاي مريضا امد پيشم

ببخشيد

- بله

مريض ما بايد بره دستشويي

با اين حرف دهنم باز موندو سعي كردم اروم باشم

- خوب اگه مي تونه راه بره ببريدش دستشويي ....

و اگرم نمي تونه كه لگن هست...

همراه با تعجب: يعني ما بايد اينكارو كنيم ؟

با ياد اوري اونروز ....گريه ام شدت گرفت....

اگه صبا نبود و به يارو حالي نمي كرد كه اين وظيفه ما نيست و اگه حال بيمارتون ... خيلي بده... كه به تنهايي نمي تونيد و بايد كسي ديگه اي هم كمكتون كنه ... خدمه بيمارستان هستن كه مي تونيد از اونا كمك بگيريد

حتما خودم طرفو 7 باره كشته بودمش

يا روزي كه حال يكي از مريضا خيلي بد شده بود ....و ما چيزي كم نذاشته بوديم و سر اشتباه يكي از پزشكاي تازه كار ...به خاطر تجويز داروي اشتباه ....اين بلا سرش امده بود ..

خانواده اش افتادن به جونم ....كه من حواسم نبوده و داروي اشتباه دادم ..و قتي برادر بيمار بهم پريد تا جونمو يه جا بگيره.... تو راهروي بيمارستان با صداي بلند داد مي زد ...و بهم مي گفت

استفراغ جمع كن ...

به هق هق افتادم ....

- نه من ديگه اين كارو دوست ندارم ..مي خوام برگردم خونه امون ....مي خوام برم شيراز ..از اين شهر بدم مياد ...

دوتا دستمو بردم بالا و همزمان رو صورتم كشيدم..تا اشكامو پاك كنم ....به سختي از جام بلند شدم ....

به طرف خيابون رفتم ....مي خواستم براي اولين ماشيني كه مياد دست بلند كنم ..و يه راست برم خونه ....

خيلي خنده دار بود...توي خيابون به اون بزرگي پرنده هم پر نمي زد... چه برسه به ماشين ..براي چي وايستاده بودم ...خودمم نمي دونستم

15 دقيقه اي سرپا وايستادم ولي دريغ از يه مورچه كه از كنارم رد بشه ...

نفسمو دادم بيرون و با ناراحتي به راه افتادم ...

10 قدم برنداشته بودم كه صداي بوق ماشيني از پشت سرم امد ...در حال راه رفتن سرمو چرخوندم به عقب ...

داشت براي من بوق مي زد ...

مدل ماشينش بالا بود..حتما مزاحمه ...

سرمو برگردوندم و راهمو ادامه دادم ...چندتا بوق ديگه زد ...و چراغ داد ....

دوباره به عقب نگاه كردم نور چراغاي ماشين نمي ذاشت ببينم كي پشت فرمونه ...

چقدر پيله هم است ...اين بدبختم حتما امشب نتونسته ..يه چيز خوب گير بياره كه افتاده به جونم ....

بي توجه به بوق زدن مجددش ...مي خواستم برم اونطرف خيابون كه حركت كرد و امد كنام وايستاد..

شيشه هاي ماشين دودي بودن و من نمي تونستم داخلو ببينم ...

به شيشه خيره شدم ...

به ياد چند روز پيش افتادم ..كه داشتم يه فيلم هند ي مي ديدم....

پسر عاشق براي اينكه گلو به دست دختر مورد علاقه اش بده ..

با ماشين رو بازش با سرعت به طرف دختر رفت و توي يه حركت كاملا فضايي و خالي بندانه هندي ...

ماشينو كوبيد به يه سكو و ..ماشين كله معلق زد ..

و دقيقا ماشين رفت بالا سر دختر...

نه اينكه دختر هم خيلي شجاع بود ..ككشم نگزيد كه چي ؟

كه الان اين ماشين بالا سرم چيكار مي كنه؟ ..اصلا از كجا امده ؟..چرا امده ؟..و از همه بدتر الان مياد پايينو و لهم مي كنه

تازه جونم مرگ شده ذوق مرگ هم شده بود ...

.

از قضا همون موقعه ماشين چرخيد و پسر تو همون كله معلق زدن .دست دراز كرد و گلو گذاشت تو دستاي دختره ....

يعني منم كه نديد بديد ..دهنم كش رفته بود از اين همه خالي بندي

اونروز چقدر خنديدم و غش و ضعف رفته بودم با ديدن اين فيلم هندي ..

از اون روز بود كه با خودم عهد بستم هر كي اين كار با هام بكنه منم بهش بگم بله...

خنده ام گرفت ...و براي لحظه اي ناراحتيمو فراموش كردم ...

با خودم"اگه تو هم بالا سرم كله معلق بزني جوابم اره است "

بعد از چند ثانيه شيشه دودي پايين رفت ...

درست مثل اين فيلم هنديا ...

"خدا كنه پسرش خوشگل باشه .."

انقدر ناراحت بودم كه يه لحظه هم با خودم فكر نمي كردم...اين كيه ...چرا وايستادم تا ببينم اين يارو كيه ....

تا اينكه صورتش نمايان شد

- اه اينكه .....

فصل ششم

"اين اينجا چيكار مي كنه "

سرمو تكون دادم

- سلام

سلام.... اين موقع شب ..تنها ..اينجا چيكار مي كنيد؟

به خيابون نگاهي انداختم

- مي خواستم برم خونه ....ولي يه ماشينم پيدا نكردم

تا الان بيمارستان بوديد ؟

فقط سرمو تكون دادم

خم شد به طرف در ....و درو برام باز كرد

بفرماييد بالا مي رسونمتون

نمي دونستم چي بگم ..

چي بايد مي گفتم ..بايد از خدامم مي بود...به در باز شده نگاه كردم ...

بياييد بالا ..هوا سرده

درو باز كردم و سوار شدم ...

بهم لبخند زد

سرمو گرفتم پايين و دستامو زير كيفم قايم كردم

خيلي وقته تو اين بيمارستان كار مي كنيد ....؟

سرمو اوردم بالا و بهش كه به رو به رو خيره بود نگاه كردم ...

دوباره سرمو گرفتم پايين

-نزديكههه. ..نه..نه دقيق دقيقش ميشه 1 سالو 2 ماه

فقط سرشو تكون داد...

سرمو چرخوندم به طرف پنجره

بفرماييد

با تعجب رومو از پنجره گرفتم و بهش خيره شدم

جعبه دستمال كاغذي رو گرفته بود جلوم

لبخندي زد :

رو پيشونيتون... يكم خونه

زود دستمو گذاشتم رو پيشونيم ...و سعي كردم با دستم پاكش كنم ...

جعبه رو تو دستش كمي تكون داد...:

برداريد

"واي الان ميگه عجب پرستار حال بهم زني .....خدايا خودت تا رسيدن به خونه ...بهم رحم كن كه از خجالت اب نشم "

لب پايينموگاز گرفتمو با خجالت دستمالو كشيدم بيرون و يه تشكر زير زبوني كردم ....

به سر ميدون رسيديم

از كدوم طرف بايد برم؟

- شما تا ميدون بعدي بريد... بقيه اشو خودم مي رم

اين موقع شب فكر نمي كنم ماشين گيرتون بياد ...تا منزل مي رسونمتون

انقدر خجالت كشيده بودم كه كلي گرمم شده بود...

شما فقط ادرسو بديد

-اخه

با لبخند :

بگيد

"وقتي ديدم داره انقدر اصرارمي كنه ....دلم نيومد دلشو بشكنم ...خودش مي خواد ديگه ... به من چه اصلا "

- شما بريد.... راهو بهتون نشون مي دم

هر دو ساكت شديم ..نفسمو دادم بيرون

- شما چرا .. تا اين موقع شب تو بيمارستان موندید ؟

به طرفم برگشت..دنده رو عوض كرد

خودتون كه اخلاقشو ديديد....

- اهان بله ...

با خودم "كاملا واقفم .... دقيقا مثل سگ پاچه مي گيره "

و با اين فكر به پاچه هاي شلوار اتو كرده اش خيره شدم ...

- شما پدرشون هستيد؟

نه من دايشم

ابروهامو انداختم بالا

- چه جالب.... همش فكر مي كردم كه شما پدرش هستيد

و همينطور بي هوا پرسيدم

- پس چرا من پدرشونو نديدم ..امدن بيمارستان ديگه ..نه؟

ساكت شد و حرفي نزد ...

باز بي موقع حرف زده بودم ....بايد درستش مي كردم ..خدا كنه فقط گند نزنم

- ببخشيد نبايد مي پرسيدم

لبخندي زد :

پدرش نبود كه بياد

بايد بابت رفتار تندش از شما معذرت بخوام

زود و با دستپاچگي

-نه نه شما چرا ..شما كه حرفي نزديد

اگرم كسي بايد معذرت بخواد اون شما نيستيد اونه...كه بايد...

واي باز گند زدم

- يعني يعني چيزي نشده كه كسي معذرت بخواد ...من پرستارم..بيمار حق داره ..ايشونم حتما خيلي درد داشتن ..بهشون حق مي دم ...

در هر صورت حق نداشت اونطور با شما حرف بزنه

-نه بابا اين چه حرفيه ...بايد دق و دليشو يه جايي خالي مي كرد ديگه ...

سرمو گرفتم پايين

"چه كسيم بهتر از من...."

"اخه اين چه طرز حرف زدنه دختر ...تو چيزيم از ادب سرت ميشه ....متاسفانه نه سرم نميشه "

فكر مي كردم باز بيايد و بهش سر بزنيد...

- من تو اون بخش كار نمي كنم

سرشو به طرفم چرخوند

قرمز كردم ...چرا امشب من انقدر گند مي زنم

- خوب... خوب... داشتم از اون بخش رد مي شدم..گفتم بيامو يه سري هم به ايشون بزنم ...

به خنده افتاده بود ...

يعني تو گند زدن يكم...چقدر زود دستمو برا همه رو مي كنم

بهزاد يكم اخلاقش تند هست... ولي مثل بچه هاست ....زود لج مي كنه ..زود قهر مي كنه و خيلي زود م اشتي...به مادرش رفته ...

همونطور كه سرم پايين بود فقط سرمو تكون دادم ...

"پس مادرش ديگه بايد چه اعجوبه اي باشه..خدا به داد عروس خانواده برسه ..حتما تا سر سال..بدبخت.. 10 باره جون به عزرائيل داده...چرا امروز من انقدر درباره مرگ فكر مي كنم ..استغفرالله "

- كي مرخص مي شن؟

دكتر سر شب امدو سري بهش زد ... گفت براي اينكه مشكلي پيش نياد ..بهتره فردا رو هم بمونه

ولي اين بچه كم طاقته ..با اصرار..... دكترو راضي كرد كه فردا مرخص بشه

دستمو بلند كردو مسيري رو نشونش دادم:

- لطفا از اين طرف

****

بلاخره بعد از يه ربع ساعتي رسيديم ...

- ممنون همين بغل نگه داريد

از ماشين پياده شدم ...سرمو از پنجره كمي بردم تو ..

- خيلي ممنون...اگه شما نبوديد ..نمي دونم بايد تا كي منتظر ماشين وايميستادم

دست كرد تو جيب بغليش و كارتي در اورد ...و به طرفم گرفت :

اين شماره و ادرس شركت منه ...

به كارت تو دستش خيره شدم

" به چه دردم مي خوره اخه ....توام دلت خوشها مرد....اما خو چيكار بايد مي كردم دور از ادب بود .بايد مي گرفتمشو و يه لبخند مي زدم ."

كارتو از دستش گرفتم ..و مثل خنگا يه لبخند زدم

به كارت نگاهي انداختم

بهنام علي پور

"الحق كه اسم بهنامم مثل ماشينت بهت مياد "

شايد يه موقع كاري پيش امد ..خوشحال ميشم بتونم كمكي كرده باشم

فقط لبخندي زدم

- بازم ممنون ... خداحافظ

سرشو تكون داد..از ماشين كمي فاصله گرفتم

ولي ديدم حركت نمي كنه ...

چيزي نگفتمو به طرف ساختمون رفتم ...كليدو از ته كيفم در اوردم و درو باز كردم يه قدم گذاشتم تو و برگشتمو بهش نگاه كردم...

تا ديد من وارد خونه شدم ..ماشينو روشن كرد

براش دستي تكون دادم و رفتم تو

جلوي در اسانسور وايستادم

دستمو اروم گذاشتم رو دكمه و فشار دادم..در سريع باز شد

- چطوره از پله ها برم بالا....

اين همه پله .....مگه مغز خر خوردي؟

از سر شب خوردم ...كه انقدر گند مي زنم ...

ياد محسني و حركتش افتادم ...دوباره داغ دلم تازه شد....

الان با خودش مي گه هرچي درباره اين دختره فكر مي كردم درست بوده.....

نفسمو با ناراحتي دادم بيرون و بي خيال اسانسور...به طرف پله ها رفتم ...

بعد از كلي بالا امدن از پله ها ..در حال جون دادن ..رو يكي از پله ها نشستم تا نفسي تازه كنم ...

"عقل نداري ..... خوب با اسانسور بيا ....فعلا كه از مخ تعطيلم تا بعد "

سرمو تكون دادم..

بايد فردا يه كاري كنم كه بفهمه من بي عرضه نيستم

ولي چيكار؟ ...مگه مي خواي فردا بري ؟

اره

خيلي احمقي...بعد از اون خرابكاري.... با چه رويي مي خواي بري

واي....تاجيكم بفهمه جيم زدي و رفتي ..حالتو بد مي گيره

پس چيكار كنم ؟

دو سه روز ...شان خودتو حفظ كن و بتمرك تو خونه

اوه چه شاني.... هر كي ندونه فكر مي كنه كي بودم و چه توهيني بهم شده ...

پس چطور حال محسني رو بگيرم ...؟

نه پنچر كردنم قديمي شده .....واي حتمي فهميده كار من بوده...

اره كه فهميده ..خود ابله ات همه چي رو به عزرائيلت گفتي ...

سريع دستمو گذاشتم رو دهنم

واي نره به تاجيك بگه...واي مامان من امروز چيكار كردم ....

محسني محسني ...

با استرس از جام بلند شدم

خاك تو گورم ...

با سرعت از پله ها بالا رفتم ....

بايد به مرواريد بگم ...يعني به تاجيك ميگه ...

دستام سر شده بود و پاهام هم بي حس... بلاخره رسيدم ...

خدايا ..اگه وقت كردي يه عقل درست و حسابي به جاي اين مخ اكبندم بهم بده ..

كليد درو اوردم تا درو باز كنم ..اما دستام بي حس بود و كليد از دستم افتاد ....خم شدمو و برداشتمش ...دوباره افتاد ...

پيشونيمو تكيه دادم به در ...اشكم داشت در مي امد ...به كليد روي زمين خيره شدم ...

با ارامش رو زمين نشستم ..... كليدو برداشتم و سعي كردم محكم تو دستم بگيرمش ...و كليد گذاشتم رو قفل ولي در باز نمي شد ...

-باز شو ديگه ....

خدا كنه مراورید خواب نباشه...

مي دونستم عادت داره تا خوابش ببره هندزفريشو بذار ه تو گوشش و همراه با اهنگ كپه اشو بذاره رو بالش...دستمو گذاشتم رو زنگ

دوبار... فشار دادم..

- واي نمي شنوه ...

با شدت كليدو بردم تو ..و با عصبانيت با هاش ور رفتم ....دستگيره درو گرفته بودم و به در بدو بير اه مي گفتم

- تو هم مي خواي حالمو بگيري ..توي زبون نفهمم مي خواي بگي بي عرضه ام .

.د باز شو ديگه...

اعصابم خورد شد و با نوك كفشم محكم كوبيدم به در كه چشام سياهي رفت...

از درد پامو اوردم بالا و شروع كردم به بالا و پايين پريدن...

مي خواستم صدامم در نياد ...ودردمو با گاز گرفتم لب پايينم خالي كنم ...اروم پامو گذاشتم رو زمين ...

-لعنتي ...

به سمت كليد رفتم و سعي كردم با ارامش يه بار ديگه امتحان كنم ..اما بازم .....

مشت محكمي كوبيدم به در .....كه همزمان در رو به رويي باز شد ...

چرخيدم

محمد- شمايید؟

شونه هامو انداختم پايين.....بهش خيره شدم ..فكر كنم با سر و صداي من از خواب پريده بود

-باز نمي شه

محمد- مگه دوستون خونه نيست؟

- نمي شنوه ..زنگ زدم ولي انگار نمي شنوه ...

از در خارج شد و به طرفم امد ..

.وقتي بهم نزديك شد ...يه جوري بهم خيره شد كه احساس كردم داره فكراي بدي مي كنه

-شيفت شب داشتم ....حالم خوب نبود ...ديگه واينستاد م .... امدم خونه

محمد- من

-لطفا اگه مي تونيد درو باز كنيد ...من اصلا حالم خوب نيست...

معلوم بود جوابشو گرفته كه ديگه چيزي نگفت ....

مثل صبح به در زور اورد..... بلاخره درو باز كرد ...كليد و در اورد و به طرفم گرفت .

.از دستش عصباني بودم بهش نگاه نكردم و كليدو از دستش گرفتم و خواستم بذارم تو كيفم كه همزمان كارت دايي بهزاد افتاد بيرون....

خم شد و كارتو از روي زمين برداشت و بهش نگاهي انداخت ....و بعد م به من

با نگاه مشكوكي كارتو به طرفم گرفت ...

اين طرز نگاهش ....خيلي عصبانيم كرد ...

با حالت طلبكارانه اي بهش خيره شدم و جلوي چشماش با عصبانيت كارتو ريز ريز كردم ..

و پرت كردم رو هوا ...

هنوز چشم تو چشم بوديم ....

محمد- ببخشيد من..

-بله قصد بدي نداشتيد ..جز اينكه به خودتون اجازه داديد و هر فكري كه مي خواستيد درباره ام كرديد

به طرف در رفتم

محمد- خانوم صالحي

برگشتم طرفش

محمد- شما اشتباه مي كنيد

-اگه اشتباه مي كنم... اون نگاه كردناتون چه معني مي ده ...؟

محمد- من..من متاسفم.. ببخشيد

وديگه حرفي نزد و به طرف خونه خودشون رفت ...

به حركاتش نگاه مي كردم ..جلوي درشون چرخيد به طرفم... كه من محكم درو بستم و رفتم تو ...

كفشامو با پام داشتم در مي اوردم

- احمق بي شعور.... فكر كرده كيه ..انگار همكاره ساختمونه ..پسره عزب ديلاق

شال ابي مرواريد كه خيلي مورد علاقه اش بود از سرم كشيدم و پرتش كردم يه طرف.... پالتومو هم كندم انداختم رو مبل ....

و پريدم تو حموم ...شير ابو باز كردم ...تا قبل از رفتن زير دوش... اب گرم بشه

هر چي شامپو مو وبدن بود و رو خودم خالي كردم ....فكر كنم يه نيم ساعتي تو حموم بودم ...

***

از در حموم امدم بيرون به ساعت نگاهي انداختم ....

كمربند روبدوشامبرمو محكم گره زدم و به طرف يخچال رفتم...

بسته شير در اوردم و كمي ريختم تو ليوانو. و گذاشتمش تو مايكروفر ...تا گرم بشه ...

به طرف پنجره رفتم و با حوله شروع كردم به خشك كردن موهام

- فردا نمي رم ...اين يارو رو هم ادب مي كنم ....

اوه خدا چقدر بايد من بي عرضه. ادم... ادب كنم ..محسني و محمد...بهزادم كه ادم كردم ...

با پوزخند:

- چقدرم موفق بودم ..

بايد يه فكر درستو و حسابي بكنم ...مثل همه فكراي گند قبليت ...

صداي مايكروفر در امد ...

ليوانو برداشتم و پشت ميز اشپرخونه نشستم ..دستامو دور ليوان گرفتم ..

وقتي داغيش نوك انگشتامو سوزوند ليوانو بلند كردم و به لبام نزديك كردم .

.كه يه دفعه اشكم در امد و محكم با دست كوبيدم روي ميز ..

- اخه نفهم .. اين همه درس خوندي كه راحت جون يه ادمو بگيري.

-.تو با چه اعتماد به نفسي به هر كي كه مي رسي مي گي پرستارم...

- محسني حالمو بهم مي زني ...مي خوام بكشمت ...و يه دفعه بلند داد زدم

.... اه...

كه همزمان صداي گوشيم در امد ...بلند شدم و از كيفم درش اوردم ..صبا بود...

پرتش كردم رو ميز اشپزخونه و سرمو گذاشتم رو ميز و هاي هاي ..

د برو كه رفتيم گريه

دو بار ديگه زنگ خورد نگاش نكردم ...كمي كه گذشت و اشكم داشت بند مي امد گوشيم دوباره زنگ خورد ...سرمو بلند كردم

به گمون اينكه صباست ..ديگه به شماره نگاهي نكردمو دكمه سبز رو فشار دادم

- چيه عين بختك افتادي به جون اين شماره...

- ادم مزاحم ... وقتي جواب نمي دم... يعني حوصله اتو ندارم ..نه حوصله تو رو ..نه اون دكتر درپيتتو ..فهميدي ؟

يه لحظه سكوت ايجاد شد و بعدم صداي نفسي كه با حرص خالي شد

محسنيي –كجايي؟

نفسم بند امد...

يعني درست شنيده بودم

صدام كرد

محسني – صالحي ؟

بينيمو كشيدم بالاو با ترديد

- بله

محسني – تو محض رضاي خدا... يه خرده عقلم تو اون كله كوچيكت داري ؟

محسني – من كه شك دارم داشته باشي

محسني – چرا هر چي زنگ مي زنن.. جواب نمي دي ؟

تمام تعجبم از اين بود كه ...چرا محسني.؟....چرا اون بهم زنگ زده بود؟..اين همه ادم...بايد اون زنگ مي زد؟

اشكام با شنيدن صداي عزرائيلم يهو قطع شده بودن

محسني – مي شنوي يا هنوز تو بهتي ؟

محسني – الان كجايي؟

سريع تو جام سيخ نشستم .....

- فكر نمي كنم به شما ربطي داشته باشه

محسني با اين حرفم ... يكم از كوره در رفت و با صداي نسبتا بلندي :

محسني – الان حوصله بحث با تو رو ندارم.... مي گم كجايي؟چرا كسي جواب تلفن خونه رو نمي ده...

عصباني شدم

- جواب نمي ديم كه نمي ديم....زنگ زدي كه اينجا هم سرم داد بزني ...و دكتر بودنتو به رخم بكشي

جمله اخر بي اراده.. از دهنم جيم زده بود

ساکت شد...

منتظر شدم که اون حرف بزنه

با صداي اروم و کمي عصبي :

محسني – نخير خانوم.... شماره خانوم فرحبخشو جواب ندادي ..

.اين بود که از من خواهش کردن و گفتن من باهاتون تماس بگيرم... بلکه خانوم جواب بدن...

....گريه ام گرفت ولي خودمو نگه داشتم

اين صبا هم ادم نميشه... اين همه ادم بايد از شماره اين عزرائيل ..با من تماس بگيره ...

محسني – کجايي؟ ..خونه اي ؟ اگه خونه اي چرا کسي جواب تلفنو نمي ه...

اب دهنمو قورت داد و با صداي گريه الودي ..

- خونه هستم

محسني - مي ميري زودتر بگي کجايي ...

با داد

- اصلا به شما چه که ..من کجام....

و گوشي رو قطع کردم

مراورید از اتاق پرید بیرون

مرواريد- ديوانه چه مرگته..سر شب... نصف شب... حاليت نميشه؟

در حالي که گريه مي کردم ....و بينيمو مي کشيدم بالا

-تو يکي ديگه برو گمشو.... چرا انقدر زنگ درو زدم ...درو برام باز نکردي؟

مرواريد- هندزفري تو گوشم بود..نشنيدم ..تو کي امدي ؟

گريه ام شدت گرفت

-از تو ام بدم مياد

مراورید که خنده اش گرفته بود..:

مرواريد- دوباره کي بهت گفته بالا چشمت ابرو

-نگفته

مرواريد- پس چي ؟

اشکم شدت گرفت

- کاش مي گفت..محکم زده رو ابروم

مراورید به قهقه افتاد

مروارید- خدا نکشتت...براي خودت چرا جمله درست مي كني ...

-برو بمیر.....

با خنده در حالي كه دستش رو دهنش بود...

مروارید- بذار حدس بزنم..محسني

در حین فین فین كردم ..سرمو تكون دادم

با دست كوبید وسط سرم

مروارید- بس كه خري

- خر اونه... نه من

به طرفم خم شد و دستاشو رو میز تو هم قلاب كرد

مروارید- تعریف كن

-صبا همه چیزو بهت گفت؟

سرشو تكون داد

بهش خیره شدم و چونه ام دوباره شروع كرد به لرزیدن

-ابروم رفت مگه نه؟

سرشو با خنده تكون داد

دیگه طاقت نیوردم و سرمو گذاشتم رو دستام كه رو میز بود

-حالا من با این ابرو ریزي چیكار كنم؟

مروارید كه از كارام خنده اش گرفته بود..حرفي نزد و بهم خیره شد

یهو یاد تاجیك افتادم و زودي سرمو اوردم بالا....

-تا جیك

سرشو تكون داد

مروارید - تاجیك چي؟

-اون فهمید؟

سرشو با ناراحتي تكون داد...

-نه.... دیگه اینجا.... جاي من نیست.... من فردا با اولین بلیط بر مي گردم شیراز

-برم خوبه نه؟

سرشو با لبخند به نشونه اره تکون داد

- توي عوضي هم دوست داري من برم... جات باز بشه..اره؟

سرشو تکون داد

دوباره سرمو گذاشتم رو دستام

-چرا هيچ کس منو دوست نداره...

مروارید- منا تورخدا این اراجیفتو تموم کن

بینیمو محکم کشیدم بالا

-حالا چيکار کنم مراورید؟

مروارید- خودت گفتي بر مي گردي شيراز

-حالا من يه زري زدم... تو هم بايد تصديقش کني ؟

مروارید- نه نگران نباش دختر ..محسني نذاشته بفهمه که چه اتفاقي افتاده ..

فقط وقتي تاجيك ديده رو زمين داري براي خودت خاله بازي مي کني ... بهش گفتن فشارت افتاده پايين و نتونستي سرپا وايستي و افتادي

-جدي

مروارید- اره

-يعني باور کنم

مروارید- اوهوم

-يعني تاجيك و بقيه از اين قضيه خبر ندارن؟

مروارید- نه

-يعني فقط منو تو محسني و صبا مي دونيم؟

سرشو تکون داد

صداي گريه ام بيشتر شد :

- واي نه ...اون يه نامرده مي خواد منو نمك گيرش کنه..اي بي همه چيز

و دوباره زدم زير گريه

مروارید که ديگه نمي تونست خنده اشو نگه داره ..بلند زد زير خنده

مروارید- پاشو پاشو خوتو جمع و جور کن..کار از کار گذشته ....بد بخت نمك گيرش شدي رفت ..وگرنه يه توبيخ حسابي شده بودي

با دست بينيمو كشيدم

-حالا چرا تو انقدر خوشحالي ؟

مروارید- من..نه اصلا

-چرا يه مرگ شده ..وگرنه بي خودي انقدر ور نمي زدي..

-سابقه نداشته كسي تو رو بي خواب كنه و تو جدا و ابادشو جلو چشماش نياري ..

با خوشحالي ابروهاشو انداخت بالا

مروارید- فردا يه جا دعوتيم

-كجا؟منم دعوتم؟

سرشو با ذوق تكون داد

- تو چرا امشب اداي اين لالا رو در مياري... هر چيم كه مي گم مثل گاور سرتو تكون مي دي

مروارید- گاو خودتي و هيكلت

خندم گرفت ..تنها چيزي كه بهم نمي خوره كه مثل گاو باشم... هيكلم بود

مروارید- خانوم سهند فردا شب من و تو رو دعوت كرده

-سهند؟

مروارید- اوهوم

-كجا هست اين كوه مهربون

مروارید- مودب باش..

و با شستش به طرف در اشاره كرد

- سهند دره؟

مروارید با چشم غره - خانوم سهند ..همسايه رو به رويي

يعني باشنيدن اسم همسايه رو به رويي .... اوار رو سرم خراب شد

-انوقت براي چي ؟

مروارید- من باب اشنايي

-مگه تا حالا اشنا نشده بوديم؟

مرواريد- خوب رسمي تره

چشام گشاد شد

-رسمي تره؟

سرشو تكون داد

- ميشه بگي داري چه غلطي مي كني ...؟

مرواريد- درست حرف بزن..يه دعوت دوستانه است

-چرا اين همه مدت دعوت نكرده بود؟

مرواريد رنگش پريد

مرواريد- چه مي دونم دعوت كرد ...منم ديدم دور از ادبه به دعوتش جواب رد بدم ....ابن بود كه از طرف تو هم قبول كردم

بهش خيره شدم

-خودت برو من نميام

يه دفعه از جاش پريد

مرواريد- منا

-منا و زهرمار

مرواريد- ولي من قول دادم...تو مياي مگه نه ؟

بهش نگاهي كردم

- خيلي تو گلوت گير كرده ؟

مرواريد- چي ؟

- حناق

مرواريد- مناااااااااا

- ببين خر خودتي ..من كه مي دونم

مرواريد- نمي خواي بيايي ..نيا... ولي حق نداري ...

- باشه باشه پيغمر زاده ....بذار تا فردا بهت مي گم ميام يا نه

با لبخند دستامو تو دستش گرفت و چشمكي بهم زد

مروارید- بیا دیگه ...

- باشه فقط باید بهم بگي ...چي شده كه تو از اين دعوت ذوق كردي ...

مروارید- منا

-بگو تا بیام

ساکت شد

-ازش خوشت میاد ؟

قرمز شد...

سرمو با تردید تکون دادم

- نگو تو عاشق اين بي ريخت شدي

مروارید- این بیچاره کجاش بي ريخته

- واي خداي من ..باورم نميشه ... يعني تا اين حد پيش رفتيد

مراروید با ترس:تا کجا؟

با خنده :

-تا مرز خريت

مروارید - منا خجالت بكش... مرز خريت يعني چي ؟

-يعني اينكه تو از اون در اوج زشتي خوشت بياد و ايراداشو نبيني.... هر چقدرم زشت و بي ريخت باشه

مروارید خواست بزنه و سط سرم ..كه نذاشتم

مروارید- بیا دیگه و دوباره چشمكي بهم زد

سرمو با تاسف براش تكوني دادم ...

-باشه فقط ..... يه نصيحت....

- جلوي اين ياروخوشگله از اين چشمكا نزنيا.. كه از ترس در مي ره و پشت سرشو هم نگاه نمي ندازه

مروارید- منا

خندیدم

- باشه ميام ..الان خيلي خسته ام ..مي خوام برم بخوام ..صبح بيدار شدي منم بيدار كن

راستي بچه ها نگفتن تاجيك درباره نبودن چيزي پرسيده يا نه

مرواريد- گفتن بهش گفتن كه حالت خوب نبوده امدي خونه

- خوبه دستشون درد نكنه ..وظيفه اشونو درست انجام دادن

مراوريد- خاك تو گورت انگار نه انگار ...

برگشتم طرفش

مرواريد – باشه بابا ....برو بخواب ..هرچي كمتر ببينمت ....اعصابم اروماتره

شونه هامو انداختم بالا و به طرف اتاقم رفتم و مثل خرس افتادم رو تختم

فصل هفتم

صبح با مشت و لگداي مروريد دل از خواب كشيدم و دل دادم به چرت و پرتاي اول صبحش ....مثل:

پاشو ديگه.....دير شد

پاشو اگه دير برسيم ..تاجيك پوستمونو كنده ..

پاشو تا به ترافيك نخورديم

پاشو تا شوهر برات پيدا نكردم

و هزارتا پاشوي ديگه كه هر صبح گوش بد بخت منو با هاشون نوازش مي داد

تا منو سوار ماشين كنه فكر كنم حسابي جون به لب شد ..و هزارتا فحش هم نثار وجود نازنينش كرد كه چرا دوست منه

انقدرم خواب الود بودم كه مرواريد ترجيح داد قبل از اينكه من بفرستمش اون دنيا خودش رانندگي كنه ...وكاري كنه كه من ارزوي كشتنشو براي مدت نا معلومي به گور ببرم .....

همونطور كه تو ماشين چشمامو بسته بودم و سعي داشتم تا بيمارستانو يه چرتكي زده باشم:

مراوريد - چرا انقدر چرت مي زني؟

-خوابم مياد

سرشو با تاسف تكوني داد..و به رو به رو به خيره شد ...بعد از چند ثانيه..نيم نگاهي بهم انداخت :

مرواريد- منا جونم

اينطور صدا كردنش معني بهتر از اين نداشت كه...يعني منا جون مي خوام خرت كنم ...

-باز چي مي خواي ؟

مرواريد- اون كت دامن خوشگلتو ...يه امشب به من قرض مي دي

-كدوم؟

مرواريد- همون شكلاتيه؟

يه دفعه چشمام باز شد ...

-انوقت تو چي بهم مي دي؟

مرواريد با نگراني- چي مي خواي ؟

كمي فكر كردم ..نيشم باز شد .:

- امروز تو باد لاستيكاي محسني رو خالي كن

مرواريد با فرياد مناااااااااااااااااا ا ..محكم زد رو ترمز...و برگشت طرفم....

با ترمزش پرت شدم به جلو و بينيم خورد به داشبورد

اخم در امد و دستي به بينيم كه خورده بود به داشبور كشيدم

- بي عقل داري چيكار مي كني ...؟

مرواريد- اصلا نخواستم .خسيس...همش در حال باج گيري هستي

-باشه بابا..... نكن

-برو ترسوبرش دار ...خودم خاليشون مي كنم ...

****

بعد از رسيدن به بيمارستان

از ماشين پياده شدم .

- .پارك كردي بيا بالا

مرواريد- ماشين توه

-فعلا كه داره بهت مفت و مجاني سواري مي ده ..بالا مي بينمت....

***

كارتمو به مقنعه ام وصل كردم و جلوي اينه به خودم لبخندي زدم ...انگشت اشاره امو به طرف اينه گرفتم و به خودم اشاره كردم:

-.امروز بهترين روز زندگيت ميشه ...به خودت ايمان داشته باش...خدا با توه ..البته اگه يكم دوگوله رو راه بندازي ....

- اي به چشم منا جون ..

.و با بشكني براي تقويت روحيه كاملا از دست رفته ام ....از اتاق خارج شدم ...

زير چشمي به بقيه پرسنلي كه از كنارم رد مي شدن نگاه مي كردم ...كسي حواسش به من نبود

- .اوخيش كسي خبري نداره ....به در اتاق محسني نزديك مي شدم ....

اخمي كردم و دستامو تو جيب روپوشم كردم ..و از كنار در اتاقش رد شدم

به ياد ديشب افتادم ...بايد مي رفتم پيش دايي بهزاد و به خاطر ديشب ازش تشكري مي كردم ...

به بخشي راه افتادم كه بهزاد توش بستري بود...

هنوز به اتاقش نرسيده .....دايش از اتاق خارج شد ...بهش نزديك شدم

-سلام...

سلام خانوم صالحي

-بسلامتي امروز مرخص مي شن؟

بله الان بايد برم كاراي ترخيصشو انجام بدم ...

خواستم تشكري كنمو و از كنارش رد بشم كه گفت:

.تو اتاقه ...

بهش خيره شدم ...لبخندي زد و درو به اروميِ باز كرد ....و از كنارم رد شد ...

به در نزديك شدم ... از پشت سر.. به قامت دايش نگاهي انداختم ...

ضربه اروميِ به در زدم و درو باز كردم ....

بهزاد جلوي پنجره ايستاده بود و يقه پليورشو درست مي كرد .....احتمالا فكر كرده بود من دايشم كه روشو بر نگردوند ...

همونجا كنار در وايستادم و بهش نگاه كردم ...

اصلا بر نگشت طرفم...

يه لحظه با خودم "امدنم تو اتاقش ....براي چي بود؟ ..من با دايش كار داشتم نه با اين زنجيري "

و خواستم خارج بشم ...

بهزاد - هنوز همين ادكلونو مي زني ...؟

سرجام وايستادم و با تعجب برگشتم طرفش ...هنوز روش به طرف پنجره بود ...

بچه پرو ...اروم و با صداي رسا يي

-اخه بوشو دوست دارم...

بهزاد - ولي من از بوش بدم مياد ...بوش افكارمو بهم مي ريزه

اين جوجه فكلي يعني فكرم مي كنه ...كه رادار افكارش با بوي ادكلن من بهم بريزه

- اين مشكل من نيست ....

برگشت طرفم ..بدون لباساي بيمارستان يه جور ديگه شده بود ...

بايد بگم خيلي قابل تحسين بود...شلوار كرم رنگ به همراه يه پليور سفيد يقه ايستاده زيب دار ...

بهش خيره شدم ...

بهزاد - با همه بيمارا اينطوري رفتار مي كني ...؟

-چطور ....؟

بهزاد - شايد يه بدبخت به اين بو حساسيت داشته باشه ....

-بازم اين مشكل من نيست (البته حرفام چرت محض بود)

خندش گرفت ...به طرف تختش رفت و ساعتشو برداشت .... با ارامش دور مچ دستش بست ...

بهزاد - كاري داشتي..كه امدي ؟

سرمو تكون دادم

- نه نه...با شما نه

-امده بودم از داييتون تشكر كنم ...

ابروهاشو انداخت بالا ..

بهزاد - براي ؟

-اينش ديگه به شما مربوط نميشه ...

پالتو مشكيش كه بلنديش تا به زانوهاش مي رسيدو از روي تخت برداشت و به طرفم امد...

بهزاد - اگه خواهري مثل تو داشتم تا حالا چندين بار از همون زبونش حلقه اويزش كرده بودم ...

فقط لبخند زدم ...

دقيقا رو به روم ايستاد....

كمي با شيطنت بهم خيره شد..و بعد نگاش چرخيد و روي كارت رو مقنعه ام ثابت موند

لباش تكون خورد ..فهميدم داره اسممو مي خونه ...

همونطور كه چشمش به كارت بود..... پالتوشو تنش كرد ...

بهزاد - منا بدون و او..... چه معني مي ده ...؟

سرمو اوردم پايين و به كارتم نگاهي انداختم ....

بهزاد - نكنه اينم به داييم مربوط ميشه ...

خنده ام گرفت ....

-چرا انقدر از من بدت مياد ؟

بهزاد - بدم نمياد

-پس ؟

بهزاد - يكم سرتقي

- حالا اين خوبه يا بد ؟

به چشمام با خنده خيره شد....

بهزاد - بستگي داره

-به ؟

بهزاد - به اينكه اين خانوم پرستار .... تو همه موراد اينطوري سرتقه يا اينكه نه ...

نمي دونم چرا از حرف زدن باهاش ...داشتم لذت مي بردم ..و دلم مي خواست به بحثمون ادامه بدم

-بستگي به ادم رو به روم داره ...

بهزاد - حالا اگه اون ادم من باشم چطور؟

نگام از كفشاي مشكيش شروع شد و به لبخند رو صورتش ختم شد ...

-خيلي به خودت اعتماد داري

بهزاد – اوهم ...اونقدر كه ميدونم... حتي الان حاضر نيستي يه لحظه نگاتو ازم بگيري ..

يه دفعه اخمام تو هم رفت

-خيلي بي جنبه از خود راضي هستي ...

پوزخندي زد...

بهزاد - تو كه اعتماد به نفست از من بيشتره....

با تعجب بهش خيره شدم

بهزاد - نكنه خيال ورت داشته كه من از توي پرستار خوشم امده ...اونم فقط به خاطر چندتا كل كل بچگانه...

رنگم پريد ....زبونم بند امد ...

يه قدم ازش فاصله گرفتم ..دست و پامو گم كردم ...

فهميدم داشته سر به سرم مي ذاشته

-تو ...تو يه موجود نفرت انگيزي

لبخندش بيشتر شد ...

با نفرت و صداي ارومي

- بهتره بري و براي هميشه بميري

سريع چرخيدم و با سرعت به طرف در حركت كردم

بهزاد - منا

وقتي به اسم كوچيك صدام كرد ..دلم هري ريخت

با رنگ پريدگي برگشتم طرفش

بهزاد – هميشه حد خودتو بدون ....فكر نكن با دوتا حرف مي توني خودتو بيشتر از اون چيزي كه هستي نشون بدي ....

و بعد بهم لبخندي زد

چونه ام منقبض شد ...و به لبخند رو لباش خيره شدم ....

بعد از گذشت كسري از زمان بي اراده پوزخندي زدم..

شايد پوزخندي به خودم بود.... به سادگيم ..به خوش خياليم ....

و شايدم.... براي اون بود ..براي غروري كه معلوم نبود از چي نشات مي گيره .....فقط فهميدم پوزخندم ..لبخندو از لباش محو كرد...

دو قدم به طرف در عقب عقب رفتم ..به حركاتم نگاه مي كرد ...

به در كه نزديك شدم ..... براي اخرين بار سرتا پاشو براندازي كردمو و با يه حركت سريع از اتاق خارج شدم .....

اعصابم به شدت بهم ريخته بود ...بايد خودمو زودتر مي رسوندم به بخش خودمون ....

دايشو تو راهرو از دور ديدم ...وقتي بهم نزديك شد ...فقط براش سري تكون دادمو از كنارش رد شدم .....

متعجب از كارم سرجاش وايستاد..ولي من اهميتي ندادم ....و به راهم ادامه دادم

چرا انقدر سادگي كرده بودم و ...گذاشته بودم انقدر تحقيرم كنه ... چرا جوابشو نداده بودم ....؟

تمام افكارم بهم ريخته بود ....

به پله ها رسيدم ....با خودم قرار كرده بودم تا اخر اين ماه از اسانسور هيچ جايي استفاده نكنم ...

..بدو از پله ها به سمت پايين دويدم ....رنگم به شدت پريده بود ...

مي خواستم زودتر به اتاق پرستارا برسم ....

وارد بخش كه شدم سرعت قدمها مو بيشتر كردم .....كه ديدم يكي رو با تخت دارن از بخش مراقبتهاي ويژه خارج مي كنن .....

روشو يه پارچه سفيدي كشيده بودن ..سرعت قدمها مو كم كردم و به تخت نزديك شدم ...

تاجيك نزديك در بود كه نگاش به من افتاد ..

تاجيك-..صالحي بچه ها نيستن ..اينو به زير زمين..... بخش سر د خونه ببر و تحويل بده ...

- من؟

تاجيك- پس كي ؟

- اين كدوم بيمار ه ...؟

تاجيك- همون ديشبيه ..امروز حالش بهتر شده بود ..اما نمي دونم چطور.....

.متا سفانه تموم كرد..خانواده اش قراره تا بعد از ظهر بيانو تحويلش بگيرن

بغضي به گلوم چنگ انداخت ....و واژه همون ديشبيه چند ين بار تو مخم راه رفت

"نكنه به خاطر سهل انگاري من بوده ....واي خداي من ..."

تاجيك پرونده رو به دستم داد..

- اين كه حالش خوبـــــ

تاجيك- زود تحويل دادي برگرد....

-اما اينكه كار من نيست

تاجيك- صالحي چرا بايد براي هر كاريي كه به تو مي دم يه توضيحم داشته باشم ؟ ...

سرمو با بغض گرفتم به سمت پايين و اون ازم دور شد

مردي كه تختو حركت مي داد به حركت افتاد ..با قدمهاي شل به راه افتادم ..باورم نميشد ....

اشك تو چشمام جمع شد...

به ملافه كه رو سرش كشيده بودن ..خيره شده بودم و چشم ازش بر نمي داشتم

همش تقصير من بود .....پس اين محسني چه غلطي كرده بود...فائزه كه گفت حالش خوبه ....

تو انتهاي راهرو مرد با تخت به سمت راست پيچيد و منم به دنبالش با سري افتاده و پرونده اي كه به زور تو دستم گرفته بود چرخيدم

انقدر حالم گرفته و داغون بود كه وقتي از كنار در اتاق عمل رد مي شدم ....همزمان با خروج محسني محكم بهش برخورد كردم ...

و كاملا تو بغلش فرو رفتم ...پرونده از دستم افتاد ...بوي ادكلنش رفت تو بينيم ..

.يه سرو گردن از من بلند تر بود ...تو اخرين لحظه برخورد اروم چونه اشو با پيشونم حس كردم

هول كردم و زودي خواستم خودمو بكشم عقب كه محسني دوباره منو كشيد تو بغلش....

محسني - مواظب باش...

و بعد از مكثي با داد سر يكي از خدمه ها كه تختي رو از اتاق عمل خارج مي كرد...

محسني - حواستون كجاست ...؟

وقتي خواستم برگردم عقب.....و ببينم جريان از چه قراره ...محسني منو از خودش جدا كرد ...

كلي قرمز كردم ...

به تختي كه روش يكي از مريضا رو خوابونده بودن نگاه كردم ...

مثل اينكه يكي از خدمه ها با سرعت داشته تختو از اتاق عمل خارج مي كرده ..كه محسني براي اينكه من به تخت نخورم هولم داده بود تو بغلش ...

خدمه رو به محسني – ببخشيد دكتر ..

و بعد رو به من :

خدمه: خانوم حواستون كجاست؟.. اينجا كه جاي ايستادن نيست

دستي به مقنعه ام كشيدم ...و سعي كردم كه به خودم مسلط باشم

اما چه مسلط بودني ..... حتي جرات نداشتم سرمو بيارم بالا...

و به بهانه پيدا كردن پرونده اي كه از دستم افتاده بود ... به زمين خيره شدم .....

خانوم

سرمو اورم بالا ...

صداي خدمه اي بود كه همراهم تختو حركت مي داد

كنار در اسانسور به انتظارم ايستاده بود ..

محسني - بيا بگيرش...

از مرد رو گرفتم و به محسني خيره شدم ..... پرونده رو گرفته بود طرفم...

به شدت در حال اب شدن بودم ....

حالا خوب بود كه قصدي بهش نخورده بودم ..كه اونطور نگام مي كرد

به حال خودم به شدت تاسف خوردم ..

هميشه بايد يه خراب كاري به بار مي اوردم كه روزم ..شب شه

تند دستمو بردم بالا و پرونده رو از دستش كشيدم بيرون و بدون تشكري...به طرف اسانسور رفتم

واي يعني بايد تشكري هم مي كردم ؟..مگه روم مي شد ..بهش مي گفتم دست پنجولت طلا كه بغلم كردي ...

منو باش ..چقدر امروز جلوي اينه به خود نكبتم پيام مثبت دادم.

.نگو قرار بوده بازتاب تمام حرفام ..نتيجه عكس بده

فقط مي خواستم از جلوي چشماي محسني كه اونطور بهم خيره شده بود در برم ..برا همين بي خيال قول و قرارم شدمو

همراه مرد دوتا يي با تخت وارد اسانسور شديم . ..دكمه زير زمينو فشار دادم .....محسني هنوز سر جاش وايستاده بود و به ما نگاه مي كرد..منم بهش خيره شدم

كه در اسانسور زد تو پر تمام اين نگاهاو بسته شد .....

با بسته شدن در يه قدم به عقب رفتم ..و به مرد نگاهي انداختم

مرد پوزخنده مسخره اي رو لباش بود ...

مي دونستم داره به اتفاق چند دقيقه پيش فكر مي كنه و نيشش باز شده ...

سرمو تا حد ممكن گرفتم پايين ...

زير چشي باز نگاهش كردم ... هنوز اون لبخند مسخره رو لباش بود

رو پيشونيم حركت قطره هاي عرقو به خوبي حس مي كردم ...با يه نفس عميقي كه كشيدم .... لبخندش پر رنگ تر شد

"مردك هيز هيچي ندار ..لابد الان منتظر يه لبخند منه ...كه كش لبخندشو گشاد تر كنه "

..جدي شدم و اب دهنمو قورت دادم ...و با جديت تو چشماش

- شما مشكلي داريد ..؟

سريع لبخند چندششو جمع كرد ...و سرشو انداخت پايين

"مردك بي شعور فكر كرده بخنده تو بغل اينم مي پرم ....حالا مگه اون يكي رو خودم پريدم كه اين يكي رو خودم تعيين كنم...واي خدا به داد عقلم ناقصم برس ..كه بد در عذابه "

سرمو برگردوندم و به شماره هاي بالاي در خيره شدم ...

نفسي از سر اسودگي كشيدم و به جذبه اي كه از خودم بروز داده بود ... براي لحظه اي افتخار كردم

كه يه دفعه اسانسور با تكون شديدي متوقف شد ...

تعادلم بهم خورد و قبل از اينكه بتونم دستمو به جايي گير بدم افتادم كف اسانسور ...

تخت دو بار با شدت به جلو و عقب حركت كرد و به در برخورد كرد ...

چراغاي داخل اسانسور هم براي چند لحظه اي قطع و وصل شدن .

.بعد از روشنايي ،....

.اسانسور نه تكوني مي خورد و نه حركتي.....تنها چيزي كه به وجود امده بود سكوت رعب اوري بود كه بيشتر بوي مرگ مي دادتا ارامش ....

البته اين حس بي نظيرمو مديون جسدي بودم... كه در كنارمون قرار داشت ..درست در يه قدميم .....

دستمو تكيه دادم به پشت سرم و به ارومي از جام بلند شدم ...

اول از همه.... چشام خورد به شماره هاي ثابت بالاي در...

قلبم داشت مي امد تو دهنم ...اما فكر كنم با ايست قلبي هم تفاوت چنداني نداشت...در هر دوصورتم... قلبو از دست مي دادم

زبونم تو دهنم نمي چرخيد ...شايد چشاي من مشكل داشت...كه شماره ها بالاي در رو ثابت مي ديد ....اره حتما همين طور بود...

اما با ديدن چشماي نگران مرد ...به صحت سلامتي چشام براي اولين بار ايمان اوردم..و فهميدم كه داريم خونه خراب ميشم

مرد كه حال روز بهتري از من نداشت ...به سختي از جاش بلند شد و كمي تختو جا به جا كرد

به در نزديك شدم

و كلمه" چي شد" از دهنم خارج شد ...

با ترس يكي از دكمه ها رو فشار دادم...ولي بي تاثير بود ...چندتا دكمه ديگه رو هم فشار دادم

حركت نمي كرد ....باز نگام افتاد به شماره هاي بالاي در ...هول كردمو .تند تند تمام دكمه ها ديگه رو فشار دادم ...بي فايده.... بي فايده بود

با درموندگي به مرد خيره شدم ....

به طرفم امد

مرد- اجازه بديد...

خودمو كشيدم كنار ...

- چي شد؟ چرا حركت نمي كنه؟ براي چي وايستاده ؟

مرد- نگران نباشيد چند باري اينطوري شده ...كمي تحمل داشته باشيد ..الان درست ميشه...

با ترس از ش فاصله گرفتم ...

مرد هر دكمه رو چند بار ي فشار داد....

ولي تغييري ايجاد نشد ...

- نكنه حركت نكنه..؟

مرد- چرا خانوم ...گفتم كه... قبلا هم اينطوري شده ...

با نگراني به تخت نگاه كردم.... كمي از پارچه سفيد روي جسد رفته بود كنار و موهاي مرده ديده ميشد ..رنگ موهاش مشكي بود

چشمام گشاد شد

واي خدا جون..چرا ديشب نفهميدم .... چقدر جوون بوده .....

.ضربان قلبم به شدت رفت بالا ..دستمو با اضطراب گذاشتم رو قبلمو ...چند قدمي به عقب رفتم تا خودمو به يه چيزي تكيه داده باشم ....

چشمام قرمز شده و تمام وجودم مي لرزيد ...با استيصال به مرد نگاه كردم كه داشت با دكمه ها ور مي رفت ....

با نگراني به طرفش رفتم

- برو كنار ببينم...

و با استرسي كه همه وجودمو گرفته بود ..بار ديگه... تمام دكمه ها رو فشار دادم..

مرد- خانوم نگران نباشيد ...الان درست ميشه ..قبلا هم اينطوري شده ..

به حرفاش گوش ندادمو ...و تند تند همه رو فشار دادم .....

با اين اتفاق ....ذهنم در حال حلاجي كردن تمام اتفاقاتي بود كه در چند روز اخير برام افتاده بود

اخه چرا من سوار اسانسور شدم ....؟

همون ديروز بست نبود ؟

خنگول...مگه قرار نبود سوار نشي ...؟

حتما نحسي اين ماه.... منو گرفته....

كمي تو جام عقب و جلو رفتمو و

با عصبانيت ضربه محكمي به در اسانسور وارد كردم كه يه دفعه تكون مجددي خورد ..... خودمو محكم به ديوار اتاقك چسبوندم ... چشماموبستم...و نفسمو حبس كردم ....

نكنه مي خوايم سقوط كنيم ....

يهو تمام فيلمايي كه توش .... ادما تو اسانسور گير مي كردن و با سقوط اسانسور همشون به كمپوتاي نرم و حال بهم زني تبديل مي شدن.... امد جلوي چشمام ....

شروع كردم به خوندن اشهدم ....

كه با دو سه تا تكون شديد ديگه ....به .حركت افتاد ...

-واي جووون مرگ شدم

....ناكام شدم ..

.مادرم داغ جون ديده شد..

كمر بابام شكست ..

.عوضش دنيا يه نفس راحت كشيد ....

چرا بكشه مگه من جاي كي رو تنگ كردم .

..

اي تو شوري بياد تو چشات محسني.... مي مردي و لحظه اخر اونطوري نگام نمي كردي

اول اشهدمو بايد چي بخونم ...چرا هيچي يادم نمياد...چه دل خجسته اي دارم من..تو اين لحظه ها ..حتي اسم خودمم ياد نمياد ....

داشت اشكم در مي امد

- خانوم ...خانوم....

چشمامو با غم فراواني از ناكام شدنم باز كردم...

به چهره مقابلم خيره شدم

چرا بايد اخرين تصويري كه از اين دنيا مي برم ..اين مرد ريشو باشه ....

مرد- ديديد خانوم ..بي خودي نگران بوديد ...نترسيد..داره حركت مي كنه ..

.و با ارامش دكمه زير زمينو فشار داد...

اين چي مي گفت...

با ناباوري:

- درست شد؟..داريم پايين؟

مرد- بله خانوم گفتم كه.... نگراني نداره ..بعضي وقتا اينطوري ميشه...

خودمو از ديوار اتاقك جدا كردم و به شماره ها نگاه كردم...عددها عوض مي شدن

تا به حال انقدر از ديدن شماره هاي تكراري كه روز چندين بار مي ديدمشون خوشحال نشده بودم

با خوشحالي دستي به صورتم كشيدم و بي صبرانه منتظر شدم به زير زمين برسيم

که بلاخره این انتظار تموم شد و در باز شد

زودتر از مرد از اسانسور خارج شدم ....قلبم به شدت کوبیده مي شد به قفسه سینه ام ...

خودمو به مسئول سر د خونه رسوندم و امضا رو ازش گرفتم ..

دیگه ندیدم مرد جنازه رو تحویل داد یا نه ....با تمام قدرت به سمت پله ها دویدم

بي خود و بي جهت مي خواست هي اشکم در بیاد ....

بین راه ...پام رو پله خوب قرار نگرفت و چون فقط نوك کفشم رو لبه پله بود ..سر خورد و باعث شد... تعادلمو از دست بدم و بیفتم

قبل از برخورد به پله ها دستمو به نرده چسبوندم که فقط باعث شد زانوم محکم بخوره به لبه پله و جونم در بیاد

- واي ...این چه شانس گندیه که من دارم ...

با دست شروع کردم به مالش دادن زانوم ...هنوز راه زیادي نیومده بودم..که با به یاد اوري اینکه سرد خونه در فاصله کمي از من قرار داره

دردو فراموش کردم و از جام بلند شدم ...پام کمي مي لنگید ..کمي که از پله ها بالا رفتم درد بهانه اي شد بود براي در امدن اشکام ...

-چرا انقدر من بدبختم ...از دیروز تا به الان 10 کیلو از گوشت تنم اب شده ...مگه چقدر داشتم که اینام رو اب کردي خدا

بلاخره رسیدم ...سریع با پشت دست اشکامو پاك کردم ..زانوم به شدت درد مي کرد ...

تو اتاق پرستارا پاچه شلوارو زدم بالا...

چه به روز پام اورده بودم .....شانس اوردم نشکسته ...سعي کردم اول ضد عفونیش کنم ...و بعد با باند ببندمش

خیلي درد مي کرد ...

چشمامو از درد بستم و تکیه دادم به پشتي مبل ...

صالحي ؟

چشمامو باز کردم

نمي دونم قسمت من از زندگي چي بود .که راه به راه تاجیك ....جلو چشام جونه مي زد و سبز مي شد ....

دستمو از روي زانوم برداشتم و از جام بلند شدم...

تاجیك- مگه تو مریض نداري ؟...چرا اینجا نشستیو براي خود صفا مي کني ....؟

تاجیك- من نمي دونم تو این بیمارستان ....تو یکي چیکار میکني ؟

تاجیك- شدم مثل این مامانا که دنبال جمع کردن گند کارياي بچه هاشونن...

تاجيك- هي بايد مراقبت باشم.... كه كاراتو درست انجام بدي ...

مروارید که از مقابل در رد مي شد... با شنيدن صداي تاجيك اروم وارد اتاق شد و پشت سر ش قرار گرفت ...

تاجيك- همش خنگ بازي ..همش كم كاري... همش جيم شدن ..اصلا .تو به چه اميدي.... پرستار شدي؟

تاجيك- نكنه از اينايي هستي كه يه رشته رو تو هوا زدنو و قبول شدن ...كه فقط بيان دانشگاه ...

تاجيك- پرونده اي كه بهت دادم كو ؟ ...

به پرونده روي ميز نگاه كردم ...يه قدم به زور از جام تكون خودم ..و به ميز نزديك شدم...

كمي خم شدم و پرونده رو از روي ميز برداشتم....مكثي كردم و نفسي دادم بيرون... و دوباره تو جام راست شدم..به پروند ه تو دستم چشم دوختم ....

دوست نداشتم صداش كه مثل اژير بود ... تو گوشم باشه ..اما هي مثل پتك صداش كوبيده مي شد تو ملاجم

صبور باش ..اروم باش دختر ...الان ونگ ونگش تموم ميشه....

چشمامو بستم...و يه قدم به طرفش برداشتم

مروارید که حسابي ترسيده بود و از جاش تكون نمي خورد ...

مقابل تاجيك ايستادم ...با بي حالي و بدون ترس :

- بفرماید ..مي خواستم براتون بيارم ....اگه مي دونستم انقدر اين پرونده براتون مهمه زودتر مي اوردم ...شما چرا به خودتون زحمت دادينو امدين....راضي به زحمتتون نبوديم

به چشام خيره شد....

تاجيك- يه روزي ... به خاطر اين زبونت گرفتا رو بدبخت مي شي..حالا ببين كي بهت گفتم ... ...دير يا زود ...ولي اون روزو دارم با چشماي خودم مي بينم ...

فقط يه لبخند كوچيك زدم و اون

پرونده رو با نگاه كينه توزيانه اي از دستم كشيد بيرون ...

منتظر بودم كه مثل هميشه داغ شه و دهنشو باز كنه و خودشو رو سرم خالي كنه ..... كه اون اتاق ترك كرد ...

نفسمو دادم بيرون ...و چشمامو بستم .....پام تير مي كشيد و به شدت به سوزش و درد افتاده بود...خودمو رسوندم به صندلي و روش نشستم...

مروارید که بعد از رفتن تاجيك ...يكم دل و جرات پيدا كرده بود نزديكم امد ..... كنارم رو زمين زانو زد و به پام نگاه كرد:

مراورید- پات چي شده ...؟

- از پله ها افتادم

مراورید- چي ؟.... بذار ببينم ..

ولش كن ...خودم بستمش ...

مراورید- وقتي مي دوني كه انقدر حساس و سگ اخلاقه ... چرا پا رو دمش مي ذاري

از پنجره به اسمون ابري بيرون خيره شدم.....لبخند تلخي زدم :

- مي دوني چيه مروارید .؟

سرشو به طرفم حركت داد

با لبخند برگشتمو به صورت سفيدش خيره شدم ..:

- .قسم مي خورم يه روزي....تو همين روزا .....انتقام همه ي اين اذيت و ازار كردناشو بگيرم ...چه پرستار شده باشم ....چه نشده باشم...

مروارید متعجب بهم خيره شد.....از ترسي كه تو چهره اش نشسته بود خندم گرفت و

بدون توجه به نگاه خيره اش از جام بلند شدم...

به طرف در رفتم ..هنوز رو زمين كنار صندلي زانو زده بود...

-چرا هنوز نشستي؟ پاشو ...كلي براي امشب برنامه داريم...

-.بايد تا بعد از ظهر همه كارمونو انجام بديم ..... كه با خيال راحت بريييييييييم ..چي ؟

چشمكي زدم و گفتم :

- خونه يار

مراورید- هان ؟

- هان و كوفت ...دختر گيج ..بدو از جات تكون بخور....بدو ...

سريع از جاش پريد

با خنده:

- اخرين باري كه كت دامنمو پوشيدي... كي بود ؟

مراورید با گيجي و تو عالم هپروت - يادم نيست

- طبيعيه...اصلا حواسم نبود كه نبايد از توي كند ذهن چيزي بپرسم ...فكر كنم ..يه درز كنده روش جا گذاشتي ...بدو كه بايد اونم بدوزيم

مراورید- واي منا... هنوز اونو ندوختي ....؟

خنده بلندي سر دادم:

- ...نه.... ديگه دلم نمي ياد.... لباسي رو كه توي بو گندو تنت كردي ...ديگه تنم كنم ...

مروارید يه دفعه از اون حالت گنگي در امد و به طرفم امد...

دستشو رو شونه ام انداخت.

مراوريد- .مي دونستي خيلي بدي ؟

سرمو با خنده تكون دادم ...

مرواريد- پس سعي كن يكم ادم شي

بينيشو كشيدم

- اون كه جز محالاته

و با خنده اي كه دوتايي سر داديم ..... اتاقو ترك كرديم

- نچرخ....بذار ببينم دارم چه غلطي مي كنم

در حالي كه مي دونم از خوشحالي رو پاهاش بند نيست... ولي دلم مي خواد سر به سرش بذارم

- حالا مطمئني منظورش تو بودي ؟....شايد ...

زودي با دلهره به طرفم چرخيد

- هوي چته؟....نزديك بود سوراخت كنم

مرواريد- شايد چي ؟

در حالي كه رو صندلي نشستم و اونم رو به روم ايستاده. ....با دست... برش مي گردونم.... تا دوباره پشتشو بهم كنه... تا بقيه كوكا رو بزنم

نيشم پررنگتر ميشه

-شايد

با عصبانيت به طرفم بر مي گرده

مرواريد- شايد چي منا؟

-عزيزم چرا داغ مي كني ؟... واقعيت بين باش

و بعد با خنده :

-شايد منظورشون...من بودم

يهو ساكت شد و رنگش پريد

- عزيزم اين نشد ...يكي ديگه .....چيزي كه زياده پيه ...تو هم كه استعداد خوبي در پيدا كردن پيه داري

چنان به عمق چشام خيره شده كه احساس كردم..نياز مبرمي.... به تخليه فوري معده ام..البته تو دستشوي ...و اونم تو توالت فرنگي .....همراه با مجله هاي درپيت زرد ..دارم

از نگاش خيلي ترسيدم و با هول كردن ساختگي .....سريع سرمو تكوني دادم و گفتم:

- نه نه.....فكر نكنم كه اون انقدر خوش سليقه باشه... كه دست رو من بذاره

مروارید- منا منظورت از این حرفا چیه؟ ..چیزي بهت گفته؟

سرمو با ناراحتي انداختم پایین

- اوهوم

...حالا چشماش شده بود..درست مثل گور خري که از ترس رو در رویي با یه شیر درنده به دو دو کردن افتاده باشه

- خب اره همون روز بود .

-.اي دل غافل اونطوري نگام نکن... زبونم بند میاد... بهتره پشت بهم وایستادي ..تا بهت بگم ....

- خواهش مي کنم بر گرد ..واقعا برام سخته

به وضوح حلقه اشکو مي تونستم تو چشماي بادوم تلخیش ببینم

"اخ خدا... چرا من انقدر از اذیت کردم ملت ..همیشه خر کیف مي شدم ...."

مروارید- منا

- جون دلم

مروارید- خواهش مي کنم بگو

- باشه تو برگرد... من بهت مي گم

دستاشو مشت کرده بود

چقدر رفته بودم رو اعصابش

خندمو قورت دادم که صدام تابلو نشه

-تو کشیك شب بودي و منم تو خونه .... ..و همونطور که به تو قول داده بودم کاراي بد بد نمي کردم ...

- مي فهمي که ...؟

مروارید- منا کمتر زر برن ....برو سر اصل مطلب

- چشم.... زرو بي خیال میشم.... که تو زودتر به زر اصلي برسي

از خنده ... نفس کم اورده بودم و کمي صدام مي لرزید

- اره ..اره همون روز که شال ابیتو سرم کرده بودم

زود چرخید طرفم

مروارید- منا ...همو ني که.....

- واي اره.... هموني که خدا تومن بهش پول داده بودي

مرواريد- مگه تو خوره استفاده كرده از وسايل منو داري؟

- نه ...خوره كه نه

- ولي.. لابد يه دردي دارم كه راه به راه ..تو وسايلت سرك مي كشم

مرواريد- واقعا كه ..خيلي اوضات خرابه

-باشه من خراب ....حالا مي ذاري فكمو تكون بدم ...يا بايد هنوز به خاطر شالي كه... معلوم نيست ..الان تو كدوم خراب شده اي هست ..هي جواب پس بدم ؟

مي دونستم قضيه اصلي براش ...خيلي مهمتر از يه شال 25 تومنيه

سكوت كرد

- فكر كنم حتما....اين شالو قبلا رو سرت ديده بود

- چي بگم والا ..هيييييي ...تف به ذاتت روزگار....

- ادم عاشق نميشه.. نميشه ...يهو مي بيني فرتي.....چي ؟..

-.افتادي ته دل يكي از خودت ديونه تر

مرواريد- منا انقدر حاشيه نرو

- خيل خوب بابا.... داشتم مي گفتم .....كجا بودم؟....اهان....

-كه با ديدن شالت فكر كرد من توام .... وقتي صدام كرد

- ديدم داره اسم تو رو مي گه.....اه اه خاك تو گورش ...گفت مرواريد

-عجب بي حيايي... داشت به اسم كوچيكت صدات مي كرد

- به جون تو بد غيرتي شدم .. رگ گردنم داشت مي تركيد از اين همه بي غيرتي

- ولي نه خوشم امد خيلي چشم پاكه ...

-انگار هيچ وقت به هيكل بشكه ات نگاه نمي كرده .....

-.اصلا نفهميد كه من تو ام ....اخه من لاغر مردني كجاو.... توي پاندا كجا

لرزشو تو تمام وجود مرواريدو مي تونستم به خوبي احساس كنم

- مرواريدي ...وقتي برگشتم طرفش... چشاش گشاد شد ...فهميدم نفس كم اورده ...اخه بد جور قرمز شده بود ...

هرم نفساشو حس مي كردم ...

مرواريد با صداي لرزوني - مگه چقدر بهت نزديك بود؟

"اه راست مي گفت ...ادم از چه فاصله اي مي تونه هرم نفساي يه ادم بد بو رو حس كنه"

با انگشت اشاره... وسط كله امو خاروندم :

-خوب.... خوب راستش اون زمان انقدر تو جو پيش امده گير كرده بودم ... كه فرصت محاسبه فاصله رو نداشتم ..اخه كار از كار گذشته بود و اون... واون لباي ...

مكثي كردم ...و به دستاي مرواريد خيره شدم ..كاملا شل شده بود...

.احتمالا فشارش 2 رو هم رد كرده بود...بايد كيلومتر فشارشو از كار بندازم ...اينطوري پيش بره كار دست خودشو خودم مي ده

-كه اون ..اون لباي

سريع چرخيد و محكم كوبيد تو دهنم

برق از چشمام پريد ...و دستمو گذاشتم رو دهنم

با جديت از جام بلند شدم

مي دونستم اين سيلي حقم بوده

-عزيزم من نمي خواستم بهت خيانت كنم

-اخه ادم ...واقعا نمي تونه.. دربرابر اون لباي..

كه يكي محكمتر از قبلي ... دهنمو مورد الطاف خودش قرار داد

-هوييييييي

مرواريد- تو به چه حقي

چشام چهارتا كه چه عرض كنم ..100 تا شد ...مثل بابا قوري

با حالت طلبكارانه اي :

- من به چه حقي ؟مگه نامزدته يا شوهرته؟

-خوبه مامان جونت اينجا نيست... كه ببينه دختر سر به زيرش داره زير زيركي چه غلطايي مي كنه

-بعدشم نفهم بزار تا اخر زرمو بشنوي ...بعد دست روم بلند كن

سينه اش از فرط عصبانيت بالا و پايين مي رفت

-بدبخت انقدر ترسيدي كه رو دست ننه ات بموني.... كه عاشق يه لب شتري مثل خودت شدي

داشتم زياده روي مي كردم ..بازيه بدي رو شروع كرده بودم

- حالا برگرد و بذار گندي رو كه با حرفام بالا اوردي يه جوري جمعش كنم

تا برگشت و پشتشو بهم كرد ....

يه ضربه محكم كوبيدم رو باسنش

مروارید- اخ

- اخو درد.... برگردد

- داشتم مي گفتم ....الله اكبر.. .نمي ذاري كه ادم حرفشو بزنه ....

- استغفرالله .... كه اون لباي شتريشو حركت داد و من بالا اوردم وتمام محتواي معده امو در جا تخليه كردم

و محكم بعد از اخرين كوك نوك سوزنو فرو كردم پشتش كه جيغش رفت هوا...

زودي از جام پريدم و دويدم طرف اشپزخونه

مروارید- منا خودتو مرده بدون

صداي خنده ام كل خونه رو بداشته بود ....

بعد از كلي دنبال كردنم ....منو گرفت

از حربه مظلوم نمايي استفاده كردم

- چيه ؟...مي خواي باز اون دستاي كفگير مانندتو.... بكوبي تو دهنم

مروارید- اخه الاغ... چرا با اعصاب ادم بازي مي كني ..

تو چشمام اشك جمع شد...

مروارید- اخ دستم بشكنه كه زدم تو دهنت

- خفه شو ..حالمو بهم مي زني ...ديگه دوست ندارم

- حالا خودت تنهايي برو مهموني.. اون لب شتري

مروارید- منا خفه شو ديگه..... تو رفتي رو اعصابم ...حالا طلبم داري؟ ...

بينيمو كشيدم بالا

- حالا بياو خوبي كن ..

به لباس تو تنش نگاه كردم

- لباس منو كه مي پوشي ...انقدر م خپلي كه... از درزش.. جر رفت ...حالا به جايي اينكه من خفه ات كنم.. نشستمو برات كوكش مي زنم

- اونوقت تو درباره شالي حرفي مي زني... كه مي تونم خيلي راحت تو پنجشنبه بازار به قيمت 3 تومن پيدا كنم

-اخرشم با بي رحمي ميكوبي تو دهنم كه ....

گريه مسخره اي كردمو ....و پشتمو بهش كردم

- برو بمير مروارید ...

مروارید به خنده افتاد

- يعني خاك ..عشق ....عقل وچشمو لوز المعده ات .. كور كرده...

باز خنديد

- بدبخت...خجالت بكش .....چرا مي خندي ....؟بايد الان از خجالت اب بشي بري تو زير زمين پيش سوسكاي بد بو

با خنده به طرف اشپزخونه رفتم..هنوز مي خنديد

- ديوانه اي بخدا

دستاشو از هم باز كرد

مروارید-حالا تو تنم چطور شد؟ ..درزش كه معلوم نيست ؟

- بچر بينم

يه دور چرخيد...

- خوبه ..مبارك صاحبت شي

در يخچالو باز كردمو براي خودم يه ليوان اب ريختم

مروارید-توام بدو برو اماده شو ....منم الان اماده ميشم ...

و خودش به طرف اتاق رفت

ليوان ابو به لبام نزديك كردم ....

- يعني عاشقي اينطوريه ...؟

-نه بابا... اين زيادي خله وگرنه فكر نكنم عاشقا انقدر ملنگ باشن...

خودم از حرفام خنده ام گرفت و اب ليوانو يه نفس سر كشيدم ..

- آي ..آي.. دختر نخند ..سر خودتم ميادا....

خنده ريزي كردمو رفتم كه اماده شم

فصل هشتم

مروارید - اینا چیه که گرفتي تو دستت؟

بي تفاوت در حالي که به در خونه خیره شده بودم

-تنقلات

مروارید - منا تو دیونه اي

- مي دونم

و زود زنگ درو فشار دادم ...تا وقت نکنه خوراکیا رو از دستم بگیره و پرتشون کنه یه طرف

در باز شد

بوي فسنجون پیچیدو رفت تو بینیم

- واي فسنجون.... چه کردي.... مامان

مروايد یه لحظه هنگ کرد و همراه مادر محمد به من خیره شدن

-یعني من اشتباه فهمیدم ؟

مادر محمد که خنده اش گرفته بود خودشو کنترل کرد و بهم لبخند زد .....

و مرواریدم.. که دنبال یه چاقو قصابي مي گشت که زبونمو باهاش از حلقومم جدا کنه.....فقط قرمز کرد

مادر محمد- بفرماید تو دخترا

من زودتر پریدم جلو.... و بوسه اي به گونه اش زدم

-ممنون.... خيلي وقت بود كه دلم هوس به كانون گرم خانواده رو كرده بودم

مروارید كه دست و پاشو گم كرده بود

مروارید - ببخشيد خانوم سهند.... منا معمولا زياد ياد كودك درونش مي افته

خانوم سهند- نه عزيزم همين كه ..منو مثل مادرش مي دونه باعث خوشحالي ...من كه دختري ندارم ...منا جونم مثل دخترم

-فداتتون مامان ...من كه مي دونم تمام حرفاي مروارید از حسوديشه

خنده اي كرد و دروبيشتر برامون باز كرد .....كمي جلوتر از ما حركت كرد تا ما رو راهنمايي كنه

از موقعيت استفاده كردم و خودمو به مروارید چسبوندم...

و دم گوشش:

-اين كارا رو ..توبايد مي كردي ...

مروارید - كدوم كاراي...؟

-قربون صدقه مادر شووووووور رفتن

مروارید - منا تو روخدا ..خواهش مي كنم.... يه امشب رو درست رفتار كن

شونه هامو انداختم بالا ...و با بي قيدي:

-منو باش كه نگران خانومم..اصلا به من چه ..خودت مي دوني و مادر شووور جونت ...

و با تعارف و راهنمايي خانوم سهند به طرف پذيرايي رفتم

مروارید كه از عصبانيت دندوناشو بهم مي ساييد..اسممو يه بار زير زبون نچسبش تكرار كرد

كه همون يه بار به هم حالي كرد ...كه .با يه يوزپلنگ ماده طرفم كه نبايد باهاش در بيفتم ... كه در اون صورت حساب كارم با كرام الكاتبين خواهد بود

قسمتي از خونه كه حالت سنتي تر داشت و تلويزيون اونجا مستقر بود.. راه منو كج كرد

خانوم سهند- منا جون از اين طرف ...

از قضا دلم يه جاي ديگه خونه بود و طرفي رو كه خانوم سهند نشونم مي داد..اصلا به چشمم نمي امد

- اما اونجا بيشتر رنگ خونه رو مي ده

اره جون عمه ام ..... بگو اونجا بيشتر رنگ و بوي تلويزيون 52 اينچو مي ده ..

خانوم سهند با لبخند:

هر جا كه راحتي دخترم

نگاش به خوراكياي تو دستم افتاد

-اخ ديديد چي شد.... و (با اشاره به مروارید)انقدر اين دختر هوله كه به اقـــ.....

سريع زبونمو كه ..هميشه دو متر جلوتر از من حركت مي كرد و نمي تونستم هيچ وقت خدا ادبش كنمو گاز گرفتم

-.ببخشيد منظورم اين بود كه مرواريد انقدر هوله كه به اق فسنجون برسه كه منم به كل يادم رفت..

و خوراكيا رو به طرف خانوم سهند گرفتم ....

خانوم سهند خوراكيا رو از دستم گرفت و با نگاهي متعجب..به چيپس، پفك ،بستني ،تخمه ،پفيلا و دو سه تا تيكه ديگه خيره شد...

شايد تو اون لحظه ها مخش به اين فكر مي كرد...كه

ايا اونم مي تونه در اين خوراكيا سهيم باشه و پا به پاي ما بندازه بالا

البته نه من كه فكر نمي كنم ....

مطمئنا با خودش فكر مي كرده .خدا روشكر كه مرواريد به اين بي عقل نكشيده ...كه در اون صورت پسرم سياه بخت و خونه خراب مي شد

هنوز تو فكر افكار خانوم سهند بودم كه ديدم از مون دور شد.....

و منم خودمو ولو كردم رو يكي از مبلا.... و سعي كردم با لبخند روي صورتم نشون بدم

كه دارم فوق العاده از اين مهموني كه تهش اصلا معلوم نيست چي ميشه ... لذت مي برم

مرواريد- ميشه يه امشبو رو ...كولي بازي در نياري ...

پاي راستمو انداختم روي پاي چپم و با يه لبخند:

-تلاشمو مي كنم .عزيزم ..

نفسشو با نگراني داد بيرونو و به اطرافش نگاهي كرد..

منم همراهيش كردومو رفتم تو كف دكوراسيون خونه ...

خونه جذاب و با نمكي بود...هالشون خيلي بزرگ بود ...

بر خلاف واحد ما كه دو خوابه بود..براي اون سه خوابه بود .....قسمت پذيرايي كه قرار بود ما اول اونجا نزول اجلال كنيم با دو پله از سطح هال جدا مي شد به طوري كه در بالاترين قسمت خونه قرار مي گرفت

و فضاش به گونه ا ي بود اگه اونجا مي نشستي ...نمي تونستي به خونه ديد كافي رو داشته باشي .

.در صورتي كه در جايي كه نشسته بودم ..دقيقا مي تونستم با چشم همه جا رو ديد بزنم و جايي رو از قلم نندازم...

سه دست مبل تو خونه وجود داشت ..مبلمان راحتي كرم رنگي كه كنار تلويزيون قرار داشتن...

مبلمان سلطنتي سفيد و طلايي كه در همون پذيرايي بود

و يه دست مبل چرم سفيد رنگ كه نزديك به اشپزخونه .بود و دقيقا رو به روي اپن قرار داشت ...

خانوم سهند به نظر مي رسيد علاقه زيادي به وسايل تزئيني داره ...

گوشه گوشه خونه ...مجسمه و گلدون بود.. بگذريم كه چقدرم قاب به در و ديوار خونه اويزون كرده بود...ولي الحق كه چيدمان خونش باب دل من بود ...

لباس بلند پوشيده كرم رنگي كه بالاتنه و سر استينا ي گشادش به صورت زيبايي گلدوزي شده بود ...و از كمر باريك مي شدو تا زانوهام مي رسد به همراه يه شلوار سفيد پاچه گشاد ....با كفشاي قهوه اي و شال قهوه اي ..لباسايي بودن كه من پوشيده بودمشون

مرواريد م كه كت و دامن منو پوشيده بود...و تلاش كرده بود از هر نظر تو چشم باشه ...اما فكر مي كنم من بيشتر تو چشم بودم تا اون ...

خوشبختانه نسبت به مرواريد من خيلي راحت تر با مسائل برخورد مي كردم ..و همين امر باعث مي شد ..ناخواسته بيشتر تو ديد باشم تا اون

مرواريد - اينا چيه كه گرفتي تو دستت؟

بي تفاوت در حالي كه به در خونه خيره شده بودم

-تنقلات

مرواريد - منا تو ديونه اي

- مي دونم

و زود زنگ درو فشار دادم ...تا وقت نكنه خوراكيا رو از دستم بگيره و پرتشون كنه يه طرف

در باز شد

بوي فسنجون پيچيدو رفت تو بينيم

- واي فسنجون.... چه كردي.... مامان

مروايد يه لحظه هنگ كرد و همراه مادر محمد به من خيره شدن

-يعني من اشتباه فهميدم ؟

مادر محمد كه خنده اش گرفته بود خودشو كنترل كرد و بهم لبخند زد .....

و مرواريدم.. كه دنبال يه چاقو قصابي مي گشت كه زبونمو باهاش از حلقومم جدا كنه.....فقط قرمز كرد

مادر محمد- بفرمايد تو دخترا

من زودتر پريدم جلو.... و بوسه اي به گونه اش زدم

-ممنون.... خيلي وقت بود كه دلم هوس به كانون گرم خانواده رو كرده بودم

مرواريد كه دست و پاشو گم كرده بود

مرواريد - ببخشيد خانوم سهند.... منا معمولا زياد ياد كودك درونش مي افته

خانوم سهند- نه عزيزم همين كه ..منو مثل مادرش مي دونه باعث خوشحالي ...من كه دختري ندارم ...منا جونم مثل دخترم

-فداتتون مامان ...من كه مي دونم تمام حرفاي مرواريد از حسوديشه

خنده اي كرد و دروبيشتر برامون باز كرد .....كمي جلوتر از ما حركت كرد تا ما رو راهنمايي كنه

از موقعيت استفاده كردم و خودمو به مرواريد چسبوندم...

و دم گوشش:

-اين كارا رو ..توبايد مي كردي ...

مرواريد - كدوم كاراي...؟

-قربون صدقه مادر شووووووور رفتن

مرواريد - منا تو روخدا ..خواهش مي كنم.... يه امشب رو درست رفتار كن

شونه هامو انداختم بالا ...و با بي قيدي:

-منو باش كه نگران خانومم..اصلا به من چه ..خودت مي دوني و مادر شووور جونت ...

و با تعارف و راهنمايي خانوم سهند به طرف پذيرايي رفتم

مرواريد كه از عصبانيت دندوناشو بهم مي ساييد..اسممو يه بار زير زبون نچسبش تكرار كرد

كه همون يه بار به هم حالي كرد ...كه .با يه يوزپلنگ ماده طرفم كه نبايد باهاش در بيفتم ... كه در اون صورت حساب كارم با كرام الكاتبين خواهد بود

قسمتي از خونه كه حالت سنتي تر داشت و تلويزيون اونجا مستقر بود.. راه منو كج كرد

خانوم سهند- منا جون از اين طرف ...

از قضا دلم يه جاي ديگه خونه بود و طرفي رو كه خانوم سهند نشونم مي داد..اصلا به چشمم نمي امد

- اما اونجا بيشتر رنگ خونه رو مي ده

اره جون عمه ام ..... بگو اونجا بيشتر رنگ و بوي تلويزيون 52 اينچو مي ده ..

خانوم سهند با لبخند:

هر جا كه راحتي دخترم

نگاش به خوراكياي تو دستم افتاد

-اخ ديديد چي شد.... و (با اشاره به مرواريد)انقدر اين دختر هوله كه به اقـــ.....

سريع زبونمو كه ..هميشه دو متر جلوتر از من حركت مي كرد و نمي تونستم هيچ وقت خدا ادبش كنمو گاز گرفتم

-.ببخشيد منظورم اين بود كه مرواريد انقدر هوله كه به اق فسنجون برسه كه منم به كل يادم رفت..

و خوراكيا رو به طرف خانوم سهند گرفتم ....

خانوم سهند خوراكيا رو از دستم گرفت و با نگاهي متعجب..به چيپس، پفك ،بستني ،تخمه ،پفيلا و دو سه تا تيكه ديگه خيره شد...

شايد تو اون لحظه ها مخش به اين فكر مي كرد...كه

ايا اونم مي تونه در اين خوراكيا سهيم باشه و پا به پاي ما بندازه بالا

البته نه من كه فكر نمي كنم ....

مطمئنا با خودش فكر مي كرده .خدا روشكر كه مرواريد به اين بي عقل نكشيده ...كه در اون صورت پسرم سياه بخت و خونه خراب مي شد

هنوز تو فكر افكار خانوم سهند بودم كه ديدم از مون دور شد.....

و منم خودمو ولو كردم رو يكي از مبلا.... و سعي كردم با لبخند روي صورتم نشون بدم

كه دارم فوق العاده از اين مهموني كه تهش اصلا معلوم نيست چي ميشه ... لذت مي برم

مرواريد- ميشه يه امشبو رو ...كولي بازي در نياري ...

پاي راستمو انداختم روي پاي چپم و با يه لبخند:

-تلاشمو مي كنم .عزيزم ..

نفسشو با نگراني داد بيرونو و به اطرافش نگاهي كرد..

منم همراهيش كردومو رفتم تو كف دكوراسيون خونه ...

خونه جذاب و با نمكي بود...هالشون خيلي بزرگ بود ...

بر خلاف واحد ما كه دو خوابه بود..براي اون سه خوابه بود .....قسمت پذيرايي كه قرار بود ما اول اونجا نزول اجلال كنيم با دو پله از سطح هال جدا مي شد به طوري كه در بالاترين قسمت خونه قرار مي گرفت

و فضاش به گونه ا ي بود اگه اونجا مي نشستي ...نمي تونستي به خونه ديد كافي رو داشته باشي .

.در صورتي كه در جايي كه نشسته بودم ..دقيقا مي تونستم با چشم همه جا رو ديد بزنم و جايي رو از قلم نندازم...

سه دست مبل تو خونه وجود داشت ..مبلمان راحتي كرم رنگي كه كنار تلويزيون قرار داشتن...

مبلمان سلطنتي سفيد و طلايي كه در همون پذيرايي بود

و يه دست مبل چرم سفيد رنگ كه نزديك به اشپزخونه .بود و دقيقا رو به روي اپن قرار داشت ...

خانوم سهند به نظر مي رسيد علاقه زيادي به وسايل تزئيني داره ...

گوشه گوشه خونه ...مجسمه و گلدون بود.. بگذريم كه چقدرم قاب به در و ديوار خونه اويزون كرده بود...ولي الحق كه چيدمان خونش باب دل من بود ...

لباس بلند پوشيده كرم رنگي كه بالاتنه و سر استينا ي گشادش به صورت زيبايي گلدوزي شده بود ...و از كمر باريك مي شدو تا زانوهام مي رسد به همراه يه شلوار سفيد پاچه گشاد ....با كفشاي قهوه اي و شال قهوه اي ..لباسايي بودن كه من پوشيده بودمشون

مروريد م كه كت و دامن منو پوشيده بود...و تلاش كرده بود از هر نظر تو چشم باشه ...اما فكر مي كنم من بيشتر تو چشم بودم تا اون ...

خوشبختانه نسبت به مروريد من خيلي راحت تر با مسائل برخورد مي كردم ..و همين امر باعث مي شد ..ناخواسته بيشتر تو ديد باشم تا اون

خانوم سهند- خيلي خيلي خوشم اميد دخترا ...

مروايد- ممنون خانوم سهند

مي دونستم دل تو دل مروريد نيست كه بدونه ممد جونش كجاستو كي مياد

پس پيش دستي كردمو...و محبت و دوستي رفقاتمونو ريختم پاي اين پرسش گوهر بار كه :

-ببشخيد جناب سهند تشريف نمي يارن ؟

كه پرسشم همزمان با سلقمه اي بود كه مرواريد از پهلوي بي نوام گرفت

چشام سياهي رفت اما خودمو نباختم و خيره به خانوم سهند شدم

خانوم سهند- چرا مياد ...فكر كنم تا يه نيم ساعت ديگه بياد ...

زياد حرف خاصي بينمو رد و بدل نمي شد..اخه چيزيم نداشتيم كه بهم بگيم ..مرواريدم كه اصلا..قربونش برم ..نه به خونه اش و نه به الانش كه شده بود از اين دختراي افتاب مهتاب نديده كه زبونشون اصلا نمي چرخه

زنگ خونه اشون به صدا در امد.... ارنجمو زدم به پهلوي مروريد ...و نيشم در رفت تا بنا گوش:

-جانا.....يار امد و در كوزه ترشي تو افتاد

مروريد كه بي تاب ديدن محمد بود ..با ديدن دوتا خانوم جلوي در زبونش چرخيد و گفت:

-زهرمار ..انقدر مزه نريز

اما من ادم بشو نبودم

- نه بابا ..جانا ....رقيب يار امدو در كوزه ترشي دلت .. به ليته تبديل شد

و شروع كردم به خنديدن...

مروريد دستمو كشيدو در مقابل دوتا خانومي كه حالا نزديكمون ايستاده بودن بلندم كرد

خانوم سهند- ايشون خواهرم هستن و اينم ايدا دخترشون ....خواهر زاده ام

خاله محمد- مهمون داشتي زهرا جون؟

خانوم سهند- بله.. مروريد و منا از همسايه هاي خوب ما هستن

بهمون نزديك شدن ...من زودتر دستمو به طرف خواهر خانوم سهند بلند كردم

- سلام خانوم از ديدارتون خوشوقتم ..

خاله محمد - سلام

و همونطور كه با حالت خنده و سوالي بهم نگاه مي كرد به دختر دماغوش كه اونم با نگاه كبري مانند ش نگام مي كرد دست دادم

- به به چه خانوم زيبايي...

مادرش كه به شدت ذوق مرگ شده بود

خاله محمد- نظر لطفتونه

از قيافه دختر معلوم بود كه مجرده ...و اين زبون من باز به هول و ولا افتاد كه تلاش كنه يكي رو بچزونه و رو به مادر ايدا:

- در عجبم ...با اين همه زيبايي چطور اين دُر دُردانه رو تو منزل نگه داشتيد

مادر و دختر دچار رنگ پريدگي زود رس شدن.. و اين كاملا از نگاه و رنگ صورتشون مشهود بود

خاله محمد- ماشالله خيلي خوش زبون هستيد... بر خلاف دوستتون كه از وقتي اميديم يه كلامم حرف نزدن

مرواريد كه با ديدن اين رقيب تر گل ورگل ديگه براش جوني نمونده بود.....

دست بي جونشو بالا اورد

مرواريد- سلام

دم گوش مرواريد:

-مرده شور بي حاليت ..جلوي اين جوجه تيغي انقدر خودتو گم نكن ...كه ممد جونتو از دست داديا

مروايد- منا

-منا و مرض ...خودتو جمع و جور كن تا منم اينو امشب جمع و جورش كنم ...

خانوم سهند بعد از تعارف كردن به خواهر و خواهر زاده اش .براي نشستن ....رفت تا وسايل پذيرايي رو بياره ....

ايدا با بي قيدي پاشو روي پاي ديگه اش انداخت و با كنترل تلويزيون شروع كرد به ور رفتن

ايدا- خاله جون؟

خانوم سهند- جونم

ايدا- اين كنترل ماهواره كجاست ؟

مادر ايدا بعد از كمي بالا و پايين كردن ما...و فهميدن تمام نقاط قوت و ضعفمون البته در ظاهر .... از جاش بلند شدو رفت طرف اشپزخونه

خانوم سهند- همونجاست خاله جون

منو و مروارید كه شاهد حركتاي بچگانه ايدا بوديم ...

-به نظرت اين فسقل مي خواد چي رو بهمون حالي كنه ؟

جوابي از مرواريدم نشنيدم

برگشتم و به نيم رخ غمبرك زده مروارید نگاه كرد..

-خاك تو گوورت .....نگاش كن ...نگاش كن ...چه خودشو وا داده...

-اخه چي بهت بگم زردك ...اون ماست چي داره؟... كه تو خودتو با ختي ....

مروايد- قشنگتر كه هست

سرمو با تاسف حركتي دادم...

و رو به ايدا:

- دخترم انقدر بالا و پايين نپر همونجا كنار تلويزيونه

ايدا كه حرصش گرفته بود نگاهي بهم كرد و ديگه از جاش تكون نخورد

- خوب كه چي؟ چرا روشنش نكردي؟

مروارید زودي بهم نگاه كرد

- مي خواستي بگي ماهواره نديده ايم .... كه ديدي... لااقل روشنش مي كردي ...كه ازرو به دل نمرده باشيم

ايدار با عصبانيت از جاش بلند شد و رفت به طرف اشپزخونه

با نيشخند تيكه دادم به عقبو و به مروارید از دست رفته نگاه كردم

-عزيزم عزيزم ....اون هيچ پخي نيست ..تو چرا گرونش مي كني ...

-تو رو خدا يكم به حركتاي بچگانه اش نگاه كن

-مطمئن باش جناب سهند از اين مدلياش خوشش نمياد ...

-هرچند ...توي گاگولم به دردش نمي خوري ..بس كه زود خودتو مي بازي ....

خيلي جدي و با نارحتي بهم خيره شد

-....شوخي كردم بابا... اروم باش ... اصلا يه چيزي

-مردا از دختراي مغرور بيشتر خوششون مياد ...تا از دختراي پر عشوه

-اگرم اين جناب امد .... جلوش سرخ و زرد نمي كنيا ....

-كه اون بگي زردي من از تو...تو ام با ذوق بگي سرخي تو از من ..از اين شر و ورا نيايا

-اصلا بهش محل نده ....بعد ببين چطور ..برات دست و پا مي زنه...و .مي افته به پات

مروارید- منا بيا بريم

-ولي من فسنجون مي خوام

مروارید- خواهش مي كنم ....بيا بريم ..من ديگه نمي تونم تحمل كنم

يه دفعه از جام بلند شدم

مروارید به گمون اينكه حرفشو گوش كردمو مي خوام باهاش برم .. از جاش بلند شد

- متاسفم من نمي تونم از خير فسنجون بگذرم

و به طرف يكي از قاباي روي شومينه رفتم.. دستامو از پشت تو هم گرفتم

...يعد از چند ثانيه مروارید بهم نزديك شد ...

مروارید- باشه تو بمون من مي رم

ازم فاصله گرفت ...همونطور كه به قاب خيره بودم .....

- توي بي شعور چطور عاشقي هستي ... كه قدرت مقابله نداري

- نذار دهنمو بيشتر از اين باز كنم..عين بچه ادم برو بشين سرجات تا با مشت لگد نيفتادم به جونت ...

مروارید - شايد باهم نامزد باشن ..

- خوب باشن

مروارید - همين ؟..باشن؟

-خيليا رو ديدم تا پاي سفره عقد رفتن ولي بالاي پشت بوم خونه اشون نرفتن

-مگه نشنيدي كه مي گن ...پاي بيگناه تا پاي دار مي ره ولي بالاي دار نمي ره

مروارید – منا؟

-جون دلم

مروارید - الان مخت سرجاشه ...؟

-به گمونم

سكوت كرد..فهميدم كه دوباره حرف بي ربط زدم

خيلي جدي ..

- بازم تو حرف زدن گند زدنم؟

مروارید - دقيقا

به خنده افتادم و رو به مروارید :

- جان منا ...بيا و يه امشب رو... رقيبو تحمل كن.. بلكم يكم بخنديم

-به جون تو دلم مي خواد اذيتش كنم

مرواريد - چطور ..؟اونم تو خونه خاله اش

-تو بمون بقيه اش با من

مرواريد با قدماي سست رفت دوباره تمركيد و منم به عكسا خيره شدم كه ايدارو كنار خودم حس كردم

انگشتشو بلند كرد

ايدا- سال گذشته باهم رفته بوديم شمال ...ويلاي يكي از دوستان

سرمو كمي تكون دادم

-عجب

برگشت و بهم نگاهي كرد

ايدا- شما پرستارا فكر نمي كنم وقت رفتن به سفر رو داشته باشيد

-نه ما معمولا كارايي رو كه بچه ها انجام مي ن ....انجام نمي ديم ...

ايدا- من 20 سالمه

-خوب كه چي ؟

ايدا- بچه خودتي

لبخندي رو لبام نشست

-هستم ديگه ....نبودم كه با تو هم كلام نمي شدم جيگر

ايدا- فكر مي كني خيلي خوب حرف مي زني ...

سرمو تكون دادم

ايدا- چطور حالت مي شه اون همه ملافه بو گندو زرد و از زير مريضا جمع كني ...

از وقتي كه خاله گفت پرستاري... همش فكر مي كنم تو خونه بوي الكل مياد

-مي گم بچه اي نمي فهمي... بس كه نفهمي ...

-فكر كنم تا حالا هم در دانشگاه به چشات نخورده باشه ..نه؟

- احتمالا هم برات عقده شده ..كه فرق خدمه و پرستارو نمي دوني ...

برگشتم طرفش

به شدت در حال تركيدن بود

- ببين كوچولو پا رو دم من نذار ...بهترم هست براي من اداي زناي 40 ساله رو در نيار ي..كه من يكي تو اين مورد از تو اوستا ترم ..شير فهم؟افتاد؟

حرفي نزد

ازش جدا شدم و رفتم كنار مروارید نشستم

مروارید - چي بهت مي گفت...؟

-ميگفت تو چيكار مي كني انقدر خوشگلي

مروارید - منا

-هان

كه يه دفعه زنگ خونه به صدا در امد

خود شا دوماد بود...

به مراوريد نگاه كردم ...كه دم به دقيقه مثل افتاب پرست... هي رنگ عوض مي كرد...

ايدا...با خوشحالي به سمت محمد رفت

كاراش منو بي اراده ياد بچه ها مي نداخت

لبخندي زدمو و رو به مروارید :

- مي خواي بدوني الان چي ميشه...

مروارید بهم خيره شد...

دست به سينه شدمو و در حالي كه به محمد و خاله و دختر خاله اش نگاه مي كردم ..كه دم در .....در حال احوال پرسي با محمد بودن

- ببين الان ايدا كوچولو دستاشو از هم باز مي كنه و مي پره تو بغل ممد جونت ...

اقا ممدتونم دو سه باري اين باربي بي نقصو بالا و پايين مي ندازه و يه ماچ ابدار...

بعدم مي ذارتش رو زمين ...و يه شكلات از تو جيبش در مياره و مي گيره سمت ايدا... اخر سرم يه دست نوازش مي كشه رو سرش

و مي گه : افرين عمو حالا برو گورتو گم كن تا نزدم لهت كنم ...

مراويد با اين حرفم خندش گرفت ...

- چيه ذوق كردي ...؟

- مي خواي تو بپر تو بغل عمو ..

با ارنجش محكم زد به پهلوم ..

محمد- سلام خانوما ..خوش اميد...

با اين كه از اون شب به بعد سايه اشو با توپ هفت سنگ مي زدم.. ولي خيلي مودب:

- سلام اقاي سهند ...

لبخندي زد و جواب سلام داد..و كلي خوش امد گويي...

مرواريدم كه فقط تونست يه جيك بزنه كه من بيشتر بهش مي گم..

جيك سلام در نطفه

وقتي نشستيم اروم دم گوش مروارید :

-تو چطور با اين رو مي خواي خودتو به سرسفره عقد برسوني... فكر كنم اونجا هم من بايد باشم كه هي هلت بدم ...

مروارید كه فكر كرده بود خواستگاريشه... زياد حرفي نمي زد .

.عوضش من ...در حد تيم ملي گند بالا مي اوردم

نمونه اش سر ميز شام ...كه .حرف از خاطرات شيرين و خوش زندگي پيش امد .....

راستي يادم رفت ..خاله محمد و ايدا به اصرار خانوم سهند براي شام موندن و از اونجايي كه شوهر خاله محمد تو ماموريت بود ...اين دوتا بهانه اي براي رفتن پيدا نكردن و شام رو در كنار ما خوردن

****

خانوم سهند- بچه ها تعارف نكنيد بخوريد ..خونه خودتونه ...

- نه خانوم سهند ..تعارف؟.. اونم من ؟...باور كنيد .تا به حال انقدر احساس راحتي نكرده بودم ...خونه خودمونم انقدر راحت نيستم ....

خاله محمد-داشتيد مي گفتيد...

سرمو چرخوندم طرف خاله محمد و قاشقو از دهنم در اوردم و مخلفات تو دهنمو يه جا با يه بسمل قورت دادم پايين ... ..

.قاشقمو گذاشتم تو بشقابمو دستمالو به لبام نزديك كردم

- اوهوم..... بله داشتم مي گفتم

.....يادم مياد هنوز ناشي بودمو زياد تو كارم تبحر نداشتم ..اون روزا تو اورژانس بيمارستان مشغول گذروندن طرحم بودم ..هر چند كه الانم دارم همين كارو مي كنم..البته با تبحر و هنر بسيار

مروارید نگاهي بهم انداختو ابروش برد بالا

فهميدم كه مي گه تو ديگه چه خالي بندي هستي

ولي اهميتي ندادمو ادامه دادم :

- بله مي گفتم ...يه روز يكي رو اوردن تو اورژانس

يه دفعه زدم زير خنده...

همه به خنده من نگاه كردن

دستمو گرفتم جلوي دهنم

-ببخشيد هنوز بهتون نگفته ...خودم خنده ام گرفته... اخه خيلي خيلي با نمكه

تو اين بيمارستان ما ...حسابي ريخته از اين انترنا....

يعني وقتي پا مي ذاريد تو بيمارستان ما.. 10 جور روپوش سفيد مياد بالا سرتون...البته اگه خدايي نكرده مريض باشيد...و روتخت بيمارستان...

نبايد اينا رو با هم اشتب بگيريد و قاطي كنيد

!يه جورشون كه پرستاران ..(به خودمو و مرواريد اشاره كردم)يعني ماها ...!

بهورز و بهيار و خدماتي هم ممكنه با روپوش سفيد ظاهر بشن كه بايد مواظب باشيد با دكتر..... چي ؟قاطي نشن ...

كه البته اينا در اصل لباساشون نبايد سفيد باشه ولي خوب اين لباس سفيد بد مصب نه اينكه كلاس داره همه عاشقشن..

يه مدل ديگه دكتر هايي هستند كه باز اينا خودشون چند مدل ميشن...يعني اين ريشه به ريشه شدن هنوز ادامه داره

مي بينيد كار ما خيلي سخته بايد قدرت تشخيصمونو بريم تا اون بالا بالا ها

سرباز وظيفه يا همون استاژر يا كاراموز :مياد با شما مصاحبه ميكنه شرح حال مي گيره و معاينه...

فقط در همين حد .... كار بيشتر ديگه اي باهاتون نداره ....

دارو درمان شما با استاژر م نيست در همين حد كارشه و بايد تو بيمارستان هاي دولتي حتما بهشون احترام بزاريد هرجور معاينه اي هم مجازن بكنن ... چون بيمارستانش چيه ؟ اموزشيه!

مدل بعدي انترنا هستن ... !بيمارستان هايي كه رزيدنت يا دكتر مقيم ندارند شب همه كاره كي ميشه ؟

انترن كشيكه... يعني كسي كه داره دكتر ميشه و مشغول طبابت رو سر كچل امثال ماهاست ....

حالا اگه تهران باشيد چون مافوق زياد هست جناب انترن گروهبانه... اما اگر شهر كرد يا ايلام يا اين شهر هاي كوچيک باشيد چو فرمان انترن ميشه همون فرمان شاه...

شماييد و ايشنو حضرت عزرائيل

اما رسما تمام مسئوليتها از رزيدنتي شروع ميشه.. و انترن ها اگر مريض هم بكشند كه نميكشند خيلي گير قانوني ندارند!

فقط ما پرستارا هستيم.. كه چه تو طرح چه تو كارمون بايد هي باز خواست بشيم ..

اما خاطره من بر مي گرده به همون انترنا

طرفي رو كه اورده بودن تو اورژانس .. دستش از بازوش جدا شده بود و فقط به وسيله پوست دستش كه كنده شده بود اويزون مونده بود...

انترن اورژانس که همونجا کارش به سرم کشید ...و رفت تو کما

باز زدم زیر خنده .

- .اخه تو که نمي تواني و تحمل نداري ..براي چي مياي ...که جلوي ما بي ابرو شي

و قهقه زدم...

همه ساکت شدن ....

خاله محمد و مادر محمد دهنشون دیگه تکون نمي خورد ..ایدا به غذاش یه جوري نگاه مي کرد و مروارید واي مروارید..نفسش دیگه بالا نمي امد ..

محمدم ... تنها کسي بود که با علاقه منتظر بود. تا ببینه من چي مي خوام بلغور کنم

نگاهي به جمع کردم ...باز زده بودم تو خال ..براي خودم افسوسي خوردمو و گفتم

-واي ببخشید انگار باز گند زدم تو تعریف خاطره ....

همه با حالت رنگ پریدگي و باور واقعیت تلخ جنون من بهم نگاه مي کردن ...

سعي کردم جو رو عوض کنم ...که این همه غذا حروم نشه

- عزیزان چرا عجله مي کنید؟ صبر داشته باشید و بذارید تا اخرشو براتون تعریف کنم

نگاههاي مروارید بهم مي گفت ..اون چاکو ببند تا بدترش نکردي ..اما من باید درستش مي کردم

- خوب اخرش... اخرش ...به اینجا ختم میشه که ...

منم بعد از او انترن رو به قبله شدم و زدم زیر خنده ....

هیچ کس نخندید..حتي بهترین دوستم ....

فقط محمد بود که سرشو انداخت پایین و با خنده شروع کرد به خوردن بقیه غذاش

سرمو گرفتم پایین و قاشقو گرفتم تو دستم

و با خودم..:

"خو خاطره بود دیگه ..اصرار نمي کردید که نمي گفتم..حالا چه نازیم مي کنو دست به غذاهاشون نمي زنن "

قاشق پر کردمو گذاشتم تو دهنم ...

با همه تلاشم بازم کلي غذا موند که کسي رغبت نکرد بهشونو دست بزنه

يا نمونه ي ديگه اي از گند كاريم....البته زياد گند كاري نبود بيشتر كشف واقعيت بود تا خرابكاري :

بعد از شام كه همه مشغول شستن و خشك كردم ظرفا بودن ...

من و محمد مشغول تناول ميوه و چايي بوديم ..

.براي مرواريد كه از تو اشپزخونه گاهي بهم نگاهي مي انداخت دستي تكون دادم و ابروي راستمو چند بار براش افتاب مهتاب رفتم

- خوب مي فرموديد ..شغل شريفتون چي بود؟

محمد- من انتشاراتي دارم

-مرگ من..

محمد خنده اش گرفت

-اوه ببخشيد ..من معمولا نمي خوام جو زده بشم.... ولي گنجايش اين همه هيجاناتو تو خودم ندارم.... اينه كه زود مي زنه بيرون ...

- رمانم چاپ مي كنيد ...؟

محمد- ما بيشتر رو كتاباي درسي كار مي كنيم

خندم محو شد و با نارحتي تكيه دادم به مبل

- اهان

گوشيش زنگ خورد ...با ببخشيدي بلند شد و رفت طرف پنجره

حس ششم مي گفت با اين زنگ تلفن ..هميشه پاي يك زن در ميونه

با فنجون چاييم بلند شدم و رفتم كنارش ... به منظره بيرون خيره شدم

متعجب از حركتم ... نگاهي بهم انداخت

محمد- نه..باشه .... بعدا باهاتون تماس مي گيرم

و تماسشو قطع كرد

- مزاحمتونم؟

محمد- نه نه..اصلا

دوباره به بيرون خيره شدم

فنجونو به لبام نزديك كردم .

-.اون خوشبختت مي كنه ...

محمد با يه علامت سوال بزرگ بالاي سرش – بله؟

برگشتم طرفش...اين چي بود كه من گفته بودم

- اين جمله رو توي يه فيلم شنيده بودم ...خيلي روم تاثير گذاشت ..گفتم رو شما هم يكم تاثير بذارم...

محمد- رو من ؟

- اوه ..هيچي ...

سرمو تكون داد:

چيز مهمي نيست

محمد- شما شيراز زندگي مي كنيد؟

بله..هم زندگي مي كنم..هم شيرازي هستم ...و به قول اون شاعر باحالمونم

بُ دوتُ شر كسي اُسُّ نميشه

مثِ سَدي ديگه پيدُ نمي شه

به رنديّم نمي تونن بنازن

تو دنيا عين حافظ پُ نمي شه

محمد به خنده افتاد و منم با خنده اش خنديدم ... و يه قلوب ديگه از چايمو خوردم

محمد- بهتون نمياد شيرازي باشيد..

-چرا.. چون به شيرازي صحبت نمي كنم

سرشو با خنده تكوني داد و گفت :

خانم صالحي من اونشب نمي خواستم ناراحتتون كنم

- كرديد ..ولي گذشته ....ديگه مهم نيست ..

دستمو رو هوا تكون دادم

-بي خيال ..ديگه بهش فكر نكنيد ...

خنده اش گرفت...

محمد- طرحتون تموم بشه ....برمي گرديد شهرتون؟

-به احتمال زياد

محمد- چقدر احتمال داره اينجا بمونيد...؟

-از ادماش كه خيري نديدم..

-واي يعني از شما چراها...

يه دفعه عين گيجا ساكت شدم و سرمو تكون دادم

- يعني نمي دونم

چيزي نگفت نگاهي به بيرون انداخت و دوباره به من نگاه كرد

محمد- مادرم خيلي دوست داره با دوستتون اشنا بشم ....

برگشتم طرفشم

سكوت كرده بود ...

-خوب

كمي بهم نگاه كرد

محمد- شطرنج بازي مي كنيد...؟

-گاهي .....ولي اصلا حرفه اي نيستم

محمد- يه دست مي زنيد...؟

فقط سرمو تكون دادمو

با هم به طرف ميز كوچيكي كه روش صفحه شطرنج بود رفتيم ...

محمد-.سفيد يا سياه ...؟

- ما كه سياه بخت زاده شديم ...اين بارم سياه

لبخند با نمكي زد ...و صفحه رو چرخوند و مهره ها ي سياهو رو مقابل گذاشتم ...

فصل نهم

حرکت اولو کرد ...

- مروارید دختر خوبیه

محمد- بله حتما همین طوره

حرکت بعدي با من بود

-پس چي ؟

مهره اشو حرکت داد و به چشام خیره شد ..

محمد- شما هنوز از دست من نارحتید ...؟

با لبخند ي ..حرکت بعدي رو کردم

- یکم

محمد- ممکنه موردي پیش بیاد و بعد از طرحتون شیراز نرید....؟

با تردید مهره امو حرکت دادم ...

- چه موردي؟

مهره اشو حرکت داد ...

محمد- نمي دونم همین طوري یه چیزي گفتم

سرمو انداختم پایین و به فکر فرو رفتم و بي حواس مهره اي رو حرکت دادم ..

که اون راحت مهره امو فرستاد قبرستون

- شما خوب بلدید چطور افکار حریفتونو بهم بریزید

لبخند ي زد

محمد- اصلا قصدم .....چنین کاري نبود ...

به سختي فکري کردم و فیل امو حرکت دادم....

محمد- مراورید خانوم دختر خوبیه ...و مطمئنا در کنار هر مرد دیگه اي باشه اون مردو خوشبخت مي کنه ...

افکارمو زودي جمع و جور کردم..

- ولي هر کار کنید دختر خاله و پسر خاله رو نمیشه از هم جدا کرد ...

وسریع بهش که سرشو پایین نگه داشته بود و به صفحه خیره بود نگاه کردم

معلوم بود خب زده بودم تو برجكش

محمد همونطور كه سرش پايين بود - ايدا..بچه است ...

به ياد حرفي كه به مروارید زده بودم افتادم و خنده ام گرفت

- شايد از نظر شما چنين چيزي باشه.. ولي به نظر دختر خوب و موقري مياد...

محمد- همه چي به ظاهر نيست ...

ابروهامو انداختم بالا و تونستم با حركت بعدي مهر ه ام.... يه مهره اشو بزنم

- ولي از نظر من ظاهرم مهمه..

محمد- خيلي ؟

چشمامو رو صفحه چرخوندم ... كمي به طرف جلو خم شدم و دستامو تو هم قلاب كردم ...

- نه ديگه به اين شوري شور....

محمد- از رماناي عاشقانه خوشتون مياد...؟

- اوهوم

سر دوتامون پايين بود و باهام حرف مي زديم...

زير چشمي به لبخندي كه مي زد نگاهي كردم ...

- ولي ديگه دوره بچگيم تموم شده ... بايد از عشقاي خيالي دست كشيد...

محمد- يعني ديگه علاقه نداريد....؟

- شايد بيكار شدم يكي بخونم..قبل از ورود به دانشگاه زياد مي خوندم..

- بعد از اينكه امدم دانشگاه ...تاثير كتابا روم زياد شد.....هر استادي رو كه مي ديدم عاشقش مي شدم ..

-خنده داره ...

-ولي اكثر رمانايي رو كه مي خوندم و دوست داشتم... اين بود كه طرف استاد باشه و عاشق دانشجوش بشه

-مي بينيد بچگي تا چه حد ...

و كمي بلند زدم زير خنده

محمد- اگه اونطرف استاد نباشه چي ؟

-اوممممممم.... از اونجايي كه من از اين شانسا ندارم ..كه استاد خاطر خواهم بشه ...نمي خوام هيچ وقت ازدواج كنم

منتظر حركت بعديش بودم ... ولي اصلا حركتي نكرد.... سرمو اوردم بالا كه ديدم بهم خيره شده

نزديك بود از خنده بتركم

-اي بابا من يه حرفي زدم .... شما چرا جدي مي گيريد.

- .نگران نباشيد اگرم شوهر گيرم نياد ... فقط يه نفر به جمع زيبا رويان ترشيده اضافه مي شه

محمد- من جدي ازتون پرسيدم

-نگيد كه تا الان تمام حرفاتون جدي بود؟

دوتامون بهم خيره شديم ...

محمد- حتما بازم داريد شوخي مي كنيد؟

-نه اصلا

و به خنده افتادم

محمد لبخندشو خورد و سرشو گرفت پايين ...

محمد- خوب بازي مي كنيد

- حريفم زياد حرفه اي نيست وگرنه من چيز زيادي بلد نيستم

فهميده بودم منظورش از سوالايي كه مي كنه چيه...براي همين ترجيح دادم بقيه بازي رو تو سكوت ادامه بدم

...

محمد- شما هميشه بايد ازتون سوال بشه كه حرف بزنيد؟

لبخند بي جوني زدم

- اينطوري راحت ترم..احتمال خربكاريم كمتره

محمد- راستش من..

كه تو همين موقع ايدا با ظرف ميوه بهمون نزديك شد...

ايدا- محمد ..هم بازي جديد پيدا كردي؟

ابروهامو انداختم بالا...

اين امشب ..داره خيلي زبون مي ريزها

محمد جوابي نداد

محمد- كتابايي رو كه گفتم برام پيداشون كردي؟

محمد سرشو تكون داد

ايدا يه دفعه صفحه شطرنج و از مقابلم برداشت و جلوي خودشو محمد گذاشت

ايدا-.يه دستم با من بازي كن؟

محمد- ايدا

ايدا - جانم

"جانم بخوره تو ملاجت شفتك"

محمد- داشتيم بازي مي كرديم

ايدا- من فكر كردم بازيتون تموم شده ...

محمد- اين همه مهره از جاشون تكون نخورند ..يعني نمي فهمي؟

ايدا به شدت قرمز شد ...

ايدا- بازيه ديگه.. چيز جدي نيست ..يه دورم با من بازي كن

محمد- تو كي مي خواي بزرگ بشي... من نمي دونم ....

و با يه ببخشيد از جاش بلند شد و رفت طرف تلفن

وقتي محمد به اندازه كافي از ما دور شد

- قار قارك يكم تحمل مي كردي.. بعد ازش لينا نمكي مي خواستي

ايدا- چي بهت مي گفت؟

-به تو چه

ايدا- ازش خوشت مياد ...؟

با لبخند مرموزي به عقب تكيه دادم و دستمو گذاشتم زير چونه ام

- به تو مربوط ميشه...گرمك؟

با شدت از جاش بلند شد .

ايدا- .دورشو خط بكش... فهميدي؟

حرفي نزدم و بهش خيره شدم..

ايدا- ميگم فهميدي ...؟

-اره فهميدم

ايدا- خوبه

و سرشو چرخوندم

-خانومي ...

برگشت طرفم

-مي دوني چي رو فهميم؟

هنوز بهم نگاه مي كرد...

-فهميدم...خيلي بچه اي.. درست همون چيزي كه پسر خاله ات گفت..

فنجون از دستش افتاد رو زمين

با بر خوردش به سراميك كف سالن با صدا شكست

مادر و خاله اش به سرعت دويدن بيرون ...

خانوم سهند- چي بود؟... چي شكست..؟

خاله محمد- فنجون شكست؟

با خنده:

-فنجون نبود

خانوم سهند- پس چي شكست؟

در حالي كه ايدا با حرص بهم نگاه مي كرد با خنده به طوري كه فقط ايدا بشنوه

محمد و منا جون قلب منو شكستن ..واي كه.... چه شيطونيايي هستن

چونه اش شروع كرد به لرزيدن ...

خانوم سهند- اي بابا اينكه فنجونه ....چيزي نيست خاله جون ...خودتو ناراحت نكن

برگشتم و به مروارید كه دم در اشپزخونه وايستاده بود نگاه كردم و براش ابرو امدم ..يعني اينكه حال كردي ...

تا اخر شب كه من و مروارید در بيام ايدا از اتاق در نيومد..

مروايد- چيكارش كردي ؟

-هيچي فقط كاري كردم كه بفهمه نبايد پا تو كفش بزرگترا كنه ...

درو باز كردم ....

مرواريد- با محمد درباره چي حرف مي زديد؟

-اوه چي شد .؟...يهو شد محمد...

رنگش پريد ..

-نمي خواد سرخ بشي....بالام جان گافو دادي ...

زود رفت تو .....كه ديگه بيشتر از اين ضايع نشه

- اون دوست نداره

مراورید اروم به طرفم برگشت

مرواريد- بازم داري شوخي مي كني ؟...

بهش خيره شدم دلم نمي امد ناراحتش كنم

محكم كوبيدم رو لپش ..

- اره خره..هنوز اخلاق مزخرفمو نشناختي

مرواريد- تو روخدا انقدر اذيتم نكن

كليدو پرت كردم رو ميز ...و ولو شدم رو مبل

- باشه اذيتت نمي كنم ...ولي اين ادم به دردت نمي خوره

مرواريد- نمي خواد تو كارشناسي كني

و رفت تو اتاقش كه لباسشو عوض كنه

- دختره خر ..عاشق كي شده .نمي دونم .اين دخترا چرا انقدر چشم و گوش بسته عاشق مي شن ...

- هي هي .

.گوشيمو در اوردم و قسمت گالري رو باز كردم ...

به عكسي كه مسعودي قبل از رفتنش از تمام پرسنل بخش گرفته بود و همه توش بوديم ...و من با بلوتوث از گوشيش كش رفته بودم ..نگاه كردم

اخ كه چقدر من دزد بودم ....

به چهره محسني خيره شدم

-هوي هوي فكر نكني عاشقت شدما ...نه جونم از اين خبرا نيست ...

واي چه گندي زدما... يهو پريدم تو بغلش.. خوب شد كسي اون اطراف نبود

گونه هام گل انداخت ...و با ياد اوريش كلي ذوق مرگ شدم ...

مرواريد- منا

با صداي مرواريد دست و پامو گم كردمو گوشي رو پرت كردم گوشه مبل ...

- چيه جغد شوم

مرواريد- حوله ام كجاست؟

-حوله ات؟

مرواريد- اره ..تو كه برش نداشتي

يه لحظه ياد صبح افتادم ...كه موقع رفتن زيادي رژ زده بودم

جعبه دستمال كاغذي هم ته كشيده بود ...و من مجبور شدم با گوشه حوله اش رژمو پاك كنمو از ترس مراورید پرتش كنم زير تختش

- نه ..نه من نديدم...يعني براي چي بايد ديده باشم ...

- من نيازي به وسايل كهنه ات ندارم

مرواريد- كهنه چي دختر ..تازه ديروز خريده بودمش

ترسم بيشتر شد

-حالا چند گرفته بودي؟

مرواريد- منا

- جووووون دلم..

يه دفعه گوشيم زنگ خورد ...

-الان ميام كمكت ....تا پيداش كني ...

شماره ناشناس بود ...

مرواريد- پس چرا نمياي ؟

-الان ميام بذار جواب گوشيمو بدم

-بله

سلام

كمي مكث كردم..... صدا نااشنا بود

- سلام شما؟

نميشناسيد؟

حتما مزاحمه ..

-لطفا مزاحم نشيد

و گوشي رو قطع كردمو پرتش كردم رو ميز ...

به طرف اشپزخونه رفتم

صداي اس ام اس گوشيم در امد ...اهميتي ندادم

- بعدا مي بينم كيه

كه دوباره زنگ خورد...

گوشي رو برداشتم ..همون شماره قبلي بود

اهميتي ندادم ..و دوباره پرتش كردم ...

-چايي مي خوري؟

مرواريد- نه خوابم مياد

-به جهنم ..

- پيداش كردي ؟

مرواريد-نه

- به درك

دوباره يه اس ديگه ...

چايي رو كه دم كردم بر گشتم تو هال و رو مبل نشستم گوشي رو برداشتم ..

يادم افتاد اس ام اس دارم

"دختره بد سليقه اميدوارم حداقل ادكلنتو عوض كرده باشي..اگه شناختي جواب تلفنمو بده"

اس ام اس دوم:

"جواب بده"

-اه اینکه جناب مخه

-بچه پرو هر چي از دهنش در امده بارم کرده ..حالا انتظارم داره جواب تلفنشو بدم

که اس ام اس دیگه امد..

"بيداري زنگ بزنم؟"

هوس کردم سر به سرش بذارم

اس ام اس دادم

-شما؟

بهزاد- داري اذيت مي كني ؟

-شما؟

بهزاد- بهزاد افشار

-به جا نمي ارم ...

بهزاد- خيلي كينه اي هستي

-شما؟

بهزاد- منا خجالت بكش

-احمق چه به اسم کوچیکمم صدا مي كنه.. سریع به شماره اش زنگ زدم

با اولین بوق برداشت

-مامان جونت بهت یاد نداده که نباید یه خانومو به اسم کوچيك صدا کرد

بهزاد- چه عجب جواب دادي

و خندید

-رو دست مي زني

بهزاد- خوبيت اينه كه وقتي جوش مياري ..فكرتم از كار مي افته

سکوت کردم

بهزاد- چيه.... جوابي نداري كه بدي

-شماره منو از کجا گیر اوردي؟

بهزاد- زياد ادم مهمي نيستي كه شماره اتو نشه پيدا كرد

-بين ادم مهم ..نمي دونم اين وقت شب چه مرگت شده..و منظورت از اين كارا چيه ؟.... ولي از اين كارات هيچ خوشم نمياد..لطفا مزاحمم نشو

و گوشي رو قطع كردم ...

زنگ زد ...

ازش بدم امدم...

مرواريد- اون مصيبتو جواب بده ..بي خوابم كردي

...

-يعني تو با اين همه رويا خوابتم مي بره

مرواريد - منا

گوشي رو جواب دادم

-چيه؟ چي مي خواي ..چرا اذيت مي كني ؟

بهزاد- چرا ترسيدي؟

-اولا كه نترسيدم..دوما... گيرم ترسيده باشم ...حق دارم ....چون مزاحم شدي

بهزاد- من كه از پشت تلفن نمي تونم كاري كنم

-تو مخت عيب داره

بهزاد- نداشت كه مخ نمي شدم

-يعني الان خيلي حالبته

بهزاد- از تو يكي بيشتر

سكوت كردم...

بهزاد- مي تونم فردا ببينمت...؟

مردك مزخرف

-نه

بهزاد- نه؟

-اره نه...

بهزاد- كارت دارم

-من با تو كاري ندارم

بهزاد- از حرفام خيلي ناراحتي ...؟

-حرفاي خوبي بهم نزدي

بهزاد- با شه من معذرت مي خوام...نبايد اون حرفا رو بهت مي زدم ..حالا قبول؟

-نه

بهزاد- اي بابا گفتم كه ببخشيد .....نبايد اون حرفا رو مي زدم

-باشه بخشيدم ...ديگه مزاحم نشو ...

بهزاد - چرا تو انقدر لج بازي دختر ؟

-بي احترامي مي كني ..بايد جوابتم بدم..؟

بهزاد –بلاخره مياي يا نه؟

-اگه كاري داريد..همين الان بگيد ؟

يهزاد - يعني مي خواي بگي كه نمياي ؟

- اقاي افشار اگه الانم مي بينيد چيزي بهتون نمي گم فقط به احترام دايتونه ..

لطفا هم ديگه با اين شماره تماس نگيريد ...اگه يه بار ديگه زنگ بزنيد به عنوان مزاحم از تون شكايت مي كنم...

و گوشي رو قطع كردم

اون از حرفاي محمد كه بدجور بهم ريخته بود اينم از حرفاي بهزاد....

گوشي رو پرت كردمو روي ميز....دستامو بردم پشت سرم و قلاب كردمو تكيه دادم به عقب

-از همه مردا بدم مياد..همشون به فكر منافعشون هستن...

- نمونه اش همين محمد..پسره پرو نمي بينه دو نفر دارن براش سرو دست ميشكنن..باز راست راست تو چشمام نگاه مي كنو...اه اه

- يا همين بهزاد..پسره...نچسب..نه اون همه حرف كه نثارم كرد....نه به اين معذرت خواهيش...

محسنيم كه كلا سوپاپ اطمينانه..

-نيما هم يه سر خر ه...كه فكر مي كنه با يه احمق هالو طرفه

نگام به در اتاق مروارید افتاد

-حالا به اين ليلي خل و چل چطور حالي كنم ..مجنونت بيستون كه سهله ..دماوندم دور نمي زنه ...چه برسه كه برات تيشه هم بزنه

- ولي خوب محمدم حق داره .....ايدا واقعا بچه است..

لحظه اي رو به ياد ميارم كه اين دوتا بخوان بشينن سر سفره عقد ..واي واي واي ..ميشه قضيه خربزه و عسل ...

بي خيال بابا ...مگه قراره من جفتشون كنم كه دارم براشونم غصه هم مي خورم

من خيلي هنر كنم يكي براي خودم پيدا كنم

-هنرتم ديديم..چي شد؟شد نيما..

- حالا اين يارو باهام چيكار داشت؟

..گوشي رو برداشتم و به شماره اش خيره شدم...

مي خواستم اس ام اسا و تماساشو حذف كنم..

اما اين دل صاحب مرده....مگه گذاشت...

و اسمشو به اسم بهي مخي ذخيره كردم...

كارم همين بود

تمام اسما رو تو گوشيم يا مخفف مي كردم يا با نسبتي كه به طرف مي دادم ذخيره اشون مي كردم

مثل ..تاجي ترشي براي تاجيك

يا دمي ربي براي محسني ..

و كلي اسماي ديگه..حتي براي نيما گذاشته بودم..نيمچه بلو ...

صبح زود قبل از مروارید بیدار شدم....

اينبار بر خلاف تمام دفعات قبل ...يعني بزنم به تخته ..از وسايل خود خودم استفاده كردم ..

چون اين بار بوي خطرو كاملا حس كرده بودم ....البته بعد از گم شدن حوله مروارید...

مروارید- چه زود بيدار شدي خبريه؟

در حال لقمه گرفتن ...

-نه .....مگه بايد خبري باشه...

مروارید- پس چرا انقدر زود بيدار شدي ...؟

-ببين من امروز نمي تونم برسونمت خودت تنها برو

مروارید- منا

-عزيزم ماشين بنزين نداره منم وقتشو ندارم ..اگه خواستي خودت يه جور بهش بنزين برسون ..اونوقت ببين چطوري هلاكت مي شه ..من ديگه رفتم ..تو بيمارستان مي بينمت

بيشتر وقتا همين طور بود و ماشين تو پاركينگ مي موند ..بس كه زورم مي امد بهش بنزين بزنم ..

سوار اولين اتوبوس واحد ي كه جلوم نيش ترمز زد شدم و رو اولين صندلي خالي خودمو پرت كردم

...تا برسم كلي وقت داشتم .گوشيمو در اوردم..

نه زنگي نه تماسي و نه اسي ...

دفترچه تلفنو باز كردم و بي اختيار دستم رفت سمت بهي مخي ....كمي به شماره اش خيره شدم ..

كه دوباره كودك درونم شروع كرد به فوران

- كله سحري.... بذار حالشو بگيرم ....و بي خوابش كنم

دكمه سبزو فشار دادم...

در حال گاز گرفتن زبونم .... گوشي رو به گوشم نزديك كردم

..بوق اول.. دوم... سوم.. ولي كسي بر نداشت..

نذاشتم به چهارم برسه وتماسو قطع كردم...

يهو از كارم پشيمون شدم..

و گوشي رو انداختم ته كيفم ...

- اگه يه خرده عقل تو اون مخت بود ... مي فهمي نبايد اين كارو مي كردي ....به درك به تلافي ديشبش..

چشامو بسامو و دست به سينه شدم و تيكه دادم به عقب ...تا به ايستگاه مورد نظر برسم ...

****

به بيمارستان كه رسيدم همه چي سرجاش بود...جز افكار در گير من ...صبايي هم در كار نبود ..

امروز از اون روزا بود كه تنها بودم ...يعني دوستاي صميميم نبودن ...و من بودمو چندتا از اين پرستاراي از دماغ فيل افتاده ..

...بعد از سرك كشيدن به تمام بيماراو دادن داروهاشون

به بخش برگشتمو پشت ميز نشستم ..كه گوشيم به صدا در امد...

در حال نوشتن جزئيات پرونده يه مريض بودم ...گوشي رو در اوردم و جلو ي چشمام گرفتم ... خود بهزاد بود

اب دهنمو قورت دادم..

نمي دونم چرا ترسيدم و صداي زنگو خفه كردم ...كه خودش خسته بشو و قطع كنه...

بعد از چند بار زنگ خوردن... قطع شد

- لعنتي ...حتما شماره امو از بيمارستان گرفته...

تا سرمو گرفتم پايين

يكي از پرستارا- منا

...سرمو اوردم بالا...

با لبخند:

- سلام از اين ورا ...

يكي از پرستارا - امروز تنهايي ..؟

- اره بچه ها امروز نيستن...

برگه اي رو به طرف گرفت .....

يه لطف مي كني و ببيني اين دارو ها رو داريد يا نه ..بخش ما تموم كرده ...

تو همون لحظه براي گوشيم يه اس امد ..... از طرف بهزاد بود...

"چرا مثل اين دختراي بي جنبه رفتار مي كني ...اگه كاري نداري.. چرا زنگ مي زني ؟...

اگرم كار داري ..چرا جواب تلفنو نمي دي ....."

سرم سوت كشيد ....چي مي خواستيم بكنيم.. چي شد ...

لبمو از عصبانيت گاز گرفتم

منا احمق ... همش خريت مي كني ... ...

از حرص گوشي رو گذاشتم رو ميزو رفتم پي دارو يي كه به احتمال زياد ما هم تموم كرده بوديم

از توي اتاق داد زدم

-نه ما هم تموم كرديم ..بايد بري به تاجيك بگي ...

باشه خانومي ممنون ...

دوباره يه چند دوري تو قفسه ها رو نگاه كردم ...

وقتي مطمئن شدم ما هم دارو رو نداريم... از اتاق در امدم كه ديدم محسني كنار ميز ايستاده و چشمش رو صفحه گوشيمه...

كه در حال زنگ خوردنه.

تا به گوشيم برسم ..تماس قطع شد ...و صفحه اس ام اس قبلي به جاي موند...

خيلي دير عمل كرده بودم و محسني حتما تونسته بود متن توشو بخونه...

كمي هول شدم

- امروز خانوم فرحبخش نمياد

محسني- مي دونم

-كاري داشتيد؟.

به چشام خيره شد ...اولين باري بود كه از رو مي رفتم..... سرمو گرفتم پايين و گوشي رو از جلوي چشماش برداشتم....

و بدون توجه بهش برگشتم و سرجام نشستم...

چند ثانيه اي گذشت

سرمو برگردوندم...تا ببينم رفته يا نه كه ديدم رفته ...

با ناراحتي سرمو تكوني دادم ..و گوشي رو بعد از خاموش كردن انداختم تو جيبم ....

فصل دهم

به شماره تماس خيره شدم و دكمه سبزو فشار دادم..

-بله.... چرا زنگ زدي؟

نيما- منا چرا از دستم دلخوري؟.. مگه چيكارت كردم...؟

گناهم چيه كه ديگه نمي خواي منو ببيني ....جز اينكه دوست دارم ....عاشقتم....

حوصله حرفاشو نداشتم ..گوشي رو از گوشم دور كردم و چندتا خميازه بلند كشيدم دوباره به گوشم نزديك كردم

نيما- ببين من و تو دوباره مي تونيم مثل سابق باشم..... باشه...؟

با مادرمم حرف مي زنم كه ...

-نيما كاري نداري ..كلي كار دارم...

سكوت كرد...

نيما- نمي خواي حرف بزنم...؟

-نه

-نمي خوام و نمي خوامم ديگه اينجا زنگ بزني ....

نيما-.تو چرا يهو عوض شدي؟

-من عوض نشدم تو رو دير شناختم...

-لطفا هم منو فراموش كن ...اميدوارم در اشنايي هاي بعديت.. اشتباهاتي كه در رابطه با من مرتكب شدي براي اون يكي مرتكب نشي

و گوشي رو قطع كردم

-يادم باشه شماره امو عوض كنم اين خط ديگه به درد به خور نيست...

شده پيچ شمرون هر كي كه دلش مي خواد ... راه به راه دور از جون سر شو مثل گاور مي ندازه و مياد تو خط من ...

بلند شدم و مشغول پر كردن سرنگا شدم...

ببخشيد

پشتم به طرف كسي بود كه صدام كرده بود

سرنگو بردن بالا و مايع درونش تنظيم كردم

-بله

من مي خواستم

نزداشتم حرفوش بزنه...

-مريض داريد...؟

نه من...

-پس صبر كنيد ...من يكم كار دارم.. الان ميام..

ولي من

-اي بابا مي گم صبركنيد ديگه ...اگه شما كار داريد منم كار دارم ..پس صبركنيد

نفسشو با صدا داد بيرون و گفت :

بله..چشم

سرمو با ناراحتي تكون دادم..و در حال غر غر كردن به طوري كه فقط خودم صدامو مي شنيدم

-امروز كه كلي كار داريم... من بد بخت بايد تنها اين بخشو بچرخونم..كجايي تاجي ترشي كه اين همه زحمت منو ببيني

...

اخرين سرنگو گذاشتم تو سيني و چندتا دارو و سرم هم گذاشتم كنارشون ..سيني رو برداشتمش ..همين كه برگشتم طرف صدا ...

يا جده سادات ...

يعني كف كردم از اين همه خوشگلي

و با خودم "اين چه خوشمله ."

..چشام قطر 100 رو هم رد كرده بود...

چشماي مشكي ابرهاي كشيده و منظم ..صوتي سفيد با ته ريشي كه خواستني ترش كرده بود....

هنوز محو مرد رو به روم بودم كه

مرد با لبخند- حالا مي تونيد كمكم كنيد..؟

تو دلم ..تو جون بخواه من كي باشم كه بگم نه...يعني غلط بكنم كه بگم نه

فقط سرمو تكون دادم ...

برگه اي رو از جيب بغل كتش در اورد ...و به طرفم گرفت..

مرد- مثل اينكه من بايد از امروز اينجا مشغول به كار بشم..اما اصلا كسي رو پيدا نكردم ..

دكتر بخش هم نيست ...مي تونيد بگيد كه كجا مي تونم رئيس بيمارستانو پيدا كنم...؟

"اي خدا كاش يكم از اين خوشگلي رو به من داده بودي .."

مرد- خانوم

مرد- خانوم

-هان يعني بله..... شما چيزي گفتيد؟

اخم نازي كرد..

-اهان ايشون امروز بيمارستان نميان

چندتا از پرستارا از كنار ما رد شدن..اونا هم رفتن تو كف تازه وارد ..و وقتي از ما دور شدن دم گوشي شروع كردن به پچ پچ كردن...و هي بر مي گشتنو به ما نگاه مي كردن

.

يعني اسمش چي بود ....

كه يه دفعه صداي محسني تكونم داد...روپوش سبز رنگي به تن كرده بود ..معلوم بود كه تازه از سلاخي يه بنده خدايي فارغ شده

همونطور كه سرش پايين بود و به پرونده نگاه مي كرد مشغول حرف زدن با من شد

محسني- اين مريضو الان ميارن..بايد هر نيم ساعت يكبار وضعيتش چك بشه ...

..و بعد از امضاي پايين پرونده..به طرف من گرفت...

دستامو با سستي بردم بالا و به زور از دستش گرفتم ...

محسني نگاهي به منو تازه وارد كرد ...

تازه وارد- شما تو اين بخش كار مي كنيد...؟

محسني - بله شما؟

من قراره از امروز همكارتون بشم و دستشو به سمت محسني دراز كرد...

تقريبا هم قد بودن ...به برخوردشون خيره شدم...

محسني اروم دستشو برد طرفش

محسني- خوشوقتم خبر نداشتم كه قراره يه پزشك جديد تو بخش داشته باشيم

تازه وارد- بله ...من به عنوان جراح عمومي به اين بخش امدم

محسني پوزخندي زد : .چه جالب

مثل اينكه كه رقيب پيدا كردم...

تازه وارد- خواهش مي كنم اين چه حرفيه ...ما در برابر شما بايد شاگردي كنيم

و با لبخندي: ..فرزاد جلالي هستم ...

محسني دستشو بيشتر فشار داد..:

منم محسني هستم ....پس چرا اينجا؟

فرزاد- مي خواستم برم پيش رئيس بيمارستان و

بعد با اشاره به من

فرزاد- ولي گفتن امروز نيستن

محسني با تعجب به من خيره شد..:

نيستن ؟

تازه فهميدم از مستي ديدار فرزاد ... تو هوا يه چيزي پروندم ...

خواستم جوابمو درست كنم كه ....

محسني - احتمالا حواسشون نبوده و امروزو با يه روز ديگه اشتباه گرفتن ...

بفرماييد راهنماييتون مي كنم ..منم بايد الان برم اون بخش ..

فرزاد با لبخند مكش مرگ ما به راه افتاد و چند قدم جلوتر از محسني به انتظارش وايستاد ...

محسني سرشو بهم نزديك كرد

محسني- كاش مي فهميدم ...سر كار..اون مخت كجاها مي گرده ..خدا رحم كنه به مريضايي كه قراره ازشون مراقبت كني

..و به طرف فرزاد راه افتاد ...

لبامو گاز گرفتم

-مردك نفهم... اصلا به تو چه ..اينم عين طالبي هي قل مي خوره وسط حرف زدناي مردم ...

با ناراحتي سيني رو برداشتم و رفتم سراغ مريضا...

****

تازه فائزه امده بود...و من در حال وارد كردن داروها تو ليست بودم ....

فائزه- منا شنيدي

-چي رو؟

فائزه- فرود يكي از فرشته هاي خدا روي زمين ...اونم تو اين بيمارستان

ابروهامو انداختم بالا

-از قضا.. اسم فرشته اشم ..فرازد جلالي نيست؟

فائزه- اي جان زدي تو خال... چه جيگريه ...ادم مي خواد اون لپا رو تا مي تونه بكشه..

-خجالت بكش اين چه طرز حرف زدنه

فائزه - چي شد؟.... يهو با كمالات شدي... تا ديروز اگه بود مي خواستي لپاشو گاز بگيري ...

-بسه ديگه فائزه ....چقدر چرتو پرت ..مي گي

فائزه- بله بله چت شد..دوباره تاجيك بهت حال داده ..كه افعي شدي و نيش مي زني ...

به طرف قفسه داروها رفتم.. امد پشت سرم وايستاد...

فائزه- نكنه تو هم عاشقش شدي ...؟

با ناراحتي با دستم هلش دادم به عقب

-اه ولم كن ...حرف ديگه اي نداري كه بزني ...همش بايد از اين خزعبلات بگي

فائزه- بله ؟ بله ؟

شنيدن صداشم بي طاقتم مي كرد.. چه برسه به جر و بحث كردن باهاش

با ناراحتي خارج شدم و به طرف انتهاي سالن راه افتادم ....

نمي دونم چرا حرفاي محسني هميشه رو اعصابم بودو و با شنيدن حرفاش روزم خراب مي شد

...در حال رد شدن از كنار اتاقش بودم كه ديدم رو صندليش نشسته ..

در حالي كه صندليشو به طرف پنجره چرخونده بود و يه دستشم رو ميز گذاشته بود و به منظره بيرون نگاه مي كرد

متوجه من نبود..تو جام وايستادم و بهش خيره شدم...چشماشو از پنجره گرفت و سرشو چرخوند به طرف ميز

...و با انگشت اشاره دستي كه روز ميز قرار داشت ....شروع كرد به حركت دادن خودكار رو ميزش ...

كه يه دفعه خودكار افتاد پايين ...نفسشو با ناراحتي داد بيرون و از جاش بلند شد و رفت طرف خودكار .

.خم شد خودكارو برداره ..كه نگاش به من افتاد... كه دستامو كرده بودم تو جيب روپوشم و بهش نگاه مي كردم...

هول شدم و دست پاچه دستامو از رو پوشم در اوردم ...

زودي به مقنعه ام دست كشيدم...و از ترس و ناخواسته كمي تو جام جلو و عقب رفتم و يه دفعه بهش خيره شدمو گفتم سلام ....

معلوم بود از حركتم خنده اش گرفته..هنوز بهم خيره بود ...

كه من با اون صورتي كه قرمزي رو هم رد كرده بودو حالا شده بود يه تنور داغ ..... دوباره برگشتم پيش فائزه

نمي دوم چرا از اينكه مچ منو موقع ديد زدنش گرفته بود ..دگرگون شده بودم و همش مي خواستم از بيمارستان جيم بشم

اخه دختره نفهم ...مگه بيكاري كه مردمو ديد مي زني كه اينطوري مچتو بگيرن ..الان با خودش چه فكرا كه نمي كنه .....

با خودم در حال كلنجار رفتن بودم كه

فائزه - خانوم مودب اگه به تريپ قبات بر نمي خورده ...بيا و اين پروند ها رو سرو سامون بده ..منم با اجازه اتون برم به داد مريضا برسم

بلند شدم و به طرف پروندها رفتم ....حرف صبح محسني و گرفتن مچم توسطش ..اعصبمو بهم ريخته بود .....

پرونده رو برداشتم كه از دستم افتاد...

چند تا فحش نثار هر كي كه تو ذهنم رژه مي رفت فرستادم و نشستم كه پرونده رو بردارم ...

كه همزمان دستي براي برداشتن پرونده امد جلو ..زود سرمو اوردم بالا ...

بي اراده خنده به لبام امد...

لبخندي زد

فرزاد - ممنون بابت راهنمايي صبحوتون؟

با تعجب

-صبحم ؟

يه دفعه يادم امد و قرمز شدم.

- اخ .ببخشيد اصلا حواسم نبود ...نه اينكه كلي كار رو سرم ريخته بود ....اين بود كه....

فرزاد با لبخندي ديگه - مهم نيست ..

شما؟.... خانوم ؟

خواستم بگم صالحي

كه خودش زودتر اسممو از روي كارت خوند

فرزاد- منا صالحي .

با لبخند سرمو تكون دادم..

فرزاد- اين منا يعني اميد و ارزو .....درسته؟

-بله همين طوره

فرزاد- پس بايد خيلي اميد و ارزو داشته باشيد

همزمان بلند شديم ...

با خنده با نمكي ..

-نه اونقدر ...

فرزاد- منم كه

-بله اقاي دكتر فرزاد جلالي ..

فرزاد- حافظه خوبي داريد...

-نه نيازي به حافظه نيست ...

قبل از شما فقط دكتر محسني جراح عمومي بودن ...با ورود شما... شديد دوتا.. پس به ياد موندن اسمتون زياد كار سختي نيست ...

فرزاد- خيلي وقته اينجا هستيد .

.نه من مشغول گذروندن طرحم هستم ...حدود يكسال و خرده اي ميشه

فرزاد با خنده- اين مدت كميه ؟

در حالي كه لبخند مي زنم- شايد

فرزاد- اينجا هميشه همينطور ساكته؟

نگاهي به اطرافم انداختم

-نه ..اينم از شانس شماست .... و گرنه هر بار اينجا.... يه داستان با مريضا و دكترا داريم

ابروهاش انداخت بالا

فرزاد- با دكترا ؟

دستي به بينيم كشيدمو و با شيطنت:

- گاهي وقتا دكترا از خود مريضا هم بيشتر دردسر درست مي كنن

فرزاد- اوه ...ديگه واقعا جالب شد ...

فرزاد- مثلا چه دردسرايي؟

- عجله نكنيد.. با مرور زمان همه چي دستگيرتون ميشه ...

سرشو به طرز با نمكي حركت داد و در حالي كه دستشو به گردنش مي كشيد..

لابد ....حتما همين طوريه ...كه شما مي گيد

لبام از هم باز شد و خنده ام بيشتر شد ...

داشتم پرونده رو مي ذاشتم سر جاش

فرزاد- كجا مي تونم يه فنجون قهوه پيدا كنم ...؟

زيبايي صورتش و لحن دوستانش زيادي به دلم نشسته بود برا همين

با ذوق برگشتم طرفش که

لبخندم مثل پنير پيتزا كش رفت ...

فرزاد كه روش به طرفم بود و لبخند مي زد ..وقتي لبخند وا ديده منو ديد سريع به پشت سرش برگشت

فزاد- اِ سلام دكتر...شما هم كه اينجاييد

محسني سرشو حركتي داد

و گفت سلام ...و بعد رو به من

خانوم صالحي ؟

كمي هول شدم

-بله دكتر ..

محسني - .لطف مي كنيد بياد اتاق من ..در مورد يكي از بيمارا كه مراقبش هستيد ...چندتا نكته بايد بهتون بگم..لطفا پرونده اشم بياريد. منظور مريضه كه تازه عملش كردم

تعجب كردم ..هيچ وقت سابقه نداشت... كه محسني در مورد بيمارا با من حرف

بزنه.... اونم كجا.....واويلا ...تو اتاقش ..

به فرزاد كه با شيطنت به ما دو تا نگاه مي كرد نگاهي انداختم و دستي به

گوشه مقنعه ام كشيدم ..

- بله دكتر..چشم .... الان ميام

محسني به راه افتاد و منم با گذاشتن پرونده سرجاش و برداشتن پرونده اي كه گفته بود راه افتادم

از كنار فرزاد رد شدم

فرزاد – هميشه همين طور بد اخلاقه؟

فهميدم از اون شيطوناست

- نه بزنم به تخته ... الان مثلا خوبه ..

فزراد- واقعا

- اوهوم..پرستار و دكترم براش مطرح نيست ..اصلا....

-.از هر كي كه خوشش نياد ...اون روز و برا ش جهنم مي كنه..

فرزاد كه حرفمو باور كرده بود..

فرزاد- مگه چيكاره اين بيمارستانه؟

چشمامو درشت كردم

- يعني واقعا نمي دونيد؟

در حالي كه لب پايينيشو گاز مي گرفت

سرشو تكون داد كه يعني نه

سرمو بهش نزديك كردم

- از من نشنيده بگيرد .ولي .يكي از بزرگترين جراحا ست و تو چندتا بيمارستان هم سهام داره ...

فرزاد - نه بابا

سرمو تكون داد به طرف پايين و گفتم

- اره ..تازه .خبر نداريد.

فرزاد- چي رو ؟

محسني - خانوم صالحي ؟

واي ببخشيد من بايد برم ...

فزراد كه كلي متاثر شده بود از دروغاي شاخ دارم ..

فرزاد- بله بهتره كه شما زودتر برين

و خودش زودتر از من به طرف يكي از اتاقاي مريضا به رفت

به خنده افتادم

هيچي بيشتر از اين مزه نمي داد كه يه دكتر و بذارم سر كار و كلي از اين كار لذت ببرم

- كي مي تونستم اين محسني رو بذارم سر كار ..فقط خدا مي دونست

ضربه اي به در اتاقش زدم

مثل هميشه با جذبه...عنق...و غير قابل تحمل

سرشو اورد بالا و بدون تامل

محسني – هميشه اينطور زود با همه گرم مي گيري؟

با تعجب

- بله دكتر ؟

منتظر جمله بعديش بودم كه حرفشو عوض كرد

محسني- مگه قرار نبود هر نيم ساعت وضع اين بيمارو چك كني ...

نكنه انتظار داري خودم هي بهش سر بزنم ؟اره ؟

دهن باز كردم

- اما دكتر من كه

محسني - هيچيت درست و حسابي نيست ..اگه كمتر نيشتو باز كني ..انقدرم زود با همه گرم نگيري ...مي توني به همه كارات برسي ...

چشمام يه دفعه باز شد...و با عصبانيت

- منظورتون چيه دكتر- ؟

محسني- زياد دور بر اين دكترو نپلك..

به نظرم ديگه واقعا داشت زياده روي مي كرد

- من ..من باهاش كاري نداشتم خودش امده بودو .....

محسني- ببين من كاري ندارم تو رفتي ....اون امد ..تو چي گفتي اون چي گفت ..اما اگه براي خودت احترام و ارزش قائلي بهش نزديك نشو...همين

- شما درباره من چطور فكر مي كنيد...؟

سرشو اورد بالا و بهم خيره شد..

محسني - من اصلا درباره تو فكر نمي كنم ..

يه دفعه گستاخ شدم ...

- چيه ؟..نكنه چون خودتون به پرستارا احترام نمي ذاريد ...توقع داريد بقيه هم مثل خودتون رفتار كنن

پوزخندي زد و دستشو گذاشت كنار شقيقه اش و مجله زير دستشو ورق زد

محسني- احترام داريم تا احترام خانوم ...من بهت نصيحتمو كردم....

محسني- خود داني ...هر جور كه راحتي ...حالا هم مي توني بري ...

از وقتي كه وارد اتاقش شده بودم كنار در وايستاده بودم ...از در جدا شدم و بهش نزديك شدم ..سرشواورد بالا

اون پشت ميزش بود و من رو به روش ..

دوتا دستمو تكيه دادم به ميزش و به طرفش خم شدم...

- از نصيحتون خيلي..... خيلي ممنون جناب دكتر ..ولي بهتره به من و كارام كاري نداشته باشيد ...

محسني- از اولشم نداشتم ..

.لبمو از تو گاز گرفتم ...

از جاش بلند شد ...و مثل من دستاشو به ميز تكيه داد..

محسني - ولي بهتره كه خانوم بدونن.... قبل از اينكه با كسي هم كلام بشن و هي چپ و راست بهش لبخند نثار كنن ...

كه يه دفعه صداي در اتاق در امد...

دوتامون به طرف در برگشتيم .... در باز شد ...

فرزاد با پوزخند كنار لبش ...وارد اتاق شد

محسني سريع حرفو عوض كرد

محسني- فهميديد خانوم صالحي؟ ...لازم نيست كه همه چي رو دوبار بهتون بگم ...

- بله دكتر همون يه بارم كه بگيد كفايت مي كنه در صورتي كه درست و منطقي باشه...

محسني - متاسفانه بعضيا منطق سرشون نميشه و اين كارو مشكل مي كنه ...

محسني- از قول من به اين مريض بگيد.... بيشتر از اينا مراقب خودش باشه كه ممكنه با يه اشتباه خيلي كوچيك ..همه چيزشو از دست بده ...

با اين حرفش يه دفعه ساكت شدم و با تعجب به لباش چشم دوختم

پرونده رو از زير دستام كشيد بيرون و چيزي توش نوشت ...

محسني- اين دارو... رو هم بهش اضافه كنيد

و پرونده به طرف گرفت... جلالي به ما نزديك شد ...

سرمو انداختم پايين و به جمله اخر محسني فكر كردم....

محسني- حالا مي تونيد برويد...

سرمو تكوني دادم و با كلي ابهام و آشفتگي از حرفاي محسني از اتاق خارج شدم ...

وقتي درو بستم به ياد پرونده افتادم و بازش كردم ...

نوشته پايين برگه

"يه بار م كه تو زندگيت شده حرف گوش كن ..بد نمي بيني .."

- احمق ...فكر مي كنه من از اين دختراي چشم و گوش بستم ..

- اصلا به تو چه كه من با كي حرف مي زنم .و چيكار مي كنم .

.حسود ديده اينو ادم حسابش كردم و اونم پشه حساب نمي كنم ..داغ كرده ..داغ كن دكتر جان ..حالا حالا ها بايد داغ كني و امپر بسوزوني ...ديوانه

تحمل يكي خوشگلتر از خودشو نداره ...اونوقت با من در مي افته

پرونده با حرص بستمو به راه افتادم.....

باورم نميشد يه روز كاري ديگه هم تموم شده بود و من با خوشحالي در حال عوض كردن لباسام بودم ...

صبا - خيلي خوشحالي

- نمي دوني وقتي از اينجا مي رم انگار دنيا رو بهم مي دن

اره اما وقتي بفهمي كه بايد كل مسيرو با ماشيناي خطي بري ..كلي از خوشحاليت كم ميشه

يهو تمام بادم خالي شد ...

مراورید هم زودتر از من رفته بود و ماشینمو هم با خودش برده بود...

دختره چشم سفيد برا من رفته بود ارايشگاه ....

شالو انداختم رو مقنعه امو و از زير مقنعه كشيدم بيرون

- اخرين سرويس كي مي ره؟

صبا- كي مي ره؟ساعت خواب خانوم...رفت

با ناراحتي

- كي ؟

صبابا خنده- وقت گل ني ....فكر كنم يه 5 دقيقه اي هست كه رفته

بدو كيفمو برداشتم و از اتاق زدم بيرون...

شال رو سرم نا مرتب بودو مدام اينور اونور مي شد

همونطور كه تند مي رفتم .... كيفمو از ساعد دستم اويزوت كردم و با دو دست شروع كردم به مرتب كردن شال رو سرم ....

كمي شالو كشيدم جلو تا موهامو بدم تو و دوباره بكشمش عقب

كه تو پيچ انتهاي راهرو محكم خوردم به يه چيز و بازتاب داده شدم عقب ...

داشتم كنترلمو از دست مي دادم و مي افتادم كه يكي دستمو سريع چسبيد

شال جلوي چشمامو گرفته بود ....

قبل از اينكه تو جام درست وايستم و به خودم بيام تو دلم

"هر كي كه هستي خدا خيرت بده "...

با خجالت و صورتي خندون شالو زدم كنار

كه دستمو تو دستاي فرزاد جلالي ديدم ... نفسم حبس شد و رنگم پريد ...

بهم لبخندي زد و دستمو از دستش رها كرد...

طبق معمول قرمز قرمز كرده بودم ...و كلي هم هول كرده بودم ..

- ببخشيد...ببخشيد اصلا جلومو نديدم...

فرزاد - اشكالي نداره ...

نمي دونستم ديگه چي بايد بگم و چيكار كنم ....ابروريزي بدتر از اينم مي شد؟ ....

يعني فكر كنم تو اين بيمارستان تنها من بودم كه به اينو اون بر خورد مي كردم و

با يه ببخشيد مي خواستم سر و تهشو يه جور ....جمع و جور كنم

ديرمم شده بود برا همين سرمو بلند كردم كه بگم با اجازه اتون كه چشمم خورد به محسني

كه ته سالن وايستاده بود و ناظر اتفاق چند دقيقه پيش ما بود ...

اه اين عزرائيلم عين اجل معلق هي ظاهر ميشه ....

.از نگاهش كه چيزي نفهميدم ...البته من گيج نبودما ..نگاهش عين ادميزاد نبود ...كه بفهم دردش چيه ...

با گفتن ببخشيدي با سرعت از كنار جلالي رد شدم ....

همونطور كه به طرف در مي رفتم قبل از خارج شدن ...

- اين بنده خدا كه مشكلي نداره..پس چرا محسني درباره اش اينطوري حرف مي زنه...

متين نيست كه هست ..اقا نيست كه هست ..خوشگل نيست كه هست ..ديگه من چي مي خوام....

.لبخندم پر رنگ شد ...برگشتم و به پشت سرم نگاهي انداختم..داشت مي رفت طرف اسانسور .باز لبخندي زدمو و رو مو ازش گرفتم

-بخشكي شانس ...سرويسم كه رفته

برف شروع كرده بود به باريدن ...دستامو از سرما بهم ماليدم ....و كردم تو جيب پالتوم

- بهتره برم و از اژانس يه ماشين بگيرم ..

به طرف نگهباني راه افتاد..م ولي مسئولش نبود /

- اينم كه نيست... همش يا در حال تخليه معده است يا پر كردنش ..لامصب چاقم نميشه يه دل سير بهش بخنديم

از كنار نگهباني رد شدم ..بايد دوتا كوچه بالاتر مي رفتم تا به اژانس مي رسيدم

در حال رد شدن از خيابون بودم كه ماشيني با شدت جلوي پاهام ترمز كرد كه باعث شد جيغم تا فلك و بره و برگرده

دستمو از شدت ترس گذاشته بودم رو قلبم و قفسه سينه ام در حالا بالا و پايين رفتن بود ...

كه بهم چراغ داد

-مردك مزخرف..... جوونمو اورده تو دهنم حالا برام چراغم مي زنه ...رو كه نيست ..سنگ پاي قزوينم رد كرده... در بست

دوتا داد عين ادم بكشم رو سرش .....مي فهمه كه ديگه نبايد از اين غلطا بكنه ...با جديت و عصبانيت به طرف ماشين رفتم ...تو اون تاريكي داخل ماشين ....

زياد چهر ه اش معلوم نبود ...با ناراحتي چندتا ضربه به شيشه ماشين زدم كه

شيشه رو داد پايين ..

اما همچنان سرش تو تاريكي بود

-مگه چشم نداري ...يا كلا كور مادر زادي ...منه به اين گندگي رو نمي بيني؟

..بايد له ام كني كه بفهمي يكي داشته از خيابون رد ميشده ...اصلا كي به تو چي چي سوار گوهينامه داده؟ ..مثلا دلت خوشه كه راننده اي ...؟

كه اروم سرشو از توي تاريكي حركت داد و اورد جلو ...

دهنم باز موند

- اه تويي

نيشش باز شد...

بهزاد- چقدر جون عزيزي دختر

سريع حالت خشممو برگردوندم تو چشمام

-تو ام كه اصلا ..جون عزيزي نيستي؟...به خاطر دو روز بستري شدن و درد اپانديس ..كل بيمارستانو مي خواستي نابود كني ...

و با گفتن كلمه " واقعا كه "

سرمو اوردم بالا و از ماشين فاصله گرفتمو و به راهم ادامه دادم...

به پشتمم نگاه نكردم..

-اين بهي مخي اينجا چيكار داشت؟....اينم شده لنگه داييش...

-لابد حلال زاده است ديگه وگرنه به داييش نمي رفت كه ...

-هي جلو پاي ادم نيش ترمز مي زنن كه چي؟ كه بگن ما ماشين داريم ..خوب داريد كه داريد

منم دارم ...اونم هاچ بك ..صدتاي ماشيناي شما رو هم حريفه ...فقط الان زير دست و پاي يه ناشي بدتر از خودمه به اسم مروايد ...

در حال راه رفتن ..ماشينشو اورد كنارم و همگام با قدماي من شروع كرد به روندن ...

بهزاد- وايستا كارت دارم ...

دستمو تو هوا تكون دادم يعني برو بابا

بهزاد- ميگم وايستا...

- مزاحم نشو ..چيه هي راه مي افتي دنبالم ..مي خواي ببيني كجا مي رم ؟..چيكار مي كنم ؟

كه يه دفعه ماشينشو حركت داد و جلو پاهام زد تو ترمز

شوك زده تو جام وايستادم ...

خم شدو از توي داشبورد كارتي در اورد و سرشو به طرفم نزديك كرد و با عصبانيت :

بهزاد- براي من كلاس نذار... انقدر بيكار نيستم كه دنبال تو ي تفحه راه بيفتم و ببينم كجا مي روي و با كي ميري ..

اگه الان مي بيني اينجام فقط و فقط به خاطر اصراراي داييمه

كارت دعوتي رو به طرفم گرفت ...

دستمو بلند كردم كه بهزاد كارتو محكم كوبيد كف دستم

بهزاد- يه مهموني ساده است... نمي دونم چرا دايي انقدر بزرگش كرده..از شما هم دعوت كرده

بهزاد- يعني مهمون دايي هستي ..و خواسته كه تو هم باشي ...

مهموني اخر همين هفته است ...دايم خوشحال ميشه ببينمت...

دندونامو از شدت خشم بهم فشار دادم...

- اون شبم براي همين زنگ زدي...؟

بهزاد- اره مي خواستم ببينم هنوز تو توهم هستي يا نه.. كه ديدم داري درست ميشي.... ولي اشتباه مي كردم هنوز تو توهمي ...

بهزاد- من جات بودم خيلي مودبانه دعوت داييمو رد مي كردم ...

تازه فكر نكنم اونجا اصلا بهت خوش بگذره ...يه سري پير و پاتال و يه سري دختر سوسول مثل خودت كه حوصله حرف زدن با خودشونم ندارن...هستن

بقيه ام كه به درد تو نمي خورن...

تو جاش درست نشست و دستشو گذاشت رو دنده و دوباره سرشو به طرفم چرخوند

بهزاد- پس نياي راحت تري..فقط يه نصيحت بود ..حالا تصميم با خودته ...مي خواي بياي مي خواي نيا..

بعد با پوزخند

بهزاد- اوممممممم راستي مي توني همراهم با خودت بياري ...

بعد با نيش خند- مثلا كسي مثل بي افي...دوست پسري ..

بهزاد- بهت كه نمي خوره نامزد و شوهر داشته باشي

كارتو كه از عصبانيت تو دستم محكم گرفته بودم كشيد بيرون و رو پاكت مشغول نوشتن چيزي شد و دوباره به طرفم گرفت .

بهزاد - .اينم شماره داييم.. كه به بهانه رد كردن مهموني با من تماس نگيري ...

دست راستشو نزديك پيشونيش برد و احترام مسخره اي برام امد

بهزاد- خوش باشي خانوم پرستار

.و گاز ماشينو گرفت و رفت

عصبانيت از وجودم مي باريد ...به شماره خيره شدم ...نوشته بود دايي جون و دور اسم دايي جون يه قلب كشيده بود و شماره اشو زير قلب نوشته بود ...

-پسره ديوونه ....

پاكتو از فرط عصبانيت پرت كردم تو جوي اب ..و چند قدم راه افتادم كه پشيمون شدم و برگشتم ..

- لعنتي

به اطرافم نگاهي انداختمو و زود نشستمو و پاكت رو قبل از اينكه كامل خيس بشه برداشتم ..و چندبار تكونش دادم كه ابش بره

پاكت هنوز تو دستم بود كه

به اژانس رسيدم ..... تو ماشين پاكتو رو باز كردم و به ادرس نگاه كردم ...نسبت به محله ما كمي دور بود ..

به ياد بهزاد افتادم .

- .پسره پرو فكر كرده كيه ..اصلا به كوري چشم تو هم كه شده به اين مهموني ميام ...

فصل يلزدهم

"بيمارستان"

"در حال تعويض پانسمان يكي از بيمارا "

صبا- خودش خبر داره.....؟

-اره مي دونه كه قراره يه سال ديگه پيرتر بشه

صبا سرشو با تاسف تكون داد:

عقل كل... كاري رو كه مي خواي براش بكني

سرمو كه به سمت پايين بود حركتي دادم و با دقت پانسمانو بستم ..

-نه بابا....خودمم نمي دونم چرا ...خر شدمو دارم اين كارو مي كنم ...

صبا- عجب دوست مهربوني

-دلشم بخواد

صبا- حالا كيارو دعوت كردي؟

به پانسمان و بعدم به چهره زرد بيمار نگاهي كردم و سرمو حركت دادم به طرف صبا

-به تو كه بگم نگم.... پلاسي ..

صبا دستاشو زد به پهلوش وبا ناراحتي و چشم غره:

منا

-فائزه رو هم براي نمك مجلس لازم دارم...

براي پر كردن عريضه هم .... وجود راضي ضروريه

بعد چشمامو درشت كردم

- واي... واما الهام ..دلم لك زده براي يه قر امدن باحال و درست و حسابي باهاش ...

صبا- تو بيشتر داري جوش خودتو مي زني يا تولد مرواريدو؟

-صبا جون مروارید فقط یه بهانه است

صبا با خنده..:خدا نكشتت منا ....

-ايشالله ...راستي شماره محسني رو داري؟

چشاش گشاد شد..

صبا- مگه مي خواي اونوم دعوت كني؟

- اره .....همينم مونده كه تو جمع دخترنمون يه پير پسر دعوت كنم

صبا- بنده خدا كجاش پير پسره

ابروهامو انداختم بالا...

-اوه بله..... يادم نبود كه جلوي طرفداراش ...نبايد از واقعيت حرف بزنم

صبا- خيلي بدي.. چي مي گي براي خودت

-حالا داري يا نه ؟

صبا- چيكارش داري ؟

-اي بابا انقدر گير نده ديگه ..اگر داري بده ..اگرم نداري ..كه ...اين همه سوال كردنت چيه ؟

صبا-...دارم ولي بهت نمي دوم.. معلوم نيست تو اون مخت چي مي گذره

لبامو غنچه كردم

-چيزاي بدي نمي گذره...فدات ...

-فقط مي خوام يه درس عبرتي بهش بدم كه از اين به بعد.. تو كار ادما دخالت نكنه

صبا- منا

-چيه ؟...چرا تو ترسيدي..باشه شماره نده

و همراه با چشمكم:

- خودم يه جور گيرش ميارم ...

صبا- خيلي خطرناكي منا

- نه بابا ...اتفاقا .....خيليم مهربونم

دوتامون وارد بخش پرستاري شديم ..

صبا- پس مي خواي غافلگيرش كني ..

- اره ....فردا شب دعوتي ...يادت نره ها

صبا-..اوكي ...فقط كه زياد شلوغش نكردي ...؟

- نه به جان صبا.... فقط در حد يه تولد كوچولو ...

صبا- كوچولو ديگه ؟

- كوچولوي كوچولو

صبا-...من ديگه برم كاري با من نداري ..

-نوچ بسلامت

****

تا بعد از ظهر ..همش تو فكر به دست اوردن شماره محسني بودم ....

فكر كنم يه هزار باري شد كه از جلوي در اتاقش رد شدم ...تا به يه راه حل درست و حسابي برسم

نزديك در اتاقش بودم كه مخ جواب داد .... بدو به طرف بخش پرستاري رفتم و با اورژانس تماس گرفتم ...

- سلام نگين جون

به سلام منا جون ...

اوضاع اون پايين مابينا چطوريست ؟

..اي بدك نيست ....

- از دكترا كيا پايينن؟

اوم..بذار يه نگاهي بندازم ..فقط جلالي

لبمو گاز گرفتم...:

- .نيازي به دكتر محسني كه نيست

نگين- نه ..تازه اون كه نبايد بياد اينجا ....مريضي هم باشه كه نياز به عمل داشته باشه يه راست مي برنش اتاق عمل

- يعني جلالي مي تونه همه كارا رو درست انجام بده..

نگين- خوب اره.. مگه اين تازه كاره كه اين سوالو مي پرسي

-اي بابا باشه ..ممنون

نگين- چيزي شده منا؟

- نه فقط يه سوال در حد دكترا بود ... همين

و گوشي رو گذاشتم سر جاش ..دستمو گذاشتم جلوي دهنم ...كه بيشتر فكر كنم

- من امروز بايد كارمو بكنم

چشمامو محكم بستم و گوشي رو برداشتم ...مشغول شدم به گرفتن شماره اتاقشو ..كه منصرف شدم و تماسو قطع كردم ..

لب پايينمو گاز گرفتمو و در جا ....از جام بلند شدم...

- دامون جون ...بهتره براي هميشه با ابروي چندين و چند ساله ات خداحافظي كني

با قدمهاي به ظاهر محكم به طرف اتاقش حركت كردم..جلوي در به دو طرف راهرو خيره شدم ..از پرستارا كسي نبود ....

دستمو گذاشتم رو در ستگيره

- ....1.....2....3.....حالا

و در و به شدت باز كردم ....

بيچاره يهو از جاش پريد و ليوان چايش از دستش افتاد...

خنده امو قورت دادم

- دكتر.. دكتر.... عجله كنيد ...عجله كنيد

محسني كه نگاهش به ليوان شكسته شده اش بود ..

محسني - چي شده صالحي؟... چرا اينطوري مياي تو؟

- الان وقت اين حرفا نيست دكتر

- تو اورژانس به وجود شما نياز دارن

محسني - من؟

- بله مثل اينكه جلالي گند بالا اورده ...عجله كنيد

محسني – جلالي خودمون ؟

اوه خدايا منو به خاطر دوراغم ببخش ....

- بله عجله كنيد

به سرعت به طرف در امد ...كه يه لحظه تو چار چوب در ... متوقف شد و سرشو چرخوند به طرف ميزش موبايلش رو ميز بود...خواست برگرد كه

- دكتر مريض اصلا حالش خوب نيست ...خواهش مي كنم به هيچ وجه تا مل جايز نيست ...

محسني كه بين دو راهي گير كرده بود ....بي خيال گوشي شد و از اتاق خارج شد ...

به محض خروجش اروم دستامو بهم كوبيدم ...و با خودم زمزمه وار...:

- بدو قربونت بدو كه خيلي به وجودت نياز دارن ....

سرمو از لايه در اوردم بيرون .....وقتي مطمئن شدم كه رفته .. اروم درو بستم و رفتم طرف ميزش ....

گوشيشو برداشتم..و گوشي خودمو هم از توي جيبم در اوردم ...

وارد قسمت دفترچه تلفنش شدم...

به شماره ها خيره شدم ..كه شماره صبا رو ديدم...

- به وقتش به مورد تو هم رسيدگي مي كنم ...

با لبخند شيطاني بلوتوث گوشيشو روشن كردم ....

كارم كه تموم شد ....گوشي رو گذاشتم سر جاش ..كه فضوليم گل كرد ...

دوباره برداشتمش ...و و ارد قسمت گالري شدم ....

همونطور كه نگاه مي كردم اروم رو صندليش نشستم ...

- بابا خوشتيب ..كجا ها كه نمي ري برا خوش گذروني ..

.داشتم راحت لم مي دادم به صندلي.... كه دستگيره در حركت كرد ...

از جام پريدم و چشمام درشت شد.... در داشت اروم باز مي شد ....دست محسني رو تشخيص دادم ...

- واي كارم تمومه

دكتر

صداي فائزه بود

فائزه فائزه تا حالا انقدر از شنيدن صدات خوشحال نشده بودم....

محسني دستشو از روز دستگيره برداشت ...و كمي از در فاصله گرفت ...

بدو گوشي رو گذاشتم سر جاش

- حالا كجا قايم بشم .....الان مياد تو..كه به زير ميز بزرگش خيره شدم...

يعني مي تونم؟

- چاره چيه ...

سريع نگاهي به در و بعدم به زير ميز كردم.... كه دوباره دستش امد رو دستگيره و فرصت فكر كردنو ازم گرفت و پريدم زير ميز ...

و خودمو تا مي تونستم .... به گوشه و كنج چسبوندم ...

-اگه منو ببينيه چي؟ ....خدايا نياد بشينه ....

صداي قدماشو مي شنيدم ... ..زودي دوتا دستمو گذاشتم جلوي دهن و بينيم ...و سعي كردم نفس كشيدنو براي مدت نه چندان طولاني فراموش كنم ...

صداهايي از بالاي ميز مي امد ...چشمامو بستم ....پاهاشو ديدم ....كه داشت نزديك مي شد به صندلي ....

كه يهو وايستاد..

واي مامان نكنه منو ديده باشه ...

قلبم به شدت شروع كرد به زدن كه رفت به طرف پنجره ...نفسمو با خيال راحت دادم بيرون ....

صداش در امد..

محسني - سلام چطوري ؟

.....

نه بابا من نمي دونم اين دختر چه دشمني با من داره ....

.....

خنده اي كرد.و ادامه داد:

.اره ...

.....

تو كجايي ؟

.....

از همون چشما ش بايد مي خوندم ...

....

خنده ي دوباره ديگه اي كرد...

.....

چي ..خوب كي ؟

.....

اميدوارم بهت خوش بگذره .

.....

هر چند اين بشر با اين كاراش نمي ذاره به كسي بد بگذره

.....

الان كجاست ؟

.....

خوب بيخيال ..خودت چطوري ؟

.....

تا كي هستي ؟

.....

اي بي انصاف تو هم؟..... باشه ...دارم برات ....بذار بهت برسم مي دونم چيكارت كنم ...

و بلندتر زد زير خنده ....

كه تو همين لحظه اسمشو پيچ كردن

محسني - ببين من بايد برم ....

.....

با خنده-:

نه اينبار مطمئنم ...

.....

قربانت مراقب خودت باش ..بعدا مي بينمت

فقط مي تونستم تا سر شونه هاشو ببينم خواست گوشيشو بذار تو جيب روپوشش كه زرتي افتاد رو زمين و دوتا تيكه شد ...

به شدت خندم گرفت....

- دست و پا چلفتي...

با ناراحتي رو زمين زانو زد كه دوباره پيچ شد ...

چيزي با خودش گفت و تكيه هاي جدا شده رو از روي زمين برداشت و به طرف ميز امد....تيكه ها رو گذاشت رو ميز ...و به سرعت از اتاق خارج شد

وقتي صداي بسته شدن در و شنيدم اروم سرمو از زير ميز اورد بالا ..كسي تو اتاق نبود ...

داشت درباره كي حرف مي زد ؟ اصلا با كي حرف مي زد ؟

بي خيال

بدو منا كه ديگه وقت بهتر از اين گير نمياري ..فقط گندتت بزنن مرد كه تمام نقشه هامو خراب كردي

-اه..... بي عرضه

سيني شربتو برداشتم ..و قبل از ورود به سالن سيستمو روشن كردم .....

الهام - منا بازم ....

سيني رو بردم بالاتر از سرم .....و مثل كسايي كه چاقو برش كيك براي عروس و داماد مي برن ..به طرف بچه ها رفتم ...و همزمان با اهنگ ...

-واي كه دل حليمه... اسير خواستگاره

-دامون ميره به جنگش .... اونو به چنگ مياره

-اخ كه عشق حليمه... جادوي زورگاره

-شكستن طلسمش .. كار دامون زاره...

الهام كه تو شيطنت دست كمي از من نداشت پريد وسط

و سيني رو از من گرفت و گذاشت رو ميز

دستمو بردم كنار لبام و شروع كردم به هل كشيدن

همراه با قر من

من و الهام - ميگن دامون دهاتيه.... سر و زبون نداره

ولي او بچه شهره ..... دلشو به دست مياره

ما ماشينوم .....تو فلكه .....كاش كه دورت بگردوم

اگه اووو مهندسه.... مونوم پي اچ تي مي گيروم

-اخ كه عشق حليمه... جادوي زورگار

-شكستن طلسمش .. كار دامون زاره...

الهام شروع كرد با ادا به جنوبي رقصيدن...

با عشوه مي رقصد ....

همراه با دست بچه ها ..جلوش زانو زد و دستامو از هم باز كردم و قوربون رقص و عشوه اش مي رفتم و براش بشكون و دست مي زدم ...

- اگه او ويلا داره..موام خونه ام تنور داره

-بگو اخه چيكار كنم حليمه ..شيرينوم حليمه

-منوم خارجي بلدمو

-گوش كن حليمه

-اوه اوه حليمه ..اوه بي بي حليمه... اوه اوه حليمه..اي هاني حليمه

همه از خنده يه گوشه ولو شده بودن...

حالا دو تا يي جلوي هم با شدت و تند ادا در مي اورديم و سعي مي كرديم كم نياريم ...

شال راضيه رو از رو شونه اش كشيدم و رو صورتم نقاب كردم ..فائزه براي الهام يه روپوش اورد و مو هاشو بالا سرش جمع كرد

الهامم سعي كرد فيگور محسني رو گرفت ...

با چشمام براش ناز مي امدم و الهامم در نقش محسني به پام افتاده بوده ....و ازم مي خواست فقط به نگاه بهش بندازم ...منم هي پشتمو بهش مي كردم ...

بعد از كلي التماس به طرفش برگشتم و با غمزه و كرشمه دستمو به طرفش گرفتم و چشمامو به سقف دوختم

الهام به حالت نمايشي زد رو سرش و دستمو بوسيد ..همزمان بچه ها شروع كردن به هل كشيدن و منم پريدم تو بغل الهام...

صبا از خنده اشكش در امده بوده.....

موقع خوردن كيكم كلي ادا و اطو ار در اورديم ....

معده هممون ورم كرده بود ...

من به حالت درازكش. رو مبل

الهام- ...منا دست درست... خيلي وقت بود... انقدر بهم خوش نگذشته بود...

پس اين مروايد كجاست؟

- جونم مرگ شده خبر داد كه امشب كشيك وايميسته

همه با هم شروع كرديم به خنديدن

الهام- پس ما براي كدوم عنتري تولدت گرفتيم

از خنده و معده ورم كرده ...نمي تونستم زياد تكون بخورم ...

- تو فكر كن براي من ...

باز همه خنديدم ..

الهام - منا جدي شو .....واقعا نمياد ..؟

-چرا ولي گفت يكم دير مياد

الهام- ما كه همه كيكارو خورديم ..

سرمو به زور اوردم بالا و به ته ظرف كيك خيره شدم ...

-نه هنوز خامه هاش مونه ..

و دوباره سرمو كوبيدم رو دسته مبل

....كه صداي در امد

همه يهو از جامون پريديم

راضيه- چه زود امد ....

- پاشيد پاشيد

الهام- - خاك تو گورت بدون كيك ...

خنده ام گرفته بود و نمي تونستم جلوي خودمو بگيرم ..

- .اگه شما سرشو گرم كنيد من بشمر 3 مي رمو و ميام

صبا- ديوانه تازه تو بري و بگيري.... كدوممون ديگه جا داريم بخوريم..

-اوه راستي مي گيا...در ثاني بدون ما خوردن كه لطفي نداره

-فعلا برش داريد ....تا ببينم چيكار بايد بكنيم ...

از جام به زود بلند شدم ..

الهام- حالا چرا عين اين زناي حامله راه مي ري .....

از خنده ولو شدم رو يكي از مبلا ...

-الهام خبرت بياد الهي... بذار برم اين درو باز كنم ...

كه ديدمم داره تند تند زنگو مي زنه ..

-جونم مرگ شده انگار جيش داره ...وايستا امدم ديگه

-راضي بزن پخشو

-پاشيد پاشيد همه يه تكوني به خودتون بديد كه حداقل مراسم شبيه يه جشن تولدت باشه ...

راضيه - منا ما ديگه جون نداريم...

-پاشيد پاشيد ....

فائزه به سرعت ظرف كيكو برد تو اشپزخونه ... بچه ها هم از جاشون بلند شدن

دستامو بردم بالا و همراه با اهنگ وادارشون كردم حركتاي موزون انجام بدن ...

صبا- منا اين چه كاريه

-تو كاري... به اين كارا نداشته باش ..اگه من مدير برنامه ها هستم ... پس زر زيادي موقوف ..

-فازي ....د لامصب تكون بده اون دنبه ها رو

منم دوباره شال توري راضيه رو بستم به صورتمو و به طرف در رفتم

راضيه صدا رو بلند تر كرده بود ...

"دوبي دوبي دوبي "

-عوضش كن از اين اهنگ بيزارم ...منو ياد عشق قديميم مي ندازه و بلند زدم زير خنده

همه با اهنگ و جدي شدن تولد ...دوباره به حركت افتادن... منم ازشون بدتر با رقص و حركات خنده دار به طرف در رفتم ..و توي يه حركت دروباز كردم...

دستام بالا ...شال روي صوتم ..موهاي بلند مشكي مش شدم كه دم اسبي بسته بودمشون و .شلور جينم كه به همراه يه تاپ مشكي با بنداي نازك رو تنم خود نمايي مي كردن

"باورم نميشه

باورم نميشه پيش من نشستي

واسه خاطر من از همه گسستي

من و اينهمه خوشبختي محاله محاله

تو رو داشتن مث خواب و خياله خياله خياله"

راضيه با خنده - منا كجا موندي؟

نكنه رفتي داماد بياري .؟..ببين چه اهنگي گذاشتم ..بچه ها دست دست .دست ..

همشون شروع كرده بودن به دست زدنو و خنديدن

"من و اينهمه خوشبختي محاله محاله

تو رو داشتن مث خواب و خياله خياله خياله"

رنگم مثل گچ شده بود ....اونم دست كمي از من نداشت ...وقتي به خودم امدم كه خودمو توي يه حركت پرت كرده بودم تو دستشويي

صداي بچه ها يه لحظه هم اروم نمي شد .....

حتي يه لحظه هم فكرشو نمي كردم ..كه اون پشت در باشه

- يعني اينجا چيكار داره ؟

صداي صبا رو شنيدم كه به دنبالم امده بود: .منا..... منا

كه يه دفعه ساكت شد...

گوشمو سريع به در چسبوندم

صبا- اه ..تويي ...پس چرا بهم زنگ نزدي ...چرا امدي اينجا..؟

محسني - هر چي بهت زنگ زدم جواب ندادي ...

صبا – واقعا... لابد نشنيدم

محسني – حقم داري ....با اين همه سر و صدا ....چطور صداي هم ديگرو مي شنويد ؟

صبا با خنده- ادرس اينجا رو از كجا گير اوردي ؟

محسني –..ببخشيد ا كه نوكرت ..تو رو رسونده تا اينجا ....

صبا- اه وا راست مي گيا ..تو روخدا داري حواسو ..

و دوتاييشون اروم شروع كردن به خنديدن

محسني - پرسيدن ادرس خانوم صالحيم كه چندان سخت نبود .....بيا ببين همينه ؟

صبا- اره انقدر عجله داشتم كه يادم رفت كادوشو بيارم ...پس منا كو .؟

..محسني به تته پته افتاد :

نمي دونم ...

صبا- باشه ....مي خواي تو بيا تو ؟

محسني – برو خودتو دست بنداز دختر

صبا كه در كمال ارامش حرف مي زد :

باشه ...پس ديگه برو ....بازم ممنون

محسني – بيام دنبالت ؟

صبا- نه خودم بر مي گردم ....

محسني – باشه من ديگه رفتم....

و بعدم صداي بسته شدن در ...

گوشمو از روي در برداشتم و به در تيكه دادم

-چقدر راحت با صبا حرف مي زند ...

برخوردش با صبا باعث شده بود ..كه ديدار خودمو با محسني فراموش كنم ...شالو از روي صورتم برداشتم ...و درو اروم باز كردم..صبا كه داشت بر مي گشت به طرف سالن... يهو منو ديد

صبا- اه تو اينجايي....؟

به چشماش نگاه كردم بهم لبخند زد ....

نمي دونم چرا يهو ازش بدم امد....چه روييم داشت اصلا خجالت نمي كشيد ..انگار نه انگار

بهش نزديك شدم...به كادوي تو دستش خيره شدم ..سرمو اروم ..اوردم بالا

با حالت سوالي به عمق چشمام خيره شد

صبا- اين مرواريد هممونو امشب گذاشته سر كار ا

...و با خنده لپمو كشيد ...

كه اخمم بيشتر شد ...

لبخندش با اخم من محو شد

صبا- چيه ؟چيزي شده ؟

با تنفر : اره

صبا- چي؟

- از ادماي دو رو بدم مياد

و با گفتن اين حرف به طرف سالن راه افتادم ..به دنبالم دويد و دستمو كشيد .....

دستو از تو دستش در اوردم و مسير رفته رو برگشتم و رفتم طرف در

مانتو و شالمو از جالباسي برداشتم و تنم كردم .....كليد درو برداشتم .

صبا- .كجا منا؟

خواستم از در خارج بشم كه منو كشوند به طرف خودش

صبا- يعني چي اين كارا ..؟

- ازت بدم مياد صبا ...الانم حوصله ديدنتو ندارم ....افرين..... تو اين مدت... .خيلي خوب نقش بازي كردي ..خاك بر سر نفهمم كه انقدر گيج گول بودم و نفهميدم

صبا- منا ..منا ...

- به بچه ها بگو تا نيم ساعت ديگه بر مي گردم ....بهتره..تا بر مي گردم تو هم رفته باشي .....به هيچ وجه نمي تونم جو اينجا رو با وجود تو تحمل كنم ....

.و دستشو از رو بازوم جدا كردم ...

به چشام خيره شد با نفرت ازش رو گرفتم و از خونه زدم بيرون ...

تو محوطه سبز پايين اپارتمان نشسته بودم...و به خودمو و محسني و صبا فكر مي كردم .....

هنوز 5 دقيقه نگذشته بود كه صبا رو ديدم....كه شالو كلاه كرده بود و قصد رفتن داشت .....

چشمش به من افتاد ..خواست به طرفم بياد.... كه رومو ازش گرفتم ..

ايستاد..نگاه خيرشو رو خودم حس مي كردم ...بعد از چند ثانيه سرمو اوردم بالا كه ديدم رفته ...

نفسمو با ناراحتي دادم بيرون از جام بلند شدم

چقدر من خوش خيال بودم كه فكر مي كردم ... همه مثل من رو راستن ...

بايد مي رفتم بالا پيش بچه ها ..اما اينطوري نمي شد.... زودي يه ماشين گرفتم و رفتم به يه شيريني فروشي و يه كيك ديگه خريدم

كه بهانه اي براي ترك خونه داشته باشم ...

وقتي برگشتم مرواريد هم امده بود ...بر خلاف ساعتهاي اوليه كه شاد بودمو مي زدمو مي رقصيدم ....هيچ حس و حالي نداشتم ..

و همش به صبا و محسني فكر مي كردم ..

چند باري هم بچه ها اصرار كردن من با هاشون برقصم... ولي من سنگين بودن دلمو بهانه كردم و يه گوشه نشستم ....

مرواريد - ممنون بابت ديشب ..خيلي خوشحالم كردي ...

فقط يه لبخند تلخ زدم ....

مرواريد - راستي منا

به طرفش برگشتم ...

مرواريد - ديروز يه خانومي هي زنگ مي زد و مي گفت با تو كار داره

حتي شماره اتم..ازم خواست.... ولي من ندادم

-مادرم نبوده؟

سرشو با نارحتي گرفت طرفم ...

مرواريد - يعني من ديگه صداي مادرتو نمي تونم تشخيص بدم

- نگفت چيكار داره؟

مرواريد - نه ..ولي معلوم بود خيلي عصبانيه ...

شونه هامو انداختم بالا

مرواريد - حالا تو چرا بي حالي ..از ديشب كه امدي ديگه شاد و شنگول نبودي .... تا الان

صبا هم كه امدم رفته بود ..بچه ها گفتن كاري براش پيش امده و مجبور شده بره

- اره كار داشت ..كاراي خيلي خيلي مهم ..كه عقل من و تو بهشون قد نمي ده

مرواريد شونه هاشو انداخت بالا....

مرواريد - من كه خيلي وقته ديگه حرفاي تو رو نمي فهمم

- بهتر..تو بهتره تو همون بچگيت سير كني .....

به صندلي تكيه دادم و به در اتاق محسني خيره شدم ...هر لحظه تنفرم از صبا بيشتر مي شد ....

از دهنم پريد

- امروز محسني نمياد ....؟

مرواريد - چه مي دونم

فرزاد- سلام خانوما... خسته نباشيد

همزمان منو مرواريد سرمونو اورديم بالا

لبخند عريضي زدم

- سلام دكتر ...خيلي ممنون.... شما هم خسته نباشيد ....

فرزاد- ممنون خانوم صالحي ....

وقت ناهار بود ...چشمام به طرف ساعت روي ديوار حركت كرد و دوباره برگشت و زوم شد رو چشماي فرزاد ...

فرزاد- خانوم صالحي بايد به يكي دوتا از مريضا سر بزنم ..مي تونيد ..همراهم بياييد ..؟.

مرواريد تا حرف فرزاد و شنيد ..سريع مثل اين ندين بديدا بهم خيره شد ...

تو دلم :

"اسكول اونطوري نگاه نكن ...الان فكر مي كنه اولين مرديه كه داره با من حرف مي زنه "..

- بله دكتر

و سريع پرونده مريضايي رو كه مي خواست برداشتم ...

منتظر شد كه من برم كنارش تا راه بيفته ..

بهش كه رسيدم با لبخند به راه افتاد...

بوي ادكلنش منو ياد حرف بهزاد انداخت ....

و نيشم باز شد ..

فرزاد- چيزي شده ..؟

زود سرمو اوردم بالا ..:

- نه نه ..

راستي محيط جديد چطوره؟ تونستيد با اين محيط و كاركنانش كنار بياييد ...؟

فرزاد- بله نسبت به بيمارستان قبلي ..... اينجا خيلي بهتره

- راستي ببخشيد كه مي پرسم ...چي شد كه يهو به اين بيمارستان اموديد....؟

لبخندي زد ..... و دستي به گردنش كشيد و بدون حرف ديگه اي ... يكي از پروندهاي تو ي دستمو كشيد بيرون ....و وارد اتاق شد ...تعجب كردمو و چيزي نگفتم

به بالاي سر مريض اول رفتيم

فرزاد- اين پانسمانش بايد مرتب عوض بشه ...يكي از داروهاشم تغيير مي دم .....حق خوردن ابو هم فعلا نداره

سرمو حركت دادم ..بعد از كمي معاينه به بيمار بدي سر زد ....

پيرهنشو كمي زد بالا..سر انگشتاشو گذاشت رو جناغ سينه اش و كمي فشار داد..مريض كمي درد كشيد ....

بعد به پانسمان دست زد

فرزاد- لطفا اينو پانسمانشو الان عوض كن ....

رفتم كنارش ..محل بخيه اش كمي دچار خونريزي شده بود .....

سريع دست به كار شدم و بعد از اوردن وسايل لازم ...شروع كردم به پانسمان كردن ..همزمان فرزاد هم به مريض بعدي سر زد و بعد از نوشتن توضيحات لازم داخل پرونده دوباره امد كنارم ..

كارم داشت تموم ميشد ...دستمو گذاشتم نزديك زخمو و برگشتم كه يه گاز استريل ديگه بردارم كه جلالي اروم دستشو گذاشت رو دستم ....رنگم پريد و .زود سرمو چرخوندم

فرزاد لبخندي زد و رو به من:

داشتيد زيادي رو زخم فشار مي اورديد...

زودي دستو از زير دستاش كشيدم بيرون... انقدر بهم نزديك بود كه گرماي بدنشو حس كردم

اب دهنمو قورت دادم ....و سرمو گرفتم پايين و با خجالت به بقيه كارم ادامه دادم... ولي اون خيلي راحت و با لبخند به من خيره شده بود ...

كمي هول كرده بودم

اما سعي كردم كارمو درست انجام بدم ....سريع كارمو تموم كردم و وسايلو جمع كردم ...

قبل از خروج از اتاق ..

فرزاد- شما كه هنوز ناهار نخورديد؟

با استرس

- نه

بهم نزديك شد ...

پس اگه ايرادي نداره و مشكلي نيست ..مي تونم ازتون خواهش كنم كه بعد از كارتون تشريف بياريد و بريم پايين تا باهم ناهار بخوريم .... منم ناهار نخوردم

-اما من

فرزاد- خواهش مي كنم ...

زودي به مرواريد كه با دقت به حركتاي ما نگاه مي كرد نگاهي انداختم

-من ..من ..

فرزاد- من پايين منتظرتونم ...

و با گفتن اين حرف ازم فاصله گرفت ...به رفتنش خيره شدم ....

نمي دونستم بايد چيكار كنم ..به مروارید رسيدم و سيني كه توش وسايل پانسمان بود رو گذاشتم مقابلش و دوباره به ته سالن چشم دوخت

مرورايد كه تمسخر تو كلامش موج مي زد

مروارید - خوش گذشت ؟

زودي برگشتم طرفش

-هان؟

پوزخندي زد....

مروارید - من موندم يعني كسيم تو .. اين بيمارستان هست ...كه عاشق جلالي نشده باشه

-يعني چي ؟

خنده مسخره اي كرد ..

مروارید - هيچي

- حوصلتو ندارما

مروارید - هوي چته ...بي جنبه.. طاقت شوخي رو هم نداري ؟

با داد:

- نه

و با كلافگي وارد اتاق استراحت پرستارا شدم ...

با ناراحتي رو صندلي نشستم ..ارنجامو گذاشتم رو زانوهام و چونه امم تكيه دادم به دستام ....

مروارید - چرا نشستي ؟....پاشو فاطمه اينا امدن ...منو و تو مي تونيم بريم ناهار

-چي ؟

مروارید - ناهار ....ناهار...ناهار ..هجي كنم برات ؟

-تو برو من نميام

مروارید – چرااااااا؟

-ميلي به غذا ندارم

مروارید - اذيت نكن ...از دو ساعت پيش پيرمو در اوردي.. حالا مي گي ميلي نداري

امد كنارمو و دستمو كشيد

مروارید - پاشو پاشو .... براي من ادا در نيار

و مجبورم كرد كه بلند شم

-مروارید بيا امروز ساندويچ بخوريم ..مهمون من

مروارید - قربونت.....نه امروز دلم يه چيز برنجي مي خواد ...

-خودت برو من نميام

بي حرف منو باز كشوند....

مروارید - نه تو ادم بشو نيستي ....بايد به زور ببرمت

- هوييي....قاطر كه دنبال خودت نمي كشوني.... ولم كن استينمو كندي ....

و عقبتر ازش راه افتادم

به نزديكي سلف كه رسيدم ..قدمهامو كند كردم .....

مروارید كه بين راه... يكي از بچه ها رو ديده بود و گرم صحبت باهش بود ..متوجه جدا شدن من از خودشون نشد .....

به طرف سوپري كه تازه بيمارستان براي همراهاي مريضا زده بود راه افتادم ....اسمش سوپري بود ولي همه چيز توش پيدا مي شد ....

همونطور كه نزديك مي شدم ...به اطرافم نگاهي انداختم

- چته دختر؟ ...مگه چي شده ...؟.....نكنه حرفاي اون عزرائيل ترسوندنت ....؟

خيلي گشنم بود ...

- اقا ساندويچ داريد

بله چي مي خواید ..كمي با خودم فكر كردم

چي داريد...؟

كالباس .....بندري ...مرغ

داشت ادامه مي داد كه گفتم :

- يه بندري يه كالباس

الان خانوم

دستامو كردم تو جيب روپوشم و به كانتينر به حساب مغازه تكيه دادم .....

به در ورودي سلف خيره شدم ...و سرمو گرفتم پايين و با پام به چندتا سنگ جلوي پام ضربه زدم .....

گوشيم زنگ خورد ....گوشي رو در اوردم .....به صفحه خيره شدم

- پسره نفهم چرا دست از سرم بر نمي داري ...

تماسو با ناراحتي قطع كردم و دوباره تكيه دادم ..

خانوم خانوم ...

خودمو از كانتينر جدا كردم ..و .پول ساندويچا رو حساب كردم..و .به راه افتادم ...كمي كه دور شدم ..سر جام وايستادم .به دور و برام نگاهي كردم ....

نيمكتي كه زياد تو ديد نبود رو پيدا كردم و به طرفش رفتم .... روش نشستم ....

بدون اينكه بدونم كدوم يكي از ساندويچا كالباسه و كدوم بندري كاغذ دور يكيشونو باز كردم ...هنوز در حال باز كردن بود

- اخه الاغ ....تو اين هواي سرد با اين روپوش كسي ساندويچ مي خوره...

- به تو چه؟.... عشقم كشيده.... يه امروزو كارموتحليل نكن

- د بيا ساندويچ سرد.... حالا اينو كجاي دلم جا بدم ....خواستم كاغذشو بدم بالا و اون يكي رو بردارم كه پشيمون شدم .....و اولين گازو زدم ....

تو سلف منتظرتون بودم ...

لپم كه از اولين گاز پر بود ...و تكون مي خورد ...از حركت وايستاد و با ترس سرمو اوردم بالا

دستاشو كرده بود تو جيب روپوشش

...

نگاش چرخيد به ساندويچ دوم كه كنار م بود....

فرزاد- شما از غذاهاي بيمارستان نمي خوريد ..؟

.ساندويچ تو دستم....بين دستم و نزديك دهنم بود ..لقمه هم تو دهنم ...با لبخندي داشت بهم نزديك مي شد كه

كجاييد خانوم صالحي؟ ...زود چرخيدم به پشت سرم ...

تا حالا از ديدن عزرائيلم انقدر ذوق مرگ نشده بودم ....

"قربون قدو بالات ...بيا كه نجاتم دادي ...."

محسني - كل بيمارستانو دنبالتون گشتم

قبل از نزديك شدنش

فرزاد- با دكتر قرار داشتيد ؟

- من من

محسني - ممنون كه برام گرفتيد ..

.و در حالي كه ساندويچو از كنارم بر مي داشت رو به فرزاد ..

محسني - معده ام به غذاهاي بيمارستان كمي حساسه ..از خانوم صالحي خواستم تا من ميام ....براي من ساندويچ بگيرن

فرزاد ابروهاشو انداخت بالا :

فرزاد- بله.....احتمالا خانوم صالحي هم معده اشون حساسه

و دوتاييشون به من نگاه كردن ...

-من من ...نه.

.و بعد به ساندويچ تو دستم نگاه كردم ...

اروم سرمواوردم بالا هنوز به من نگاه مي كردن

- خوب هوسه ديگه ....يهو مياد ....

-مي خواييد براي شما هم بگيرم ؟

فرزاد كه حالش گرفته شده بود ..:

فرزاد- نه ممنون.. بنده هم معده ام به ساندويچ حساسه ...

و با نگاهي كه كه بيشتر شبيه فحش خاموش بود از كنارم رد شد....

..

محسني بي توجه به ناراحتي و متلك فرزاد ..اروم كنارم نشست....و شروع كرد كاغذ دور ساندويچو پاره كردن ...

وقتي كه به مقدار كافي كاغذشو داد پايين در كمال ارامش اولين گازشو زد ...

من كه بهش خيره بودم ...همونطور يه گاز كوچيك از ساندويچم زدم ...

به رو به روش خيره بود

-بخدا خودش امد ...

جوابي نداد و سكوت كرد

- من اينبار بي تقصيرم

يه گاز ديگه زد ...

- حتي وقتي گفت بيا بريم تو سلف باهام غذا بخوريم ...به حرفش گوش نكردم .....بخدا..

بازم نگام نكرد و يه گاز ديگه زد ....

از دهنم پريد :

- خوش مزه است ..?

محسني - مثل زهر هلاهله

چشام گشاد شد ..

- پس چرا داري مي خوري ....؟

محسني - مجبوري

- اون كه ديگه اينجا نيست

محسني – ولي چشماش هنوز اينجاست

زودي چرخيدم طرف سلف ...كنار پنجره نشسته بود و به ما نگاه مي كرد ..اروم سرمو چرخوندم طرف محسني ...

-خيلي ممنون كه به خاطرمن ...

محسني - ببين چيزي نگو..... معده من به اندازه كافي به فلفل حساسه هست ... مي دونم تا شب مصيبت دارم ..خواهشا تو با حرفات بدترش نكن

...

-اي واي ....

-بابا به جهنم كه داره نگاه مي كنه ....

به ساندويچ خودم كه چيزي ازش نخورده بودم اشاره كردم ....

وبا دو دست ساندويچو گرفتم طرفش ...

- پس اينو بخوريد اين ساندويچ كالباسه ...سرد هست ولي ديگه معده اتونو اذيت نمي كنه ...

به من و ساندويچ خيره شد ...

محسني - پس خودت چي ؟

به ساندويچش نگاه كردم .....

اونم ساندويچشو طرف من گرفت ..به ساندويچ دهنيش با درموندگي خيره شدم ...

محسني - اوه ببخش و با دستش قسمتايي كه گاز زده بود جدا كرد و به طرفم گرفت ...

- پس صبر كنيد منم ...

كه ساندويچو از دستم كشيد ...

محسني - من مثل تو سوسولو نيستم ..گفتم فقط به فلفل حساسم ....

و خيلي راحت گاز اولو زد ...

با شوك وارده ..اروم تو جام درست نشستم و به ساندويچ نصفه خيره شدم ....كه يهو ياد ديشب افتادم ....

رنگم پريدو رنگ به رنگ شدم .... به سرفه افتادم ...

و يهو از جام پريدم

فصل دوازدهم

محسني - چي شد ...؟

- من ..من بايد برم ...

و با يه ببخشيد بدو به طرف ساختمون رفتم ...بين راه چشمم به فرزاد كه داشت از سلف خارج مي شد افتاد ....

نگاش به ساندويچ تو دستم بود ....

وقتي رسيدم مروارايد و ديدم كه در حالا صحبت كردن با تلفنه ..از بغل دستش رد شدم و ساندويچو گذاشتم رو ميز

مروارايد -اخرم كار خوت و كردي؟

هنوز از حادثه ديشب غرق خجالت بودم كه محسني وارد بخش شد .... داشت مي رفت تو اتاقش ..سرمو تا حد ممكن انداختم پايين ...كه چشم تو چشم نشيم ..

-واي خاك عالم ....با چه رويي ساندويچامونو با هم عوض كرديم ....؟

لب پاينمو گاز گرفتم :الله اكبر ...

مروارايد مي خواست دارو ها رو براي بيمارا ببره

- بده من مي رم ...

مروارايد -چرا ساندويچتو نخوردي ..

-سير شدم ...

مروارايد -يعني ديگه بقيه اشو نمي خوري ....؟

فائزه از اتاق د ر امد..:

پس من جات بقيه اشو بخورم ؟

شونه هامو دادم بالا

- بخور...

با خوشحالي به طرف ساندويچ رفت كه

يهو داد زدم

-نه

دوتاشون با تعجب برگشتن طرفم

-يعني كارد بخوره به اون شكماتون.... الان خندقتونو پر كرديد ..بازم چشتون دنبال اينه

به طرف فائزه رفتم و ساندويچو از دستش كشيدم بيرون

-بيام... بقيه اشو مي خورم

فائزه - بگير بابا انگار نوبرشو اورده ....

كاغذ ساندويچ دادم بالا ....و گذاشتم تو كيفم ...

فائزه با دلخوري - اينو باش.. انگار داره كله بريده قايم مي كنه..

اهميتي ندادم و داروها رو براي مريضا بردم

****

- دردت كه زياد تر نشده؟

بيمار- نه فقط گاهي جاش تير مي كشه ...

- نگران نباش طبيعيه.... ولي به دكتر مي گم حتما بهت سر بزنه

كارم تموم شده بود....

يكي از مريضا صدام كرد ...

- جانم

بيمار – سرمم تموم شده مي شه درش بياري ....

سرمو تكون دادم و خواستم برم طرفش كه صداي داد و فريادي رو از بيرون شنيدم ..

با تعجب ..از اتاق بيرون امدم

به مرواريد و فائزه كه مقابل خانومي ايستاده بودن و زن پشتش به من بود .....به ارومي نزديك شدم

فائزه - خانوم چه خبرتونه ....مگه اينجا چاله ميدونه

زن- حالا از دست من در مي ره؟.....اخه تا كي ؟

زن- مي خوام بدونم اين خانوم با خودش چه فكر كرده

اي بابا چه داد و بيدادي راه انداخته ...حتما همراه يكي از بيماراست ..دوباره كدوم يكي از بچه ها گند بالا اورده ....

تاجيكم سرو كله اش پيدا شد ...

- اوه اوه الانه كه كار بيخ پيدا كنه

كم كم داشت سر و صدا اوج مي گرفت ...محسني هم از اتاقش خارج شد ....

جلالي كه با روپوش سبز از اسانسور خارج شده بود با شنيدن صدا ... مسيرشو تغيير داد ....

به دفعه چشمم خورد به ته سالن ...درست مي ديدم؟ .... خداي من نيما .....

خواستم سيني رو زود بزارم و برم پيش نيما كه تا كسي نديدتشه ..... ازش بخوام كه بره

كه فائزه دستشو به طرفم گرفت و گفت:

ايناهاش خانوم ....

زن يه دفعه برگشت طرف من

زن- پس تويي ورپريده

دهنم باز موند....

-بله ...؟

زن- بله بلا..بله و درد..دختره مردم ازاد..دختره هيچي ندار

سريع خودمو جمع و جور كردم

- خانوم صداتو بيار پايين ...بفهم داري با كي حرف مي زني

كه جواب همه اقتدارم يه كشيده محكم تو دهنم بود ...

با كشيده اش سرو صدا ها يه لحظه خوابيد ...

همه با ناباروي به من و زن خيره شدن ....

دستم رو گونه ام بود...محسني و فرزاد و بچه ها بهم خيره شده بودن ....

زن- فكر كردي پسرم بي كس و كاره كه ...

حرفشو قطع كرد ..انقدر حرص خورده بود كه دهنش كف كرده بود

زن- دخترايي مثل تو رو خوب مي شناسم....امثال شما ها براي پسراي چشم و گوش بسته اي مثل پسر من.... خوب بلديد چطور تور پهن كنيد....

چشايي كه داشت از اشك پر مي شد چرخيد به سمت ته سالن ..

نيما مثل چوب تو جاش وايستاده بود و از ترس از جاشم تكون نمي خورد ....

زن- مگه اونبار پشت تلفن بهت نگفتم دست از سر پسر من بردار .. دختره هفت خط ..بي ابرو

.....حالا اكثر مريضا هم از اتاق خارج شده بودن ....نمي دونم چرا نگاههاي محسني داشت عذابم مي داد....

زن- فهميدي دست از سر پسر بي زبون من بردار ....

دو قدم از همشون فاصله گرفتم

باز به نيما و بعدم به محسني ...نگاهي كردم

زن خواست باز با داد و فرياد سرم خراب بشه..... كه من در حالي كه قدمامو تند تند كرده بودم و به عقب مي رفتم ..... توي يه حركت چرخيدم و با تمام قوا به ته سالن دويدم ....

اشك از چشمام سرازير شدن ....

...

چه ابروريزي ....

باز اين پسره ديوونه خل و چل ...به مادرش چي گفته بود ....

واي خدا ...گريه ام شدت گرفت ...

.همينطور پله ها رو مي رفتم پايين ...و گاهي به كسايي كه از كنارم رد مي شدن تنه مي زدم ....

بي توجه به موقعيت و مكان .....بلاخره از ساختمو ن زدم بيرون ....

و رفتم پشت ساختمون بيمارستان...بين تانكراي ابي كه نمي دونستم اصلا براي چي اينجا گذاشتنشون ....و روي يه چندتا اجري كه روي هم گذاشته بودن نشستم و هاي هاي زدم زير گريه

با گريه :

- پسره نفهم ...بي عرضه ..چطور با ابروم بازي كرد .....يه بند گريه مي كردم ...و اهميتي به تماساي تلفني كه بهم مي شد نمي كرد ....

تا نزديك غروب ...همونجا نشستم..... تمام بدنم از سرما كرخت شده بود ...

گوشي رو با چشماي گريون در اوردم كه دوباره زنگ خورد ....صبا بود ....

باهاش قهر بودم ..ولي بازم دم اون گرم

هر چي تماس بود از طرف اون بود ..بقيه بچه ها هيچ تماسي با من نگرفته بودن..فقط مروريد اونم دوبار زنگ زده بود ...

عطسه اي كردم ...

- بيا هم ابروت رفت هم سرما خوردي ....

بينيمو كشيدم بالا و دكمه سبزو فشار دادم ....

صبا- دوباره كجايي ؟.....از اين رفتار و ادهات بدم مياد منا

-صبا

صبا- درد صبا ...چه مرگته؟

-كيفو وسايلمو مي ياري پايين؟

صبا- پاشو بيا بالا

-نه من ديگه پامو نمي ذارم تو اين بيمارستان

صبا- ميگم هر جايي كه هستي پاشو بيا

-خواهش مي كنم وسايلمو بيار..دارم از سرما يخ مي زنم ....

صبا- كجايي؟

بهش ادرس دادم...

بازوهامو با دستام گرفته بودم و با قطره اشكي كه بي صدا از گوشه چشمم مي ريخت به نقطه مقابلم خيره شدم ...

....

بعد از پنج دقيقه ..صداي قدمهاشو شنيدم

صبا- ديونه اي بخدا..ببين كجا امده .

.سرمو اوردم بالا ...صبا بهم نزديك شد

-تو از كجا فهميدي ....؟

صبا- والا با اون اژيري كه اون زن راه انداخته بود كل بيمارستان با خبر شد ...

اب دهنمو قورت دادم ..قطره اشك ديگه اي از گوشه چشمم جاري شد كه با نوك انگشتام از روي صورتمو پاك كردم

صبا-مگه باهاش تموم نكرده بودي؟

فقط سرمو تکون دادم

صبا- جواب من تکون دادن کله بي خاصيتت نيست

- به جون تو تمومش کردم

سرشو با ناراحتي تکون داد

صبا- پاشو برسونمت خونه....

به بچه ها مي گم برات مرخصي رد بکنن

همونطور که بازوهامو مي ماليدم که گرم بشم ...

- نمي خواد ....ديگه نمي خوام بيام

که با حرص ادامو در اورد .:

صبا- .نمي خوام بيام ...برو بينيم بابا ...بدو برو وسايلتو بردار ..بعد با هم بريم خونه

- چرا نيوريدي پايين؟

بهم خيره شد

- من بالا نميام ....

-خواهش مي کنم منو از اينجا ببر ....

صبا- باشه من دارم مي رم.... پس همراه ما بيا....

سرمو تکون دادم و با همون روپوش بيمارستان دنبال صبا راه افتادم ....خيلي سردم شده بود..

- به مروارید زنگ مي زني بگي وسايلمو بياره؟

صبا- باشه بهش زنگ مي زنم .

.از بيمارستان خارج شدم ....

سرما بي حالم کرده بود و هر از گاهي عطسه اي مي کردم

با هم رسيدم جلوي بيمارستان که يه ماشين از اونطرف خيابون ...که کمي پايين تر پارك کرده بود برامون چراغ داد ....

صبا دستشو انداخت رو شونه ام ....

و با هم از خيابون رد شديم...

به طرف ماشين رفتيم در عقبو برام باز کرد ....

با بي حالي و قدمهاي سست سوار شدم ..و بدون توجه به راننده ...فقط بهش سلام كردم..و اونم فقط سرشو تكون داد..معلومه بود از تو اينه به من نگاه مي كنه

صبا در حال در اوردن پالتوش بود....نگاهي بهش انداختم ....نه به قهرمون نه به اين همه مهربونيش ..بينيمو باز كشيدم بالا .....وقتي در اورد.... پالتوشو انداخت روم...

و درو بست و خودش رفت و جلو نشست ...

ماشين حركت كرد ....

گرماي ماشين چشمامو سنگين كرده بود....

صبا برگشت به عقب ..

گرم شدي..؟

فقط سرمو تكون دادم

كه صداي مرد در امد..:

احتمالا سرما بخوره

صبا سرشو تكوني داد

صبا- اره بد جور يخ كرده ..رنگ و روشم پريده .....

منا كليد كه همرا خودت اوردي ..؟

.سرمو تكوني دادم و با صداي اروم و چشماي خماري كه به سمت پايين بود..

- نه همه چي تو كيفمه..يهو گفتم حتي ساندويچم ...

صبا و مرد به خنده افتادن..

صبا- بخواب سرما رو خوردي.... داري كم كم هذيونم مي گي .

.سرمو به نشونه تا ييد تكوني دادم و اروم متمايل شدم به طرف صندلي و به پهلو دراز كشيدم

ديگه چيزي برام مهم نبود ....و چشمامو بستم ....

تب و لرز كرده بودم ..و به شدت احساس سرما مي كردم ....

چشمامو به زور باز كردم ....

رو تخت بودم ...يكي كنارم رو تخت نشسته بود و يه نفر ديگه ام بالا سرم وايستاده بود ...

اين دختر.... اخر سر با اين كاراش ...خودشو مي كشه ...

دستم تو دست مرد بود ..داشت نبضمو مي گرفت

محسني - تا تو لباساشو عوض كني منم برم كيفمو از توي ماشين بيارم

صبا- باشه...

چهره اشو نمي تونستم خوب ببينم ....دستمو اروم گذاشت پايين و بلند شد...

صبا- منا جون..چشماتو باز كن ...

- صبا خودتي؟.... صدات كه مثل اونه

صبا با خنده :

بد سرما خوردي

شروع كرد به باز كردن دگمه هاي روپوشم ....

صبا- اين همه جا بايد مي رفتي... تو اون سرما با خودت خلوت كني

با باز كردن اخرين دگمه از جاش بلند شد و ..يه دست لباس از كمد در اورد ...

و وادارم كرد بشينم ...

صبا - بيا خانوم برا من فقط يه تاب از زير روپوش پوشيده ...مگه چقدر پوست كلفتي دختر ....

..چشام باز نمي شد ...ضربه اي به در اتاق خورد...

محسني - بيام تو؟

صبا - نه هنوز لباسشو عوض نكرد

محسني - پس كارت تموم شد صدام كن ...

صبا- باشه ....

به زور لباسامو عوض كرد...

و دوباره منو خوابوند ....

دستشو گذاشت رو پيشونيم...

صبا - چقدر داغي ....الان ميام...

و از اتاق خارج شد ...بعد از چند دقيقه در باز شد و كسي داخل شد و دوباره كنارم نشست

كمي كه معاينه كرد ...تو جاش خم شد ..فكر كنم چيزي از تو كيفش در مي اورد ..

چشمام بيشتر باز شد ..داشت سرنگي رو پر مي كرد ....

سرم سبك شده بود ...

- عزرائيلا چند بار ميان سراغ ادم ...؟

محسني با خنده در حالي كه سرنگو گرفته بود بالا و تنظيمش مي كرد ....

محسني - اگه طرف جون سخت باشه ..زياد بهش سر مي زنن

انقدر گيج بودم كه بي اراده پوزخندي زدم و با بي حالي :

- خو يهو جونمو بگيرو خلاص ...چرا انقدر خودتو اذيت مي كني؟ ....درست نيست انقدر وقتتو براي يه جون سخت بذاري ..بايد به بقيه هم برسي ...و همشونو راهي كني

استينمو زد بالا...

پنبه رو دستم كشيد و نوك سوزنو گذاشت و اروم فرو برد ..

كمي دردم گرفت ....

محسني - لطفا ديگه تو كار عزرائيلا فضولي نكن ..خودم مي دونم كي بايد ببرمت...

سرمو با گيجي تكوني دادم ....

- من با تو هيچ جا نميام ..حتي جهنم

محسني با خنده :

بهشت يا جهنم ؟

- چه فرقي مي كنه هر جا كه برم...با وجود تو جهنم مي شه

در باز شد ..

صبا -چي شد ...؟

محسني كه نمي تونست خنده اش نگه داره:

-هذيون گفتنش داره مرحله به مرحله پيشرفت مي كنه ...

صبا- اذيتش نكن دامون ...

محسني با خنده :

فكر مي كنه من عزرائيلم

صبا- حقم داره بخدا ...بچه كوچولو هم كه ميان تو بغلت صداشون در مياد ...

صبا- پاشو پاشو اينو به خوردش بدم ....

محسني - من امشب كشيك دارم بايد برم ....

صبا- باشه .. ..تو برو ...من مراقبش هستم

محسني نگاهي به رنگ و روي ماستم انداخت

محسني - مراقبش باش ....

صبا- بيچاره حق داشت.... زنه نفهم داشت ابروشومي برد.....

اصلا فكر نمي كرد تو يهو جلوش در بياي

محسني - اخه داشت حرف بي ربط مي زد.حالا تو مي دوني قضيه چي بوده ؟

صبا- والا يه چيزايي مي دونم ولي سر بسته.. تا جايي كه مي دونم در حد يه اشنايي ساده بود..كه منا خودش تمومش كرده بود ...

محسني - حالا اگه خودش خواست بذار بهت بگه.... بهش اصراري نكني

صبا - نه بابا ...برو ديرت نشه....

محسني سرشوتكوني داد و اخرين نگاشو به من انداخت و از اتاق خارج شد

چشم باز كردم كه صبح شده بود .....

دستمو گذاشتم رو سرم ..سرم ديگه سبك نبود فقط كمي گلوم درد مي كرد .....يهو عطسه محكمي كردم كه با دستم جلوي دهنمو گرفتم ...

پامو از رو تخت گذاشتم پايين ....كمي تو جام جلو عقب كردم ...

- من كجام ....اهان خونه عزرائيل و همكارش .....

اتاقو از نظر گذروندم ...

چيزي دستگيرم نشد ....به طرف ميز تحرير رفتم ...به وسايل رو ميز نگاهي انداختم كه چشمم به قاب رو ميز افتاد.... قابو برداشتم ....

محسني و صبا و يه خانوم

محسني بين دوتاشون وايستاده بودن و صبا و اون خانوم با حالت با نمكي دستشونو گذاشته بودن رو شونه هاي محسني ...

به صبا و محسني بيشتر نگاه كردم و موج نفرت سرازير شد تو وجودم .....قابو محكم گذاشتم رو ميز كه همزمام در باز شد ....

صبا- ا ....بيدار شدي؟... حالت چطوره؟

به سيني صبحونه كه تو دستش بود نگاهي كردم ....

متوجه قاب رو ميز شد ..و لبخند ديگه اي زد ...

صبا- بيا بشين صبحونه بخور ....يكم جون بگيري ....رنگ به رو نداري

صبح زود مرواريد وسايلتو اورد....

و با دست به جايي اشاره كرد

صبا- گذاشتمشون اونجا ....

هنوز با خنده خيره بود كه به طرف وسا يلم رفتمو و پالتومو تنم كردم ....

صبا - كجا ....؟

- ممنون بابت ديشب ..

و با برداشتن كيفم از روي زمين با سرعت از پله ها سرازير شدم ..همين كه به پايين پله ها رسيدم يه خانوم و اقايي رو ديدم كه رو مبل نشسته بودن ...

همون خانومي كه تو عكس بود ...به من خيره بودن كه صبا زود خودشو به من رسوند ..

صبا - تو چرا هي برق مي گيردت؟

زن- دخترم كجا ؟..حالت خوب نيست ..

نمي دونستم چي بايد بگم ...حتي از دهنم كلمه خداحافظي هم خارج نشد ....و به طرف در رفتم ...به كفشاي جلوي در نگاه كردم ..هنوز كمي سرم گيج مي رفت ....كفشامو پيدا كردم ...و بدون اينكه زيپ نيم چكمه هامو بكشم بالا از خونه زدم بيرون ...

صبا- منا منا

تا سر كوچه دنبالم دويد.....

صبا- صبر كن تا برات توضيح بدم ....

براي اولين تاكسي دست بلند كردم ....

نگه داشت و من پريدم توش ..صبا به شيشه ضربه زد ...نگاش نكردم..

صبر- صبر كن تا برات توضيح بدم...

- تو دوساله كه منو گذاشتي سر كار .....يه بارم بهت گفتم....از ادماي دور بدم مياد ....

- اقا حركت كن ...و ماشين حركت ..و من فقط اخرين جمله صبا رو شنيدم

- دختره سرتق

با توجه به ترسي كه از اسانسور داشتم بار ديگه از پله ها براي رفتن به بالا استفاده كردم ....

كليد و انداختم تو در و در بر خلاف انتظارم خيلي راحت باز شد ...

دستامو با تعجب گرفتم بالا و به در كه به ارومي داشت باز مي شد نگاه كردم ...

سرمو حركتي دادمو و ابروهامو انداختم بالا ...

و با ناباوري كليدو از توي قفل در اوردم و وارد خونه شدم ...

درو كه بستم يه بار ديگه به در خيره شدم ....

شونه هامو انداختم بالا و كليدو پرت كردم رو ميز

تازه وقتي پالتومو در اوردم فهميدم كه لباساي صبا تنمه ...

رفتم توي اتاقم

روبدشامبرمو برداشتم و به طرف حموم رفتم ....

بايد يه دوش اب گرم مي گرفتم ...بدنم خيلي كوفته بود ...

شير دوش اب گرمو باز كردم ..اب داغ از وجوم سرازير شد

- چطور تو اين همه مدت نگفته بود كه با محسنيه..

منو خربگو .... چقدر جلوش در باره محسني بد گفتم

سرمو تكوني دادم

- حتي بهش گفته بودم كه باد لاستيكاشو من خالي مي كنم ...

دستاموبردم بالا و موهامو كه ريخته بود جلو با دو دست دادم عقب ....

- پس ديشبم خودش بوده ....

- خوب مي گفتي باهاشي ..اصلا..اصلا

به دلم نيومد بگم شوهرش

و با اكراه :

- خوب مي گفتي شوهرته ..كي حسودي مي كرد ...

حالم كه كمي جا امد..از حموم خارج شدم ....

براي اينكه اعصابم اروم باشه گوشيمو هم خاموش كرده بودم

****

روي صندلي گهوار ه اي در حال با لا و پايين رفتن بودم ...

كيفمو برداشتم و بازش كردم و توشو بررسي كردم ..پوزخندي زدم.

- .اينم ساندويچ اهدايي اقا

..كمي كه كشتم چشمم به كارت دعوت خورد ..درش اوردم ...

-نه ديگه حوصله مهموني شما از دماغ فيل افتاده ها رو ندارم ..

دستمو اوردم بالا و به كارت تو دستم خيره شدم ...دست دراز كردم ..و تلفنو از لبه پنجره برداشتم

....و با شستم شروع كردم به وارد كردن شماره ...

كارتو گذاشتم رو پاهام و گوشي رو به گوشم نزديك كردم و دكمه سبزو فشار دادم....

باورن به شدت مي باريد ....در حالي كه تلفن بوق مي كشيد به بخار ليوان چاييم خيره شدم ...

كه بلاخره جواب داد...

بله

اب دهنمو قورت دادم كه دوباره گفت الو

- الو سلام

با شك:

سلام

- اقاي عليپور؟

دايي بهزاد - بله خودم هستم

-صالحي هستم ....منا صالحي

دايي بهزاد - اوه بله خانوم صالحي ..حال شما ...؟

خانوم فكر كردم مارو فراموش كرديد ...

كمي قرمز شدمو لبخندي زدم

-غرض از مزاحمت

نذاشت حرفمو بزنم

دايي بهزاد - بهزاد كارتو براتون اورد؟

-اوممم.. بله راستش

دايي بهزاد - خوشحال ميشم بيايد...

-ولي من

دايي بهزاد - لطفا نگيد نه.. كه خيلي ناراحت مي شم ...

-اما...

دايي بهزاد - خانوم صالحي اخر هفته منتظرتون هستم ...

-اقاي عليپور

دايي بهزاد - ببخشيد يه لحظه ..

فكر كنم داشت با يه نفر حرف مي زد..چشمامو بستمو و حرفامو يه دور ديگه تو ذهنم مرور كردم

دايي بهزاد - ببخشيد خانوم صالحي مي فرموديد

-بله داشتم مي گفتم..زنگ زدم بگم كه من ..

..صداي زنگ تلفني در امد

دايي بهزاد - اوه واقعا متاسفم ...

لبمو گاز گرفتم

-باشه اقاي عليپور من بعد باهاتون تماس مي گيرم ...

دايي بهزاد – نه....صبر كنيد ...

-نه... نه شماهم سرتون شلوغه.... توي يه وقت مناسب دوباره باهاتون تماس مي گيرم

دايي بهزاد - پس اخر هفته منتظرتون هستم ...

و تماسو قطع كرد...

سر گوشي رو با ناراحتي به پيشونيم تكيه دادم....

- عرضه يه حرف زدن ساده ام رو هم نداري.....

گوشي رو پرت كردم رو مبل كناريم و ليوانو چايي رو برداشتم .....

پاهمو اوردم بالا و رو لبه صندلي گذاشتم و تو خودم جمع شدم و با ودوست ليوانو به لبام نزديك كردم

- اينطوري نميشه.... بهتره برم شركتش و بهش بگم نمي تونم بيام ...

- اخه چه كاريه ...يه اس بده و بگو نمي تونم بيام

- نه خيلي زشته ...

- اوه خدا به دادم برس....

كه يه دفعه در باز شد و مروارید با سر وضع موش ابكشيش وارد شد...

مروارید - چه ميكنه اسمون.... دارم از سرما منجمد مي شم ....

- سلام

مروارید - سلام

-مي ميري هر وقت مياي..... اول تو سلام كني ؟...

با خوشحالي شالشو از سرش كشيد و به طرفم امد

مروارید - مي دوني امروز كي رو ديدم؟

لبه ليوانو به لبام چسبونم و كمي رو دادم تو ...و با چشمام بهش خيره شدم

منتظر جوابم بود....

- كي ؟

مروارید - محمدو

- اوه فكر كردم كي رو ديدي ....خوب ؟

گيره موهاشو باز كرد و در حالي كه سعي مي كرد با باز كردن موهاش اونا رو از حالت بهم ريختگي در بياره ...

مروارید - تو اسانسور ديدمش....

- چه اتفاق ميموني ...خوب؟

مروارید - خوب و درد.... گوش كن

يه قلوب ديگه خوردم

- خوب

مروارید - دلم مي خواست چيزي بگه ولي فقط يه سلام و خداحافظي ساده

-براي همين خوشحالي ؟

مروارید - همینم خودش خیلیه

-اوه امیدوارم خدا یه عقل درست و حسابي بهت بده

مروارید - البته شایدم روش نمیشده بیچاره

- اونم كي؟... اون ..اره اروح ننه اش روش نميشده.... خوب؟

مروارید - موقع خداحافظي گفت بهت سلام برسونم

- دیگه؟

مروارید - دیگه همین..

پاهامو اوردم پایین ولیوانو گذاشتم رو میز کوچيك كناريم ...

و با انگشت اشاره 3 ضربه زدم رو پیشونیش...

- برو این مختو عوض کن که اصلا حالش خوب نیست

و ازش دور شدم

مروارید - منا

تو دلم ..:

".دیوانه عاشق كي شده ..ذوق مي كنه بهش سلام مي كنه"

مروارید - راستي منا

- هوممممممم

مروارید - فرزاد جلالي رو كه مي شناسي

- وا ....اره...خوب

مروارید - اینم کسب و کار محسني رو برداشته

- چطور؟

مروارید - راست مي ره چپ مي ره... به هر بهانه اي كه شده مياد و مي پرسه خانوم صالحي هستن

- جدي ؟

مروارید - اره بهش گفتم امروز مي ري ..

با ناراحتي برگشتم طرف مروارید ...و با متلك :

- مي خواستي شماره تماسمم بهش مي دادي

مروارید - یعني نباید بهش مي دادم؟

با ناراحتي - مروارید...

مروارید - بد کردم؟

-اخه چرا دادي ؟

مروارید - من نمي دادم يكي ديگه مي داد...

-اینم شد جواب ...

-الله اکبر ..به خدا شاهکاري ..حیف محمد که تو دستاي تو حروم میشه

کله اشو خاروند..

مروارید - .اخه گفت کار خیلي مهمي باهات داره ...

با دلخوري شیر اب سینکو باز کردم و دستامو بردم زیرش

شیرو بستم و دستامو محکم چند بار تکون دادم

- فقط امیدوارم با این همه مخ... ادرس خونه رو نداده باشي

مروارید - نه دیگه اونقدر بي عقل نیستم...

- اوه ....امیدوار شدم ....

مروارید - ناهار چي داریم ؟

- چیزي درست نکردم حوصله نداشتم

مروارید - واي منا من گشنمه

- به درك ...تخم مرغ هست ..

من یه ساعتي مي خوام...بعد بیدارم کن ...

مروارید - باشه ناهار چیزي مي خوري؟

-نه .....فقط بیدارم کن

مروارید - امشب مي موني ...؟

- نه

مروارید - پس چي ؟

- فقط بیدارم کن

مروارید - چه بد عنق.... باشه بیدارت مي کنم

مي خواستم برم و براي همیشه از این شغل بکشم بیرون ..نه تحملشو داشتم و نه دیگه مي تونستم جوابگو اتفاقایي باشم که برام پیش میاد

از سكوت ايجاد شده كلي لذت مي بردم ..هنوز تاجيكو نديده بودم ...بعضي از بچه ها طوري نگام مي كردن كه انگار با دختراي ول خيابوني مو نمي زنم ....

اما اهميتي ندادم ..ديگه برام مهم نبود ...چون نمي خواستم ديگه اونجا باشم....

حتي با خانواده امم تماس نگرفته بودم ..اگه مامان مي فهميد ..در جا سكته مي زد و مهدي هم موضوع جديدي رو براي سر به سر گذاشتنم پيدا مي كرد...

و پدرم ..

اوه پدرم ...كه خدا خواسته ام بود... و مطمئن بودم كلي ا م از اين عمليات انتحاريم استقبال مي كنه ..

خواستم برم طبقه بالا كه شايد تاجيكو گير بيارم كه ...كه جلالي رو ديدم ...

چشمش بهم خورد و با لبخند رو لباش به طرفم امد..مسير منم طوري بود كه مجبور بودم به طرفش برم ....

فرزاد- به سلام خانوم صالحي ...ستاره سهيل شديد ....

- سلام دكتر ....

فرزاد- نيستيد ...

فقط يه لبخند كج تحويلش دادم ..

فرزاد- مي تونم باهاتون صحبت كنم؟

ببخشيد ولي من كار دارم ..

فرزاد- زياد وقتتونو نمي گيرم .....اگه ايرادي نداره بياد تو اتاق من

دستي به گوشه شالم كشيدم و به دنبالش راه افتادم..در اتاقشو باز كرد و خودش رفت كنار ...و با دست تعارف كرد كه برم تو

اب دهنمو قورت دادم و وارد شد م

فرزاد- خواهش مي كنم بفرماييد بنشينيد ...

..به طرف يكي از رحتيا رفتم ..درو اروم بست و امد رو يكي از مبلا مقابلم نشست ...

سرم پايين بود

با ترس و كمي دلهره سرمو اوردم بالا ..به چشمام خيره شده بود

تا نگاهمو ديد

لبخندي زد و به طرفم خم شد

فرزاد- مي خواستم بگم حرفايي كه دكتر محسني در مورد من به شما زدن.. اصلا درست نيست ...

تعجب كردم..

- كدوم حرفا ..؟

كمي تعجب كرد و رنگش پريد ..

فرزاد- همونايي كه..

يه دفعه حرفشو عوض كرد ...

فرزاد- يعني چيزي به شما نگفتن ...؟

-من اصلا نمي فهمم شما داريد درباره چي حرف مي زنيد ...

..لباشو تر كرد و لبخندشو پر رنگتر

فرزاد- راستش نمي دونم چرا دكتر محسني از من خوششون نمياد ..همونطور كه خودتون از روز اول گفتيد ....با كسي خوب نيستن ....

- چرا اينا رو به من مي گيد .....؟

فرزاد- راستش نمي دونم چطور به شما بگم..

به چشماش خيره شدم ....

-راحت باشيد ...

فرزاد- ناراحت نمي شيد؟

-اصلا

سرشو انداخت پايين و با دستش شروع كرد به ور رفتن ..به دستاش نگاه كردم كه يه دفعه سرشو اورد بالا ...

فرزاد- من از تو خوشم مياد ...

رنگم پريد ..

فرزاد- ببخشيد نمي دونم چطور بايد مي گفتم...و يا چطور عنوانش مي كردم

و با خنده دستي به گردنش كشيد ...

فرزاد- اينم به زور گفتم

كمي به خودم حالت تدافعي دادم و معذب شدم...

فرزاد- شما يه جوري هستيد كه ادمو خود به خود به خودتون جذب مي كنيد ...

....

هر بارم كه خواستم بيام و بهتون بگم... دكتر يه جور مانع شدن ....

زبونم بند امده بود و قلبم به شدت مي زد ....

جرات نگه کردن تو چشماشو نداشتم

....

فرزاد- شايد بگيد اين يارو مگه چند وقته امده كه حالا ....

سكوتي كرد و ادامه داد:

راستش شماره اتونم از همكارتون گرفتم ولي هر بار كه تماس گرفتم گوشيتون خاموش بود ....

با لبخند :

اينم از شانس منه

سكوت كردم

فرزاد- چرا ساكتيد؟...از حرفم ناراحت شديد ؟

زود سرمو اورم بالا...نه نه

-اما خوب راستش ..

فرزاد با حالت سوالي – راستش چي ؟

- من ....من انتظار نداشتم

فرزاد- بله ولي خوب.... يه دفعه اي پيش امد.....وقتيم كه پيش بياد ..ديگه به زمان و مكان كاري نداره

چون هنوز سرما خورده بودم ..يه دفعه عطسه اي كردم ....دستمو زودي گرفتم جلوي دهنم كه جعبه دستمال كاغذي رو گرفت مقابلم ...

يكي دو تا برداشتم و اروم تشكري كردم

فرزاد- مي تونم خواهش كنم دعوت امشب منو براي صرف شام قبول كنيد ...

با تحير بهش خيره شد..

-امشب؟

سرشو تكون داد.:

فرزاد-.بله ...

- اما من كه

فرزاد- فكر كنيد فقط يه شام دوستانه است ...

از جاش بلند شد و به طرف ميزش رفت و برگه كوچيكي رو از روي ميز برداشت ...

... روش چيزي نوشت

فرزاد- اين ادرس رستورانه ..خيلي دوست داشتم خودم مي امدم دنبالتونه.... ولي من تا بعد از ظهر بايد تو بيمارستان باشم ...

مقابلم ایستاده بود و منم همونطور نشسته به دستش که مقابلم دراز شده بود خیره شدم

دست بلند کردم و اروم برگه رو از دستش گرفتم ...

فرزاد- میاید دیگه ؟

به چشاش نگاه کردم .....لبخندي ديگه اي رو زينت صورتش كرد ..

با هولي كه كرده بودم و با صداي لرزون:

- ..ببخشید من دیگه برم

بلند شدم که به طرف در برم

فرزاد- خانوم صالحي؟

برگشتم طرفش ..

فرزاد- میاید دیگه..؟

سرمو دو بار حرکت دادم به طرف پایین

- بله....يعني فكر كنم كه بله

لبخند دیگه اي زد

فرزاد- پس راس ساعت 8 منتظرتون هستم ...

-بله حتما

فرزاد- خانوم صالحي ؟

دیگه رنگي به صورتم نمونده بود

فرزاد- لطفا گوشیتونم روشن کنید

- هان ؟

با خنده بهم خیره شد

- اهان .....باشه باشه

و با عجله از اتاق خارج شدم ...

باورم نمي شد ..دستمو گذاشتم رو قلبم که یه لحظه ساکت نمي شد ...با مشت اروم کوبیدم رو سینه ام

-یه لحظه بتمرك سر جات ..... ببینم چي شد ...

از من خوشش امده؟ ..يعني مي خواد كه.

اوه نه خدايا. من ....(اي دختر نديد بديد ..والاااااااا)

به اطراف نگاهي كردم.

-.بهتره برم..الان تو حال خودم نيستم ..... فردا هم مي تونم به تا جيك سر بزنم ....

اره اره ..ترشيده ها هميشه وقت ازاد دارن

نفسمو با خوشحالي يهو دادم بيرونو... و چشمامو بستمو باز كردم ....

تو رويا كه نيستم ؟

سريع به بشكون از بازوم گرفتم ...

- نه از قرار مثل اينكه همه چي درسته....با شادي و شور و شعف غير قابل وصفي به راه افتادم...

نمي دونم چرا انقدر خوشحال شده بودم كه فرزاد از من خوشش امده

- واي ..همه اگه بفهمن ..از دم شاخ كه سهله دمم در ميارن ...

*****

از شادي يه لحظه هم نمي تونستم يه جا بند بشم ....مدام به ساعت نگاه مي كردم كه زمانو از دست ندم .....

جلوي اينه وايستادم و دستامو گذاشتم رو گونه هام

-يعني واقعا از من خوشش امده ...

و با ياد اوري اين جمله .....ده با بالا و پايين پريدم ..

به سرعت به طرف كمد لباسام رفتم و هر چي توش بودو خالي كردم.. كه يه تيپ درست و حسابي بزنم....

- تيپ مشكي چطوره ...؟

- نه يكم زيادي رسمي ميشه ...

به پالتوي كرم رنگم كه خزه داشت نگاهي كردم ...با چكمه هاي ساق بلند قهوه اي سوخته با يه كيف هم رنگش ..

- چيز محشره اي ميشه ....

يه دفعه شل شدم و عقب عقب رفتم و رو تخت نشستم

چت شده منا .....؟

يعني تو هم از اون خوشت امده كه مي خواي به درخواستش جامع عمل بپوشو ني ...؟

از جام بلند شدم و با ناراحتي لباسارو از روي تخت برداشتم و مشغول چيدنشون تو كمد شدم...

- يعني من حق ندارم خوشحال بشم ....مگه تو اين دو سال كي امد سراغم؟ ...يكي مثل نيما... كه چيزي جز بي ابرويي برام نداشت

حالا كه شانس بهم رو اورده چرا بايد بهش لگد بزنم

يعني دوسش داري ؟

دستم رو در كمد بود ...

چشمامو بستم

-همه چي كه دوست داشتن نيست

-خيليا بعدها عاشق هم مي شن

كلافه شدم و چوب لباسي تو دستمو پرت كردم به يه طرف... و دوباره رو تخت نشستم ..به گوشي رو ميزم نگاه كردم فهميدم ..هنوز خاموشه

-اوه بنازم هواس پرتيتو

خيز برداشتم و گوشي رو برداشتم و روشنش كردم ...تا روشنش كردم گوشيم زنگ خورد ....

شماره ناشناس بود ..اول نمي خواستم جواب بدم ..

- شايد اشنا باشه

و جواب دادم

فرزاد- مگه قول نداده بودي گوشيتو خامو ش نكني

لبخندي زدم .

- .شماييد ....

فرزاد- داشتم كم كم نا اميد مي شدم ....مياي ديگه؟

سكوت كردم ..

فرزاد- مي خواي زودتر مرخصي بگيرمو بيام دنبالت؟

- نه نه خودم ميام ....

هر جور كه راحتي... ولي خوشحال مي شدم مي امدم دنبالت

- نه دكتر خودم مي يام ...

فرزاد- باشه پس منتظرتم ..يادت نره ساعت 8

- نه دكتر يادم هست

فرزاد- انقد به من نگو دكتر

سکوت کردم

فرزاد- مراقب خودت باش ...

و بعد از کمي مکث .. دير نکني منا

نفسم حبس شد و دستام شروع کرد به کمي لرزيدن ...

نتونستم حرفي بزنم که اون خودش تماسو قطع کرد..

نفس حبس شده امو دادم بيرون ...و به رو به رو خيره شدم ...

که يه دفعه انرژي گرفتم و از جام بلند شدم

- گور باباي هر چي فکر و افکاره ..بچسب به زندگي.... که الانو خوش است ...

****

فصل سيزدهم

هنوز ساعت 6 بود ...اول يه دوش گرفتم و شروع کردم به خودم رسيدن

هين آماده شدن يكي از اهنگاي قديمي رو كه خيلي دوست داشتم و شراره خواننده اش بودو تو دستگاه گذاشتم و play رو زدم

و همراه با اهنگ شروع كردم به پوشدن لباسام و هم خوني كردن با خواننده ....(خودم اين اهنگشو خيلي دوست دارم..يعني با اهنگاي قديمي بيشتر حال مي كنم)

دارم ميرم به ديدنش امروز بناس ببينمش

دل شده تنگ اون چشاش چند روزه كه نديدمش

چند روزه كه نديدمش

دارم ميرم به ديدنش امروز بناس ببينمش

دل شده تنگ اون چشاش چند روزه كه نديدمش

چند روزه كه نديدمش

چند روزه كه نديدمش

آفتاب زده

It's a suny suny sunday

روز منو ساختي

Baby today is my day

Baby today is my day

Baby today is my day

پالتو مو تن كردم و جلوي اينه قدي با خنده در حالي كه اداي شراره(خواننده اهنگ) رو در مي اوردم

ادامه دادم:

پيرهني كه دوست داره اون تن ميكنم

روسريه حريرم و سر ميكنم

گوشواره هاي قشنگم و گوش ميكنم

حواسم و جمع ميكنم چيزي رو فراموش نكنم

چيزي رو فراموش نكنم

اوا كيفم كجاست كفشم كجاست

گردنبند و دستبندم كجاست

نکنه یهو دیر بکنم راه بند باشه و گیر بکنم

واي كه دارم دير ميكنم

آفتاب زده

It's so suny suny sunday

روز منو ساختي

Baby today is my day

Baby today is my day

Baby today is my day

یه دفعه مروارید دم در دیدم که وایستاده و با خنده به حرکات من نگاه مي كنه

به طرفش رفتم و دستاشو گرفتم و وادارش کردم با من بخونه

اونم مثل من شروع کرد به تکون خوردن و خوندن اهنگ

بادیدنش روزم قشنگتر میشه

با بودنش زندگي بهتر ميشه

بادیدنش روزم قشنگتر میشه

با بودنش زندگي بهتر ميشه

با اون که هستم همه چیز خوشگله

طاقت دوریش واسه من مشکله

طاقت دوریش واسه من مشگله

آفتاب زده

It's so suny suny sunday

روز منو ساختي

Baby today is my day

Baby today is my day

Baby today is my day

دستاشو گرفتو و شروع كرديم به چرخيدن ....مروارید ديگه مي خنديد و بدتر از اون بلند مي خوندم و سرمو تكون مي دادم و مي خنديدم

دارم ميرم به ديدنش امروز بناس ببينمش

دل شده تنگ اون چشاش چند روزه كه نديدمش

چند روزه كه نديدمش

دارم ميرم به ديدنش امروز بناس ببينمش

دارم ميرم به ديدنش امروز بناس ببينمش

دارم ميرم به ديدنش

دارم ميرم به ديدنش

دارم ميرم به ديدنش

دارم ميرم به ديدنش

مروارید- شيطون داري به ديدن كي مي ري...كه زدي رو دست شراره ....

با خنده به طرف اينه رفتم و يه دور ديگه اهنگو گذاشتم ...امد و پشت سرم وايستاد ...

مروارید- پس چرا بيمارستان نيومدي ؟

- نظرت در مورد تيپم چيه؟

كمي رفت عقب و از سر تا پامو نگاهي انداخت..

مروارید- بپا تو خيابون ندوزدنت .....حالا طرف سرش به تنش مي ارزه كه انقدر خودتو داري خفه مي كني ...؟

- اگه اون رژ براقو بزنم بهتر نيست؟

مروارید- نه ديگه مي خواي طرفو بفرستي سينه قبرستون

به خنده افتادم

مروارید- اما نه اون تو رو فرستاده قبرستون كه ديگه خودت نيستي

به طرف كيفم رفتم ...

مروارید- نگفتي با كي قرار داري؟

به طرفش رفتم و نوك بينيشو كشيدم

- تو فكر كن با پسر شاه پريون...

ابروهاشو چندبار انداخت بالا و دست به سينه شد ....

مرواريد- تا جيك امروز در به در دنبالت مي گشت.

- .تو رو خدا روزمو خراب نكن ...اسم اون ترشيده رو هم مدام جلوم نيار

مرواريد- مگه تو نيما رو...ول نكرده بودي؟

نفسمو با ناراحتي دادم بيرون

- خوب كه چي؟

مرواريد- پس چرا؟

- چيه؟... بايد به توام جواب پس بدم ؟

- من ولش كردم... ولي كنه است.... خودت كه بايد بهتر از من كنه ها رو بشناسي ...

مقابلش ايستادم و دستي به يقه مانتوش كشيدم ..

- در ضمن تو كاري كه به تو مربوط نميشه دخالت نكن ...اوكي؟

معلوم بود از حرفم ناراحت شده...

- من شايد دير كنم نگران نشي ...

گونه اشو بوس كردم و به طرف در رفت

مرواريد با متلك- بپا ....بارون خوشگليتو از بين نبره ...

مرواريد- نگران نباش دخي جون.. از وسايل ارايشي ضد اب و ضد حسد استفاده كردم ....

سرشو برام تكونو داد..و به طرف اتاقش رفتم

با ماشينم به ادرسي كه داده بود رفتم

وقتي رسيدم از داخل ماشين به نماي بيروني رستوران نگاهي انداختم

و سوتي كشيدم ..

- .واي ددم ..اينجا ديگه كجاست ..خوب شد به خودم رسيدما....

اينه ماشينو به طرف خودم گرفتم و صورتمو به حركت در اوردم تا مشكلي نداشته باشم ..

.كه حركت صورتم متوقف شد روي چشمام...

به چشما م خيره شدم

منا داري با خودت چيكار مي كني ؟

هيچي ..كاري نمي كنم

براي چي امدي اينجا ؟

براي اينكه اون از من خوشش مياد

همين ؟ خودت باور داري؟

مهم اينه كه اون خوشش مياد

مي دونستي منطق فوق العاده مزخرفي داري؟

اره

پس؟

رفتن و حرف زدن باهاش مگه چه ايرادي مي تونه داشته باشه

پس حرفاي محسني؟

حتي نتونستم به اين سوالم جوابي بدم ...

چشامو بستمو باز كردم ...

اون يه حسود به تمام معناست ..تازه نباشه ...پيش صبا ست و مال اون

با اين حرف غمي توي چشمام نشست ..

اصلا اين جوابت چه ربطي داشت ..؟

چه مي دونم ..يه چيزي پروندم ديگه

و زودي اينه رو بر گردوندم سر جاش .... از ماشين پياده شدم

باز ماشينم داشت بي ابرويي مي كرد.. البته تو پايين بودن مدلش ....

زود درشو قفل كردم و از ماشين فاصله گرفتم

خانوم خانوم

برگشتم

پسر جوني كه موهاشو انگار با برق 3 فاز پرونده بود ..بهم نزديك شد

ببخشيد اين ماشين مال شماست؟

نگاهي به هاچ بك بي زبونم كردم ...

- چطور ؟

اخه جلوي ماشين من پارك كرده مي خوام از پارك در بيام ولي نميشه

به جايي كه اشاره مي كرد نگاهي انداختم

پاجرو مشكي رنگي كه دو سر و گردن گنده تر و با حال تر از ماشين من بود

"با نگاهي دلسوزنه به ماشينم....ببخش عزيزم ولي الان لزومي نداره خودمو بي ابرو كنم "

شونه هامو انداختم بالا

- به من مياد از اين ماشينا داشته باشم...؟

پسر يه بار ديگه با دقت نگاهي بهم كرد و گفت :

بله حق باشماست شرمنده خانوم..

خواهش مي كنم و رو مو ازش گرفتم ..

به هاچ بكم نگاهي كردم ..مظلوميت ازش مي باريد

- شرمنده براي حفظ ابرو ناچار شدم ....خودت كه مي دوني چقدر دوست دارم ...اونطوري نگام نكن ...باشه براي جبرانش روكش صندلياتو عوض مي كنم..خوبه ؟..باشه ؟..باشه ؟...به جهنم كه ناراحتي ...بيشتر از من كه ناراحت نيستي ...

اه .....

برگشتم و لپامو از هوا پر كردم و يه دفعه باد لپامو خالي كردم ...

- بريم ...بريم كه دلدار داره بي قراري مي كنه

وقتي وارد شدم سر چرخوندم ببينم كجا نشسته

- ..پس كجاست ؟....

تلفنم صداش در امد..

فرزاد – امدي؟

- من خيلي وقته امدم... ولي شما رو پيدا نمي كنم

فرزاد- پايييني ؟...

..با خودم:

" نه زير زمينم.. خوب پاييينم ديگه"

فرزاد- من بالام ....بيا بالا اگه از يكي از گارسونا هم بپرسي راهنمايت مي كنن

-خودمم مي خواستم همين كارو كنم ..كه شما تماس گرفتيد..الان ميام ...

و تماسو قطع كردم

صداي ترق تروق كفشام محيط ارامبخش اونجا رو كمي دگرگون كرده بود و اكثر ا به من و كفشام خيره شده بودن

اوه خدايا ...مگه مجبور بودي اين چكمه ها 10 سانتي رو پات كني ...اي بميري تو منا

...

دستمو به نردها تكيه دادم و به سمت بالا راه افتادم ...

طبقه بالا نسبت به پايين شيك تر و دنج تر بود و البته خلوت تر .

.همين كه به اخرين پله رسيدم .... ديدمش ...

از جاش بلند شد و بهم لبخندي زد ...سعي كردم پوزيشن ام بهم نريزه و مثل دختراي پولدار و موقر رفتار كنم ....

.و قتي بهم نزديك شديم ... همون جمله كليشه اي هميشگي رو ادا كردم

- ..خيلي كه منتظر نشديد ...؟

فرزاد- نه تازه الان 10 دقيقه به 8 .

با حرفش عين هو ماست وا رفتم

".اه وا خاك عالم ....چه بد خيط شدم ..."

سرمو انداختم پايينو و با هم به ميز نزديك شديم صندلي رو برام كشيد عقب ....و منم با 10 كيلو عشو نشستم سر جام ....

و تيكه دادم به عقب و با ناز بسيار .... شروع كردم به در اوردن دستكشاي چرميم ... كه عاشقشون بودم ..

.در حال در اوردن يهو چشمام به سوراخ دستكش كه بين دوتا انگشتم ايجاد شده بود افتاد.

چشام گشاد ...

"وايييييييي"

و زودي انگشتامو بهم چسبوندم و براي پرت كردن حواسش كه زوم شده بود رو دستام و دستكشم بهش گفتم :

- خوب راستش گفتم يكم زودتر در بيام كه به ترافيك نخورم و خدايي نكرده پيش شما بد قول نشم ...

خوشبختانه نگاهشو از دستا م گرفت و به چشمام خيره شد و منم توي حركت كاملا حرفه اي دستكشو ..

يه ضرب كشيدم بيرون كه همزمان بود با برخورد شديد دستم به ليوان روي ميز ....

ليوان حركتي كرد و خواست بيفته كه فرزاد سريع از جاش پريد و با دستش مانع شد ....

دوتايي بهم نگاهي كرديم ..زبونم گاز گرفتم

- اوه ممنون ..نزديك بودا

لبخندي زد و بعد از گذاشتن ليوان سرجاش دوباره سرجاش نشست

دستكشا رو گذاشتم لبه ميز ...و به اين فكر كردم كه بايد اونجا مي ذاشتمشون يا تو كيفم ....يا رو كيفم

- خيلي خوشحالم كه دعوتمو قبول كردي و امدي

با اين حرف از افكارم در امدم و فقط بهش لبخند زدم

يكي از گارسونا به طرف ما امد ....

خودكار و دفترچه اشو در اورد ..

گارسون - .خانوم اقا چي ميل دارن؟

فرزاد منوي جلوشو برداشت و بازش كرد.... و منم به تقليد از اون با منوي جلو دستم همون كارو كردم ..انقدر هول كرده بودم كه انگار اولين بارم بود ...

منو رو باز كردم ...

ياللعجب اينا ديگه چي بود كه توش نوشته بودن .....من كه حتي تا حالا اسماشونم نشنيدم..چه برسه به خوردنش ..

گارسون كه به دهن من چشم دوخته بود ....

و يه لحظه هم كله اشو نمي چرخوند ....

كمي به طرفم خم شد و اماده براي نوشتن ...ازم پرسيد ..

خانوم ؟

ترجمه خانومش مي شد (چي ميل داري ..بنال ديگه ..خسته شدم)

سرمو اورد بالا

به فرزاد نگاه كردم كه با اون لبخند هميشگيش بهم نگاه مي كرد..

فرزاد- چي مي خوري ؟

منو رو كمي بستم و رو به فرزاد

- شما قبلا هم اينجا اميد؟

سرشو با شك و ترديد تكوني داد

- خوب پس مي تونيد كمكم كنيد و بگيد كدوم يكي از غذاهاي اينجا بهتره ...

فرزاد- من براتون انتخاب كنم؟

به زور و به ناچار - بله

و منو رو روي ميز گذاشتم

نمي دونم چرا با اون همه دك و پوزم از گارسون خجالت كشيدم ...

فرزاد- اينجا خوراكاي دريايش معركه است

.تا اسم دريا امد چشام يه جوري شد و..حالت تهوع به سراغم امد

"بكش.... تا تو باشي كه به كسي تعارف نزني ..."

فرزاد- لطفا دو پرس از خوراك هميشگي ...

چشمام تنگ شد ..هميشكي ...؟

گارسون - پيش غذا.؟

فرزاد- سوپ لطف

گارسون - نوشيدني ؟

فرزاد- نوشابه

يهو پريدم وسط حرفاشون

- برا من دوغ لطفا

گارسون ابرويي بالا انداخت

و فرزاد كه به خنده افتاده بود لبخندي زد و گفت :

براي خانوم دوغ بياريد

سرمو گرفتم پايين و با خودم

" ارث بابا تو كه نمي خوام بخورم.... پولشو مي دم يعني پولشو مي ده ...گارسونم گارسوناي قديم ....

گارسون - سالاد؟

فرزاد- مخصوص

گارسون - دسر ؟

حالا خوبه بهش گفتم فقط غذا رو انتخاب كنه ها ..

فرزاد- شما چي مي خوريد ؟

..نه بابا انگار يه چيزايي حاليشه ...

به گارسون و فرزاد نگاهي كردم

- به نظرتون با اين همه بازم جايي برا ي دسر مي مونه؟

دوتاييشون يه جوري نگام كردن كه دلم مي خواست اب بشم و از روي زمين محو

فرزاد- ممنون دسر نمي خواد ...

و گارسون بعد از نوشتن سفارشات ميزو ترك كرد ...

....سعي مي كردم اروم باشم و زياد خودمو نبازم ..

دستامو از زير ميز گذاشته بود رو هم و همش با دست راستم پوست دست چپمو مي كشيدم ... اخامم در نمي امد... .(احتمالا درد خود ازاري گرفته بودم)

همونطور كه سرم به طرف پنجره بود و به ماشيناي پارك شده نگاه مي كردم

فرزاد خيلي اروم و با صداي ظريفي - خوب

برگشتم طرفش

- بله ؟

فرزاد- راحت تونستيد اينجا رو پيدا كنيد ؟

سرمو كمي تكون دادم

و بي هوا

- بله زياد اذيت نشدم ..

يعني اذيت شديد؟

به چشماش خيره شدم

-من گفتم اذيت شدم؟

فرزاد- خودتون گفتيد كه كم اذيت شديد

-اهان....

و با لبخندي كه با خجالت همراه بود

- منظورم تو پارك كردن بود ...

لبخندي زد ...

فرزاد - درباره صحبتايي كه امروز باهم داشتم .... فكر كرديد؟

با تعجب :

- بايد فكر مي كردم؟

با شگفتي به من خيره شد...

سريع به عمق حرفم پي بردم ...و دست راستمو كمي اوردم بالا و همراه حرف زدنم براي تفهيم بيشتر تكونش دادم

-يعني اينكه انتظار نداريد همين الان.....

فرزاد- اوه نه نه ..منم چنين چيزي نخواستم...

- خوب براي همين منم اصلا هنوز درباره اش فكر نكردم

اين دفعه با تعجب بيشتري بهم خيره شد...

"اين چرا اينطوري مي كنه ...ديوانه ...خوب فكر نكردم ديگه ...چقدر عجوله ..."

گارسان غذاها رو اورد ....

شكل و ظاهر ش كه فريبنده بود ..فقط خدا كنه طمعشم خوب باشه....

فرزاد خيلي راحت شروع كرد به خوردن ...

چنگالو برداشتم و نزديك بشقاب كردم ..

اما تو استخاره خوردن يا نخوردنش گير كرده بودم

فرزاد- دوست نداريد ؟

سرمو اوردم بالا....

- نه نه ..فقط دارم فكر مي كنم از كدوم طرف ...شروع كنم بهتره

فرزاد با تعجب

از كدوم طرف ؟

با خنده به بشقابم خيره شدم ...و چنگالو فرو بردم توي يه تيكه..كه نمي دونم چي بود ...

چنگالو كمي اورم بالا و به تيكه خيره شدم..

اگه روم ميشد ....به بينيمم نزديكش مي كردم ...

چشمامو حركت دادم به طرف فرزاد.... كه دهن باز داشت به حركاتم نگاه مي كرد

"دختر احمق يه كاري نكن كه از پيشنهادش پشيمون بشه "

پس چشمامو بستم و چنگالو بردم تو دهنم ...لبامو رو هم گذاشتم ..

.واي چقدر نرم و ابكي بود ...مزه اشم ..اه اه اه ...

ديگه نمي تونستم چشمامو باز كنم ..به زورهمونطور كه لقمه تو گلوم گير كرده بود ..از جام بلند شدم ...

و با چشمام به دنبال مسير ي گشتم كه بتونم باهاش به طرف دستشويي برم

فرزاد كه كلي منگ شده بود ..

با انگشت اشاره اش مسيرو نشونم داد...فقط تونستم سرمو به نشانه تشكر تكوني بدم ..و با سرعت نور خودمو با اون كفشا برسونم به دستشويي ....

سرمو كه اوردم بالا ..چندتا نفس عميق كشيدم و .به چهره ي تو اينه خيره شدم

- مردم به چيا كه پول نمي دن ..خوب يه جوجه اي ..كبابي...بايد از اين كلاسا مي امدي؟ ...

با ياداوري مزه غذا ...سريع سرمو بردم پايين و چندتا عق ديگه زدم ...

سرمو اوردم بالا ..... با پشت دست دهنمو پاك كردم ...ديگه اثري از رژ رو لبام نمونده بود ...

كيفمو باز كردم ... رژو به لبام نزديك كردم ....

- نه بايد از همين الان سنگامو با هاش وا بكن..

- اينطوري كه نميشه.... امديم و اقا عاشق خوراك دريايي بود

نميشه كه يه عمر تحمل كنم

سرمو از اينه دور كردم و كمي سرمو به چپ و راست حركت دادم ...و به لبام نگاه كردم ...

بازم نزديك اينه شدم و لبامو بهم ماليد ...

- اره مرگ يه بار ...شيونم يه بار ...

كه يهو صداي ضربه اي كه به در خورد منو از افكارم خارج كرد

فرزاد- منا خوبي؟

...

فل فور رژو انداختم توي كيفمو دستي به شالم كشيد ... نگاه اخرو به خودم توي اينه انداختم ...و درو به اروميِ باز كردم..

تا درو باز كردم كمي بهم نزديكتر شد ...

فرزاد- خوبي؟

-اه بله

فرزاد- چت شد يهو؟

-من بايد يه چيزي بهت بگم.....خيلي مهمه ...

فرزاد- چي شده؟ ..نكنه نظرت عوض شده ؟

-نه بابا مهمتر از اونه

رنگش پريد: چي ؟

- من اصلا از ماهي وخوراك دريايي خوشم نمياد

نفسشو با خيال راحت داد بيرون و در حالي كه خنده اش گرفته بود...

فرزاد- واقعا هم كه خيلي مهم بود

خوب زودتر مي گفتي ...ديگه اين كارا چي بود ....

بيا بريم الان مي گم غذاتو عوض كنن

-نه نمي خواد ...ديگه اشتهايي ندارم ..

فرزاد- بيا ..بشيني اشتهات باز ميشه ...

وقتي دوباره نشستيم ..گارسونو صدا كرد و غذامو عوض كرد ...

راست مي گفت من كه ادعاي سيري و بي اشتهايي مي كردم ..درست مثل گاوشروع كرده بودم به خوردن

فرزاد بعد از خوردن چند لقمه از غذاش و در حالي كه سرش پايين بود ..

فرزاد- بهتره تا يه مدت به كسي نگيم كه منو تو با هم هستيم

چنگالو از دهنم كشيدم بيرون

-چرا ؟

فرزاد- خو ب.. خوب طبيعيه. شايد بعد از يه مدت منو تو نتونستيم بنا به هر دليلي باهم بمونيم ..پس چرا از حالا به همه بگيم.. كه بعدا برامون دردسر بشه

سرمو با سر در گمي كمي تكون دادم ...

-چه دردسري ؟.....يعني شما

فرزاد- نه نه عزيزم اصلا... ولي شايد.... اصلا شايد تو از من خوشت نيومد

تو دلم ..

"من كه الان تو ابرام...بي انصاف "

-يعني به خانواده هامونم چيزي نگيم ...؟

فرزاد- اوه نه نه اصلا ...

-چرا انوقت .اونا كه خودين

فرزاد- چرا سختش مي كني ؟...بذار يكي دوماه بگذره.... بعد از اون اگه همه چي خوب بود و خوب پيش رفت... بهشون مي گيم ..هومم خوبه ؟

چنگالو با درموندگي فرو بردم تو جوجه ..

- .ولي اگه خانواده ام بفهمن ... خيلي ناراحت مي شن ..اونا ..اينجور روابطو

فرزاد- منا عزيزم ..مگه مي خوايم چيكار كنيم؟ ..تو توي همون بيمارستاني كاري مي كني كه من مي كنم ...

اكثرا هم كه توبيمارستانيم .....منظور تو رو از روابط نمي فهمم ...پس بهتره يكم صبر كنيم ..باشه؟

با اينكه اصلا از اين حرف خوشم نيومده بود ...سرمو كمي كج كردم و گفتم

-باشه .....اگه تو اينطور مي خواي من حرفي ندارم..

لبخندي زد و مشغول خوردن شد ...

به خوردنش خيره شدم ...و باز رفتم تو فكر

بابا كه همينطوري.. بي دليل مي خواد كله امو از تنم جدا كنه ..واي اگه اينم بفهمه كه .....اي خدا....بايد اشهدمو بخونم ....

....

بر خلاف انتظارم ..مراسم اشناييمون خيلي رسمي بود ...زياد حرفي نزديم ...دلم مي خواست بيشتر حرف مي زد ...كه اونم ازم دريغ كرد

وقتي از رستوران در امديم ...ازم خواست تا منو برسونه

-اما من ماشين دارم

به ماشينم نگاهي كرد...

فرزاد- با من بيا .....سوئيچتم بده به من ... مي دم به يكي از دوستام كه اينجا كار مي كنه و ازش مي خوام كه برات بياره

-اما

در ماشينشو برام باز كرد ...

فرزاد- سوار شو ....دوست دارم امشب من برسونمت...

به چشاش خيره شدم ..

فرزاد- خواهش مي كنم

اي خدا بسوزه پدر اين رودربايستي ....كه زبونمو هي از كار مي ندازه ... ناچاري سوار شدم..

تا نشستم دستشو به طرفم دراز كرد

فرزاد- سوئيچ و ادرس خونه ....

-اه..حالا باشه خودم فردا ميام مي برمش ...

فرزاد- منا سوئيچ و ادرس لطفا

دست كردم تو كيفمو و سوئيچو بهش دادم ..بازم از اون لبخندا

وقتي ادرسو بهش دادم به طرف رستوران رفت

تا بياد كمي توي ماشينشو ورانداز كردم ..خواستم داشبوردشو باز كنم كه امد و رگ فضوليم تو نطفه خفه شد ...

فرزاد- تا دو ساعت ديگه جلوي در خونه اتونه ...تا برسيم اونم رسيده

-چه دوست خوبي

فرزاد- خوب ديگه

ابروهامو انداختم بالا .... و به رو به رو خيره شدم

حركت كرد ....

فرزاد- اجازه مي ديدي يكم بيشتر تو خيابونا دور بزنيم ..

به ساعت نگاه كردم ....

11 بود..

مي خواستم بگم نه كه باز نگاه و لبخندش زبونم بست .

با صداي اروميِ

-باشه ..... ولي ...

نذاشت حرفمو بزنم و ضبطشو روشن كرد ....

فرزاد- البته اين دور زدن يه جور بهانه است مي خواستم بيشتر باهم حرف بزنيم ...

كمي گر گرفتم و دستي به شالم كشيدم

كه صداي اس ام اس گوشيم در امد....

لبخندي زدمو گوشي رو در اوردم

از طرف بهزاد بود

"سلام

زياد خوشحال نشو اين اس ام اس از طرف من نيست ...بازم به امر دايي مجبو ر شدم ...كه بهت اس بدم

اين هفته مهموني كنسل شده... براي دايي سفر كاري پيش امده و مهموني يه هفته اي عقب افتاده..

گفتم كه در جريان باشي ..."

نفسمو با حرص دادم بيرونو و گوش رو گرفتم بين دستام

فرزاد در حالي رانندگي موشكافانه به من نگاهي كرد.و پرسيد

فرزاد- خبر بدي بود؟

سرمو تكون دادم :

- نه ..يه اس ام اس تبليغاتي

فرزاد- فكر كردم خبريه.... كه ناراحتت كرد

.توجه اي نكردم و گوشي رو بيشتر بين دستام فشار دادم

- نگفتيد چرا به اين بيمارستان اميد؟

فرزاد دنده رو عوض كرد و همونطوز كه به رو به رو نگاه مي كرد :

محيط اونجا رو دوست نداشتم

همكارا هم اصلا خوب نبودن.. اكثرا هم زير اب زن... وقتي مي بينن يكي از خودشون بهتره تحمل ندارن و زود زيرابشو مي زنن

...تعجبي كردم و بهش نگاهي انداختم .....جوابش قانعم نكرده بود ... ولي چيز ديگه اي هم نپرسيدم

فرزاد- منا تو بيمارستان كه پر انرژي تر هستي..... چرا امشب انقدر اروميِ ?

لبخندي زدم

-يكم خسته ام ...

لبخندي زد

فرزاد- من خانواده ام اينجا نيستن ....

تنها زندگي مي كنم ...خونه امم ..تو ي..() ست

- اوه ..بايد جاي خوبي باشه

فرزاد-همين طوره ... دوست داري اونجا رو ببيني ....؟

بعد از اس ام اس بهزاد ديگه متوجه حرفاي فرزاد نبودم و الكي و بدون فكر قبلي به سوالاش جواب مي دادم

-بدم كه نمياد ببينم

فرزاد- پس بريم

يهو از جام پريدم

-كجا؟

فرزاد- مگه نگفتي مي خواي خونه امو ببيني؟

- چي؟... من ؟

سرشو دو بار تكون داد

تازه فهميدم چه گندي زدم ...كمي رنگم پريده بود

- چرا گفتم ....ولي نگفتم همين الان كه

فرزاد-دير نميشه.... زود بر مي گردونمت خونه ...فقط مي خوام ببيني چطور جايه

- اما اخه

كه گوشيش زنگ خورد ...

فرزاد- ..معذرت مي خوام يه لحظه

و گوشيشو جواب داد ....

فرزاد-- اه رسيدي صبر كن ..صبر كن

گوشي رو از گوشش دور كرد و رو به من

فرزاد- كدوم اپارتمانه ...دوستم رسيده

كمي هول كرده بودم

-بهش بگيد بره اپارتمان() ...واحد() ..بده دست دوستم مروريد ....

بهم لبخندي زدو به دوستش ..چيزايي رو گفت كه من گفته بودم

وقتي تماسشو قطع كرد

فرزاد- بريم؟

-كجا؟

فرزاد- اي بابا خونه ام ديگه ...

-نه نه ...

فرزاد- منا تو از من مي ترسي ؟

- چي من ؟نه

فرزاد- پس چرا انقدر مي ترسي اونجا رو ببيني

- اخه الان لزومي نداره كه ببينم ..اين همه كار مهم..باشه يه وقت ديگه ...

فرزاد- باشه عزيزم هر جور تو راحتي ..دوست ندارم اصلا اذيت بشي ...

اب دهنمو قورت دادم ....

و تا خود خونه ساكت شدم..عوضش اون يه بند فكشو تكون داد..نمي دونم چقدر جا داشت براي حرف زدن ...شايد 90 درصد حرفاشو اصلا نمي فهميدم

وقتي رسيدم جلوي در اپارتمان

-شب خوبي بود ممنون ....

فرزاد- منا

برگشتم طرفش

فرزاد- انقدر با من رسمي صحبت نكن

لبخند خجولي زدم...

-اخه يكم سخته ....

فرزاد- فردا بيام دنبالت؟

-نه نه...

فرزاد- پس تو بيمارستان مي بينمت ...

- بيمارستان ؟

فرزاد- اره مگه هر روز اونجا نمياي ...؟

خداي من چقدر امشب گيج بازي در اورده بودم..مخصوصا بعد از اس ام اس بهزاد ...

بعد از خدا حافظي از فرزاد ..

حتي يه لجظه هم به اتفاقاي توي رستوران و راه ...فكر نكرده بودم ..عوضش تمام فكر و ذهنم شده بود بهزاد ....

مصمم بودم كه به مهموني برم ...و براي رو كم كني بهزادم كه شده فرزادو به عنوان همراه با خودم ببرم...

اما يه جورايم دلم نمي خواست برم....

به هفته به عقب افتادن مهموني هم بهانه اي شد كه كمتر گير بدم به رفتن ....

حتي به اين نتيجه رسيدم ...واقعا رفتنم بي معنيه...برم كه چي ؟

من كه نه فاميلم نه دوست خانوادگي ..پس اصراراي دايي بهزاد براي چي بود ؟

و قبل از رسيدن به دم در تصميم نهايي امو گرفتم كه نرم...

و خيلي مودبانه برم پيش دايشو بگم..كه من نميام

...

گاهي وقتا واقعا تو كار خودم مي موندم

كار به اين اسوني رو خيلي برا خودم بزرگ كرده بودم ...

كليد انداختم تو در و با خودم:

هفته ديگه مي رم و بهش مي گم كه نميام...

و وارد خونه شدم

دو روز نرفتن به بيمارستان به دنبالش توبيخي بزرگي رو داشت كه از جانب تاجيك تهديدم مي كرد ....

مامان هميشه بهم مي گفت تصميماي انيم..كه بدون استثنا ..بدون دخالت عقله ... همش كار دستم مي ده ...

ولي من هيچ وقت به اين مورد با جديت فكر نكرده بودم...

حالا كه مي خواست چيزي بين من و فرزاد شكل بگيره نبايد بيمارستانو ترك مي كردم ...

پس به توبيخ شدنم مي ارزيد ...

اما هيچ حس خوشايندي ته دلم ايجاد نشده بود ...

مروارید كه بوهايي برده بود

سعي مي كرد يه جورايي ازم حرف بكشه

ولي توي اين يه مورد به خودم خيلي اميدوارم بودم...چون اگه خودم نمي خواستم هيچ كسي ديگه اي نمي تونست ازم حرف بكشه ....

با مروارید وارد اسانسور شديم كه بريم پارگينگ ...

در... در حال بسته شدن بود كه محمد بدو خودشو رسوند..

زودي دستمو بردم طرف در تا بسته نشه ...

در دوباره باز شد ...

محمد در حالي كه نفس نفس مي زد با لبخند ازم تشكر كرد ...

فقط لبخندي زدمو و چيزي نگفتم..

مروارید که باز در نقش افتاب پرست ظاهر شده بود..مدام در حال رنگ به رنگ شدن بود و ..به بهانه ور رفتن با گوشیش سرشو هم بالا نمي اورد...

توي سكوت اسانسور چند بار محمد بهم خيره شد..كه هر بار مجبور شدم سرمو بندازم پايين ....وقتي به پاركينگ..رسيديم .. مروارید با سرعت عجيبي كه بعيد بود از اسانسور خارج شد ....

با تعجب اول به مروارید و بعدم به محمد كه به من خيره شده بود نگاه كردم ..

با لبخند ..شونه هامو انداختم بالا و خواستم كه خارج بشم ...

محمد- خانوم صالحي

- بله

محمد- ..يه لحظه ببخشيد ..

زودي به مروارید كه جلوي ماشين با بي قراري ايستاده بودم نگاهي كردم و دوباره به محمد

- بفرماید..

سرشو انداخت پايين

محمد- من..راستش من....مي خواستم اگه ايرادي نداشته باشه ..شماره منزلو از تون بگيرم كه با مادر

- اقاي سهند

زود سرشو اورد بالا

- خواهش مي كنم..

بهم خيره شد

- لطفا به زبونشم نياريد ..نه به زيون بياريد نه بهش فكر كنيد ....

محمد- اما من

به مروارید نگاه كردم ...

بدون نگاه كردن به محمد ..همچنان كه خط نگاهم به مروارید بود ...

- هر برخورد و اشنايي كه قرار نيست سرانجامي داشته باشه ...

با حرفم محمد كاملا بي حال شد ...

محمد- حتي نمي خواید درباره اش فكر كنيد ...

سرمو تكوني دادم و با كلمه با اجازه ازش دور شدم ...

به مروارید که مي دونستم هر لحظه آماده پاچه گیریه ... نزدیك شدم و چیزي بهش نگفتم

زودي در ماشینو باز کردم .... پشت فرمون نشستم ..مروارید با حالت عصبي بغل دستم نشست و درو محکم بهم کوبید

- هوي چته ..ارث بابات که نیست

مروارید - چي بهت مي گفت؟

- مي گفت این مرواریدتون چرا انقدر هاره

مروارید - منا

عصباني شدم و در حالي که دستم رو فرمون بود به طرفش چرخیدم

- احمق خر .... اخه این یارو چي داره که داري اینطوري به خاطرش با دوستت در میفتي؟..هان ؟

دندون قروچه اي رفت و به بیرون خیره شد..ماشینو روشن کردم ...

از پارگینگ زدیم بیرون

بین راه رسیدیم به یه ترافیك سنگین

دست به سینه شد و با حرص

مروارید - از تو خوشش امده نه ؟

با لبخند براي اینکه بیشتر حرصش بدم

-اره

به چراغ قرمز خیره بودم

خیلي عصبي شد

مروارید - مي دوني دارم کم کم به حرف بقیه مي رسم

لبخند از لبام محو شد

- کدوم حرف ؟

سعي کرد لبخندي بزنه که بگه مثلا اروم

مروارید - اینکه ..هر بار با کسي هستي

با شنیدن این حرف چنان کشیده اي زدم تو دهنش که دهنش باز موند ...

- حیف ..خیلي حیف که دوستیم و گرنه جوابت بیشتر از این کشیده اي بود که خوردي ..با خشم کیفمو برداشتم و همونجا پشت ترافیك از ماشین پیاده شدم ...

اعصابم به شدت بهم ریخته بود ....

که گوشیم زنگ خورد ...

بهزاد بود ..

با داد..

- چيه بازم مي خواي سرم منت بذاري كه بهم زنگ زدي

بابا نميام نميام ..برو خيالت راحت..اه

گوشي رو قطع كردم ...برف شروع كرده بود به باريدن براي اولين سواري دست بلند كردم ... پريدم توش ....

حرفاي مرواريد خيلي برام گرون تموم شده بود ....

سعي كردم چندتا نفس عميق بكشم كه ارامش از دست رفته امو به دست بيارم ...

...به خيابون اصلي رسيدم ..از راننده خواستم تا جلوي در اصلي منو ببره ولي گفت مسيرش دور ميشه و كلي ادا و اطورا

با ناراحتي از ماشين پياده شدم ..تا بيمارستان بايد دوتا خيابونو رد مي كردم ...

برفم شدت گرفته بود ....

سعي مي كردم از گوشه پياده رو برم كه برف زياد روم نباره ..

كه يه ماشين چندبار برام بوق زد ..سرمو چرخوندم ....خوب نمي تونستم ببينم كه شيشه رو داد پايين

فصل چهاردهم

محسني بود..

محسني - چرا پياده ...؟

- راه زيادي نيست الان مي رسم

بيا سوار شو ..حسابي برفي شدي

به اطراف نگاهي كردم و سريع رفتم ...درو برام باز كرد ..

- سلام صبح بخير

محسمي – سلام... تو سرما خوردگيت خوب شده كه تو اين برفم داري راه مي ري ؟

به راننده تاكسي هر چي گفتم تا اينجا نيورد ...

بالاي مقنعه ام پر برف شده بود ...با دست دستي به بالاي سرم كشيدم و مقنعه امو كمي تكون دادم ...

-5 دقيقه ام نيست كه دارم پياده ميام ...ولي همه جام برف نشسته...

محسني - بهتري ؟

- بهترم ؟

محسني - سرما خوردگيتو مي گم

- اهان..بله ممنون

محسني - دو روز بود كه نيومده بودي بيمارستان ...گفتم شايد سرما خوردگيت بدتر شده ...

- نه حالم خوب بود ..نتونستم بيام

...

پوزخندي زدم .

- احتمالا به اندازه دو سال توبيخ بشم

محسني خنده اش گرفت و چيزي نگفت

به جلوي در بيمارستان رسيديم ..

خواستم پياده بشم ..

محسني - كجا بذار بريم تو ..اينجا چرا..

- اخه

به حرفم گوش نكرد براي نگهبان چندتا بوق زد .. نگهبان زنجيرو انداخت پايين و با دست به محسني سلامي ...داد

ومحسني يه راست رفت سمت پاركينگ .

وقتي ماشين متوقف شد ..تشكري كردمو و خواستم پياده بشم

محسني - صالحي

در نيمه باز بود برگشتم طرفش

محسني - يه لحظه بشين كارت دارم...

اروم پاي راستمو كه گذاشته بودم بيرون اوردم تو و درو بستم

بهش خيره شدم ..به رو به رو نگاه مي كرد

محسني - ببين من كارت نيستم ..شايدم اصلا به من مربوط نميشه ...

نمي دونم چرا با اين كه يه بار بهت گوشزد كرده بودم ....بازم به حرفم گوش نكردي ...

تو مختاري براي زندگي خودت..... خودت شخصا تصميم بگيري... نه من و نه هيچ كس ديگه اي هم حق دخالت نداريم ...

اما بهتره تو اين تصميمات از عقلتم استفاده كني ....

جلالي ادم خوش چهره ايه ....درست...

بشاش و شاده ...درست

احتمالا شوخ و سر زبون دارم كه هست

اما اگه ملاكت تو زندگي اين چيزاست ....كه بايد بهت بگم ....

بهش خيره شدم..

ساكت شد

محسني – صالحي من در جايگاهي نيستم كه بخوام نصيحتت كنم

ولي از اين ادم دوري كن

به خاطر خودت مي گم ...

تو بهش نزديك بشي يا نشي ..هيچ نفعي براي من نداره

هيچي ...

فقط ضررشو خودت مي بيني

يه لحظه كينه و نفرتي كه نسبت به من داري رو بذار كنار و خوب فكر كن ...

نمي دونم شما دخترا چطور توي يه مدت كوتاه مي تونيد به يه ادم اعتماد كنيد ...

و با قرار دعوت شامش زودي كنار بيايد..

هميشه از شام شروع ميشه و بعدشم

خيلي بهم برخورد ....از اينكه همه چيزو مي دونست كفري شدم...

خواست حرف ديگه اي بزنه

-- نمي خوام بشنوم

دهنش باز موند

خودتم گفتي در جايگاهي نيستي كه منو نصيحت كني

پس بهتره ..به كسي نصيحت كني كه عقلش نمي كشه نه من

پوزخندي زد

محسني - اوه يادم نبود شما عقل كلم تشريف داريد

صالحي با اون كار ي كه اون خانوم تو بيمارستان كرد ..بهتره بيشتر مراقب حركاتو و رفتارت باشي...

مردم زود حرف در ميارن

حواست باشه

با صداي نسبتا بلندي

- من حواسم هست اگه شما لطف كني و پاتو از زندگي من بكشي بيرون

محسني - انقدر لجباز نباش دختر

-از نصيحتات و حمايتتات خوشم نمياد.....مخصوصا از حمايت و نصيحتاي يه مرد زن دار

و با اين حرف پياده شدم

حتي بر نگشتم تا تاثير كلاممو ببينم...

دو قدم دور نشده بودم كه يه ماشين جلوي پام يهو ترمز كرد ...

سرمو زودي اوردم بالا

فرزاد مستقيم بهم خيره شد و نگاهي به محسني انداخت

خواستم بهش لبخند بزنم كه نگاش رنگ عصبانيت گرفت

از ماشين پياده شد..

فرزاد- نه تنها تنها مي خواستم بيام..تنها امدنت اين بود ...؟

-من ...

فرزاد- واقعا كه ...

و با ناراحتي در ماشينشو بست و به طرف ساختمون رفت

زودي با عصبانيت به طرف محسني چرخيدم كه داشت بهم نزديك مي شد

...

محسني - چيه چرا اونطوري نگاه مي كني ...؟

بازم مي خواي بهم حرفي بزني ...

عصبانيت تو چشماي محسنيم بود ...

محسني - بزن..مي شنوم...

-فقط برو كنار .و با من كاري نداشته باش ..اين اخرين هشدارم بود ...جناب دكتر دامون محسني

محسني با ادا دستاشو برد بالا

محسني - اوه ببخشيد ترسيدم ...

و با حركت سر كه نشونه تاسفش بود از بغلم رد شد.

محكم پامو كوبيدم رو زمين و با خود خوري

-لعنتي ...لعنتي ..لعنتي

و با عصبانيت براي چند دقيقه اي به ماشين فرزاد تكيه دادم ...

بعد از اين كه كمي اروم شد... منم به طرف ساختمون راه افتادم

****

مرواريد زودتر از من رسيده بود ...پشيموني تو نگاهش موج مي زد .. و دل من چركين شده بود ..حتي جواب چطوري امديشو هم ندادم ...

فائزه-منا تاجيك كارت داره

.داشتم روپو شمو تن مي كردم

فائزه خطاب به مرواريد -جيگر بيمارستانو امروز ديدي؟

مرواريد زير چشمي نگاهي به من انداخت..و گفت :

مرواريد- نه .چطور

فائزه- نمي دونم چش بود ..خيلي تو لاك خودش بود ...بهش كه سلام كردم حتي زورش امد جوابمو بده

مرواريد - جدي ...

فائزه- ار ه بابا ...تازه وقتي از اتاق دكتر محسني در امد قيافش ديدن داشت ...

مروايد- نه بابا

گوشامو تيز كردم

مروايد- يعني حرفشون شده؟

فائزه- چي بگم والا..دو سه تا از بچه ها كه مي گفتن صداشون رفته بوده بالا كه محسني بهش گفته بيرون ...و همون موقعه جلالي از اتاق زده بيرون ....

دكمه اخرو با حرص بستم ....

فائزه- منا

برگشتم طرفش

فائزه- تو امروز چه مرگت شده ؟.....نكنه امروز ويروس افتاده به جون كاركناي بيمارستان كه همه سگ اخلاق شدن

با حرص

-حتما تو هم واكسنشو زدي كه شدي علي بي غم

فائزه- برو بابا اينم از اون دوتا بدتره ...

اهميتي ندادمو با عصبانيت از اتاق زدم بيرون

-حتما خواسته بهش بگه دست از سر من برداره

...از كنار اتاقش رد شدم ...كه يه لحظه تو جام وايستادم

-اصلا به تو چه... ديوانه رواني ..

طاقت نيوردم و با سرعت برگشتم طرف اتاقش و ضربه اي به در زدم ... درو باز كردم ...

سرشو اورد بالا ..در حال حرف زدن با تلفن بود

فكر كنم بخش جراحي ...

همونطور كه به چشمام خيره نگاه مي كرد

محسني - نه همين الان ميام ..

گوشي رو گذاشت ..و از جاش بلند شد ...

اصلا به وجودم اهميتي نداد..

درو محكم بستم و لبامو بهم فشار دادم ..داشت مي رفت طرف چوب لباسيش

رفتم مقابلش ايستادم

يه سر و گردن از من بلند تر بود

-شما كه هنوز داري تو كار اي من دخالت مي كني ...

محسني - شما هم كه هنوز ياد نگرفتي با بزرگتر ت چطور حرف بزني ...

-بابا به چه زبوني بهت بگم ..نياز به نصيحت ندارم..

-نصيحت مي خواستي بكني كه كردي ...ديگه حر ف حسابت چيه ...؟

-چرا اونو مياري و باز خواست مي كني ...؟

با عصبانيت به چشمام خيره شد ...فاصله امون خيلي كم بود ...

محسني - صالحي حد خودتو بدون ..وبدون داري با كي حرف مي زني

-د تو همين موندم ..من كه حدمو مي دونم... ولي شما كه كلاست از ما بيشتر چرا خودتو قاطي امثال ما مي كني ..

-كشيديش اينجا كه چي ؟

-كه بگي دست از سرم برداره

-مگه وقتي صبا رو مي گرفتي كسي بهت چيزي گفت.. كه حالا گير دادي به رابطه منو جلالي ..

چشاش قرمز شد ...

دستشو برد بالا كه بكوبه تو دهنم كه به زور نگهش داشت ...و لباشو بهم فشار داد ...

محسني - برو بيرون..

دو قدم ازش فاصله گرفتم و بهش خيره شدم..خيلي عصباني بود ..سعي كرد كه اروم باشه

چشماشو بستو با تحكم

محسني - گفتم برو بيرون

باز ازش فاصله گرفتم

-مي رم فقط با من و ادماي اطرافم كاري نداشته باشه

چرخيدم و به طرف در رفتم كه زودي خودشو بهم رسوند ...

و گوشه روپوشمو گرفت و وادارم كرد برگردم طرفش ..

ترسيدم

محسني - د نفهم چرا هر چي تو گوشت مي خونم... شده خوندن ياسين دم گوش خر ...

لابد يه چيزي شنيدم ..ديدم كه مي گم ازش دور شو ...

به لباش چشم دوختم ..چون قد بلند تر از من بود مجبور بودم سرمو بگيرم بالا...

چونه ام ديگه داشت مي رفت رو ويبره كه اشكم در بياد

محسني - ازش فاصله بگير ...

دوست نداشتم حرفش به كرسي بشينه

دستمو حركت دادم تا انگشتاش از روپوشمو جدا بشه

-اصلا اون بد ...خود جهنم ...

اقا دلم مي خواد برم تو جهنم... با پاهاي خودم مي خوام وارد جهنم بشم ..شما مشكلي داري ؟

چشماشو با حرص رو هم گذاشت ...

-تو اگه راست مي گي برو به فكر زندگي خودت باش ....به فكر زنت باش ...برو زنتو جمع كن

كه با داشتن شوهر بازم بيرون سوار ماشين يكي ديگه ميشه

تا اينو گفتم داغ كردو يه دو نه خوابوند دم گوشم ....

و گفت :

حرف دهنتو بفهم

باورم نمي شد ..دستمو گذاشتم رو دهنم

محسني - وقتي از چيزي خبر نداري ..غلط مي كني به مردم تهمت مي زني ..غلط مي كني بي ربط حرف مي زني

اشك تو چشام جمع شد ...

چند باري ديده بودم كه صبا گاه و بي گاه كه از بيمارستان مي زنه بيرون... سوار ماشين يكي مي شه ... همين شد كه اين حرفو كشيدم وسط

وقتي دستمو اوردم پايين تازه دوتامون متوجه خون كنار لبم شديم...

تا خونو ديد رنگش پريد و يه قدم ازم فاصله گرفت ....

اشكم در امد

محسني - ببخش نمي خواستم ..

.اشكم در امد و بدون حرف به سرعت از اتاقش زدم بيرون .....

وارد سرويس بهداشتي كه شدم ....

تو اينه به گوشه لبم نگاهي انداختم ....

باد كرده بود ....

- اي شل بشه اون دستت محسني ..كه انقدر هرز رفته

منو مي زني ...حالا بهت نشون مي دم ..دست رو من بلند مي كني ..بي صاحب گير اوردي ...

دست رو زنت بلند كن بي غيرت ...

لج كرده بودم..بدم لج كرده بودم..

گوشيمو در اوردم

شماره فرزادو گرفتم

- كجايي ؟

فرزاد- سلام

خيلي سر حال بود ..در حالي كه انتظار بي حاليشو داشتم

فرزاد- تو اتاقم ....

بايد كاري مي كردم كه حرف حرف محسني نشه ...خوب بدجوري تو دور بچه بازي افتاده بودم ..و به چيزي به جز گرفتن حال محسني فكر نمي كردم

به احتمال زياد فكر مي كردم اگه بيشتر با فرزاد باشم بيشتر مي چزونمش ...پس برا همين بهش گفتم :

-امشب وقت داري باهم بريم بيرون

فرزاد- امشب؟

-اره...

فرزاد- خوبه..... ولي عزيزم كاش زودتر مي گفتي... من ..امشب يه كاري دارم كه نمي تونم همراهت باشم

..لجم گرفت ....

-براي ناهار چي؟... وقت داري ؟

فرزاد- چطور ؟

-باهام بريم بيرون

فرزاد- منا عزيزم ..تو بيمارستان اين همه كار داريم ..انوقت تو مي خواي ناهار با هم بريم بيرون

تازه مگه قراره مون يادت رفت..قرار بود كسي نفهمه

چشمامو بستم

- بله بله راست مي گي ببخش كه مزاحم شدم

و گوشي رو قطع كردم ...

حالم بد بود..بدترم شد ...انگار نه انگار موقع پياده شدن از ماشين بهم چشم غره رفته بود ...و بهم محل نداد...

دستمو گذاشتم رو پيشونيم ...يكي از پرستارا وارد دستشويي شد ..

حالت خوبه صالحي ...؟

سرمو اوردم بالا ...

- اره خوبم ممنون

گوشي رو انداختم تو جيبمو.. دستمو بردم زير شير اب....و يه مشت اب زدم به صورتم....

كه گوشيم زنگ خورد ..درش او ردم و بدون ديدن شماره جواب دادم

بهزاد- سلام خانوم بد اخلاق ..اخمو.. خشن ..جيغو

چشام گشاد شد و به اينه نگاه كردم ....

پرستار داشت خارج مي شد ...

بهزاد- مي ذاشتي حرفمو بزنم ...بعد مي زدي

-امرتون ؟

بهزاد- هنوز كه بد اخلاقي ..بد اخلاق

خندم گرفت ولي سعي كردم نخندم

بهزاد- در مورد اس ام اس ديشب ...

-بله گفتي هفته ديگه

بهزاد- مگه مي خواي بياي ؟

-نه

بهزاد- پس چي ؟

-هيچي مي خوام بيام پيش دايیتون و بگم كه نميام

بهزاد- خوب چه كاريه .... يه زنگم بزني كه حله

- انگار اق دايیتون سرش خيلي شلوغه ..براي همين حضوري بيام بهتره

بهزاد كه خنده اش گرفته بود- خو د داني ..اصلا به من چه

يهو به ذهنم رسيد كه به بهزاد بگم كه به دايش بگه كه من نميام

- اصلا ميشه شما بهش بگيد كه من نمي تونم بيام

بهزاد- نه نميشه

-چرا؟

بهزاد- اخه به من مربوط نميشه

حرصم گرفت

-چطور مربوط ميشه زنگ بزني و بري رو مخم..... ولي مربوط نميشه كه فقط به داييت بگي

بهزاد- چون مي دونم اگه بهش بگم ..بهم مي گه برو رسمي تر دعوتش كن...

كه شرمنده اون موقعه ديگه من حوصله ناز خريدن ندارم

بعد با بي قيدي

بهزاد- اصلا خانوم پرستار ...همون كلاستو بذارو حضوري بيا...بهتر

ديگه زيادي حرف زديم ...توام زيادي خوشحال شدي... كاري نداري ... قطع كنم ..؟

طوري كه صدام زياد بالا نره

- برو بمير

بهزاد با خنده –باشه ...من رفتم بميرم ..تو ام باي خانوم بد اخلاق ...بد سليقه

و تماسو قطع كرد

- ديوونه.... ديوونه

-چرا هر چي ديونه است گير من مي افته

اصلا معلوم نيست براي چي زنگ مي زنه

اون ديوونه گير مي ده چرا با ايني

اين يكي ديوونه گير مي ده چرا با اوني

اين خلم اين وسط برام افتاب مهتاب مي ره

اون يكي خلم تو خونه رو مخم...

با عصبانيت يه مشت اب ريختم رو اينه و بلند داد زدم

- اه

كه صداي افتادن محكم چيزي رو شنيدم

تازه متوجه شدم كه يكي تو دستشويه ..بعد از چند ثانيه صداي ناله طرف بلند شد

واي خاك عالم تو گورم ...يعني كيه تو دستشويي

زودي به در دستشويي نگاه كردم

كه فقط صداشو شنيدم

اي بتركي هر كي هستي ..چرا داد مي زني ....اينجا اخه جاي داد زدنه

واي مردم ....اي لگنم ...

تازه فهميدم خانوم رضايي ....يكي از خدمه بيمارستان كه از قضا حسابيم تپله

حالا به خنده افتاده بودم ...چون مي دونستم بايد به طرز فجيحي افتاده باشه ...

و سريع ...قبل از اينكه درو باز كنه و منو ببينه .و خراب بشه رو سرم ... پريدم بيرون ...

در حال دويدن.....

با خنده اي كه نمي تونستم كنترلش كنم

- اينم يه ديوونه ديگه

وبلندتر از قبل زدم زير خنده

البته خل تر و ديونه تر از همشون من بودم ..كه با تمام اين اتفاقا مثل ديوونه ها مي خنديدمو نيشمم باز بود

وارد بخش شدم ...تاجيكو داشت با مرواريد حرف مي زد

..بهشون نزديك شدم و اروم سلامي كردم..خواستم از كنارشون رد بشم و برم تو اتاق كه :

تاجيك- صالحي :

-بله خانوم تاجيك

تاجيك- برو تو اتاقم ..كارت دارم

با ترسي كه توم رخنه كرده بود

-الان؟

تاجيك- بله الان ..تو برو ..منم ميام

سرمو انداختم پايين و به طرف اتاقش رفتم...

مي دونستم كه مي خواد اول يه سخنراني طولاني و قرا برام بكنه و بعدشم يه توبيخ گنده

تا وارد شدم پشت سرم وارد شد و در اتاقشو بست

اتاقش زياد بزرگ نبود ...فقط شامل يه ميز و يه كمد و يه چوب لباسي مي شد ...

لابد كليم به خاطر اين اتاق به خودش مي باليد ...

پرونده اي رو در اورد و عينكشو زد به چشاش ....و پشت ميزش نشست

كه يه دفعه به حرف امد

تا جيك- خوب درمورد اتفاقاي چند روز پيش... چي داري كه بهم بگي ؟

هنوز سرش پايين بود و با وسوس زيادي پرونده رو مي خوند

با استيصال :

- هيچي

تا جيك- يعني اون خانوم الكي كل بيمارستانو فرستاده بود رو هوا

كمي به خودم جرات دادم :

- خانوم تا جيك هر كي اينجا رو با چاله ميدون اشتباه مي گيره كه قرار نيست فك و فاميل من باشه

تا جيك- پس عمه من بود كه داشت... درباره تو و پسرش حرف مي زد

ساكت شدم

تا جيك- خيلي تلاش كردم يه جوري از كنار اين قضيه رد بشم

اما تو.... اين محيطو داري با كارات .....

كه يه دفعه صداي در امد..

تا جيك- بفرماييد

يكي از پرستارا بود ...

وقتي وارد شد تاجيك رو به من...

تا جيك- از فردا هم بهتره به موقع بياي سر كارت... فهميدي؟ ....

.فكر نكن چون طرحي هستي نبايد قوانينو رعايت كني ...اين توبيخيم فقط به خاطر ...

پرستارا - ببخشيد خانوم تاجيك مثل اينكه پذيرش بهتون نياز داره

تاجيك با عصبانيت- پذيرش چه ربطي به من داره؟

دختر كه ترسيده بود

نمي دونم بخدا ....فقط گفتن كه بيام دنبالتون

تا جيك- خيل خوب تو برو الان ميام

دختر خارج شد

تا جيك- تو هم برو سركارت ....لازمم نيست كه امشب كشيك وايستي ....

دوست ندارم ارامش بيمارستانو با دعواهاي فاميلتون بهم بريزي

به زور عصبانيتمو كنترل كردمو گفتم :

چشم

از جاش بلند شد و پرونده رو گذاشت تو كشوش و با نگاهش ازم خواست كه اتاقو ترك كنم و منم همين كارو كردم

...*******

در حال راه رفتن تو راهرو دستمو بردم زير مقنعه امو با گردنبندم شروع كردم به بازي كردن

كه فائزه از رو به روم ظاهر شد

از خوشحالي رو پاهاش بند نبودو به هر كسي كه مي رسيد شوخي مي كرد

اخلاقش هميشه همين طور بود اگه از جايي خوشحال بود ...سعي مي كرد شاديشو يه جوري به همه انتقال بده

از كنارم رد شد و با شوخي ضربه اي به شونه ام زد

فائزه - چطوري عنق جون

و با خنده به راهش ادامه داد...

اهميتي ندادمو.... دستمو از زير مقنعه در اوردم

- يعني به خاطر كي توبيخم نكرده ..؟.

چيزي كه سر در نيوردم .....هيچ ..بدتر گيجم شدم .... شونه هامو انداختم بالا و به راهم ادامه دادم

از اوضاع پيش امده اصلا راضي نبودم

نه ذوق و نه شوقي داشتم و نه حس خاصي ...

و همش احساس يه موجود اضافي رو داشتم كه بي وقفه داشت گند بالا مي اورد....

سعي كردم تا ظهر زياد به اين موضوع فكر نكنم كه بتونم كارامو درست انجام بدم

وقتي از اتاق يكي از مريضا امدم بيرون... به ساعتم نگاهي كردم ..وقت ناهار شده بود

با مروريد حرف نمي زدم ...فائزه هم كه زيادي فك مي زد پس تنهايي رو ترجيح دادم به داشتن همراه...و تنهايي به طرف سلف راه افتادم

وارد كه شدم به اطرافم نگاهي انداختم ....

اكثر جاها پر شده بود ..به طرف پيشخون رفتم و غذامو گرفتم ...كه چشمم به يه جاي خالي افتاد..دقيقا گنج گنج بود و كسي منو نمي ديد...

صندلي رو كشيدم بيرون ..جام طوري بود كه پشتم به بقيه مي شد ..

و منظره رو به روم ميشد يه ديوار ...كه روش يه برگه چسبونده بودن... تحت اين عنوان ..

"كشيدن سيگار ممنوع "

قاشقوبرداشتم و به خورشت قورمه خيره شدم ...

به اشنايي خودمو و فرزاد فكر كردم ..سرمو تكيه دادم به دستم و با قاشق شروع كردم به ور رفتن توي خورشت

از وقتي كه ديشب بهش گفته بودم كه نميام خونت.. و يا اينكه گفتم ...نياد دنبالم ...رفتارش سرد شده بود

شايدم من زيادي حساس بودم و انتظار رفتار ي صميمي تري رو داشتم

سرمو از رو دستم بلند كردم

"بس كه عجولي ..بذار يه روز بگذره... بعد غر غر كن ...هنوز يه روزم نشده ..بنده خدا حق داره "

نفسمو دادم بيرون ..

اما ته دلمم هيچ حسي بهش نداشتم ...

حتي انگار داشتم ازش زده مي شدم ...

جاي كسيه؟

سرمو اوردم بالا ..

محسني بود

سرمو تكون دادم..و دوباره به ظرفم خيره شدم..

صندلي رو كشيد كنار و نشست

نا خوداگاه دستم به طرف لبم رفت ..و با ياد اوردي كه جاي هنر دست اقاست...

...با نفرت بهش خيره شدم

واقعا چه رويي داشت كه باز امده بودم مي خواست پيشم بشينه

سيني رو با حرص پس زدم از جام بلند شدم

بهم خيره شد...

بهش محل ندادم و بدون خوردن يه قاشق از غذا ....از سلف زدم بيرون ....

- اينم از غذاي امروز ...كلا زَهر تو زَهرشد

تو محوطه بيمارستان ..روي يكي از نيمكتا نشستمو و دستامو از هم باز كردم و تكيه دامشون به عقب و پاهامو كمي دراز كردم ...

ديگه برف نمي باريد ...

شروع كرده بودم به ديد زدن ادماي اطرفام ....كه يهو صبا رو ديدم كه از همون ماشين هميشگي پياده شد ....

در ماشينو بست وسرشو برد تو و كمي مشغول حرف زدن شد ...

وقتي سرشو اورد بالا ..صورتش پر از خنده شده بود

پوزخندي زدمو با خودم :

- بيا به خاطر خانوم كتك مي خوريم اخرشم...

نفسمو با نارحتي دادم بيرون .....

هنوز به صبا نگاه مي كردم كه با صورتي خندون داشت وارد بيمارستان مي شد ...

محسني - باور كن دست خودم نبود ...اخه تو هم ....هر چي خواستي گفتي

سرمو چرخوندمو با ناراحتي بهش خيره شدم ...

- كاش يكم زودتر مي اميد تا حرفامو بهت اثبات مي كردم

محسني - صالحي خجالت بكش...بخدا گناه داره

- جالبه چه همسر خوبي ..پس خودت مي دوني كه همسرت

محسني – صالحي !!!!

ساكت شدم ..و دستي به گوشه لبم كشيدم

دقيقا رو به روم در حالي كه دستاشو كرده بود تو جيب روپوشش ...وايستاده بود ...

از جام بلند شدم

- باشه خجالت كشيدم ..حالا ميشه لطف كني و ديگه جلوم سبز نشي ....

...

محسني - تو مشكلت با من چيه ؟

- مشكلم ..؟

.دهنمو كمي كج كردم و به اطرافم نگاهي انداختم و يه دفعه تو چشماش خيره شدم ...

- مشكلم اينه كه ازت بدم مياد ..

محسني با پوزخند- فقط همين؟

شايد انتظار اين حرفو نداشت ...

محسني - انوقت چرا از من بدت مياد؟

- نمي دونم ...دست خودم نيست ....بدم مياد ديگه

محسني سرشو تكوني دادو گفت :

باشه..راست مي گي... يكي از يكي خوشش مياد ..يكي از يكي بدش ...زور كه نيست ...

دستامو كردم تو جيب روپوشم ..و .با احساس قدرت جلوش وايستادم...

سرشو اورد بالا و خير شد تو چشمام ..

محسني - اميدوارم هميشه همينطوري با اعتماد به نفس جلوي همه وايستي

و...

كمي مكثي كرد و ادامه دارد:

و اينكه اميدوارم با انتخابت به خوشبختي كامل برسي ..خانوم منا صالحي ....

دقيقا معلوم بود داره حرص مي خوره

و با گفتن اين حرف دستي به موهاش كشيد و راهشو به طرف ساختمون كج كرد

از حرفام پشيمون شدم ..چهره اش موقع رفتن كمي گرفته بود ...

لب پايينيمو گاز گرفتم و سعي كردم اصلا بهش اهميت ندم

به طرف اتاق فرزاد راه افتادم ...

دو بار درشو زدم ..ولي كسي جواب نداد..دستمو رو دستگيره در گذاشتم و كشيدمش پايين

ولي در قفل شده بود

يكي از خدمه ها ..:

دكتر يه نيم ساعتي ميشه كه رفته

با تعجب:

- رفته؟... براي خوردن ناهار رفته؟

خدمه - فکر نکنم خانوم..کت پوشیده بودن کیفشونم دستشون بود...

برگشتم و به در خیره شدم

"ولي اون که گفت کلي کار تو بیمارستان داره.."

گوشیمو در اوردم و در حال راه رفتن با شماره اش تماس گرفتم ...

اما جواب نداد..

دوباره تماس گرفتم که بعد از دوبار زنگ خوردن.. بوق اشغال زده شد..با تعجب گوشي رو از گوشم دور کردم .....

و با ناراحتي دکمه قرمزو فشار دادم ...

وارد بخش شدم

فقط مروارید بود ..

به احتمال زیاد فائزه جیم شده بود ..صبا هم حتما سر مریضا بود ....

پشت میز نشستم

مروارید بهم نزدیك شد - منا بخدا منظوري نداشتم..الان با هم قهري ؟

جوابي ندادم

مروارید - خوب ببخشید ..نباید ...

از جام بلند شدم و رفتم توي اتاق

به دنبالم امد.

مروارید -.ببخش دیگه ...

صبا وارد اتاق شد

صبا- به منا خانوم ...چه عجب ما شما رو دیدیم

با متلك:

- بیرون خوش گذشت؟

چشماشو چرخوند ..

و در حالي که لبخند مي زد

صبا- اره خیلي

- رو تو برم هي

صبا با تعجب - جونم؟

- هيچي ....گفتم روكش اين مبلا رو بايد عوض كنيم.. يكم ديگه بمونه بوي گندشون همه جا رو مي گيره..

و از جام بلند شدم

با عصبانيت امد طرفم

صبا- هي صبر كن ببينم.. منظورت از اين حرفا چيه؟

-منظورم؟.....مگه بايد منظوري داشته باشم

صبا- تو چرا يه مدته با من لج افتادي؟

-.اشتباه فكر مي كني ..

صبا- نه صبر كن ببينم ..چرا حرفتو راحت نمي زني ؟

-بس كن ديگه صبا ...و بعد با پوزخند:

-اوه ببخشد حواسم نبود ... خانوم محسني ..

مرواريد با چشماي گشاد برگشت طرفمون

صبا به شدت عصباني شد..دستمو كشيد به دنبال خودش ...و منو از اتاق كشوند بيرون

و توي راهرو ...وقتي ديد كسي نيست منو كوبوند به ديوار ..

و در حالي كه با انگشت اشاره به سينه ام ضربه مي زد

صبا- دوستيم ..سرجاش

صبا- از سر دوستي و رفقات گاهي.. يه چرت و پرتايي بهم مي گيم.. اونم سرجاش ..

صبا- اما حق نداري ..به من هر چي خواستي نسبت بدي.. فهميدي؟

دسشو با دستم پس زدمو خيره تو چشمام :

-اره دوستيم سر جاش ...تو رفاقت كم نمي ذاريم اونم سرجاش ..كه كلا اين رفاقتا بخوره تو فرق سرم

-اما تو هم حق نداري كه منو منگول فرض كني و بازيم بدي

صبا- اخه دختره ديوونه ...من كي بازيت دادم؟.....يعني چي كه ...بهم مي گي محسني

-مگه نيستي؟

صبا- خجالت داره منا....از تو يكي ديگه انتظار نداشتم

-منم از تو انتظار نداشتم

صبا- وقتي مي گم وايستا برات توضيح بدم ...مي ري و به پشت سرتم نگاه نمي كني..كسي رو هم اصلا ادم حساب نمي كني

بهش خيره شدم

صبا- من و محسني ...

تاجيك- فرحبخش ...

صبا با ناراحتي چشماشو بست..و خواست ادامه بده

صبا- من و محسني ..

تا جيك – فرحبخش... مگه با تو نيستم

صبا زير زبوني لعنتي فرستادو به طرف تا جيك رفت ...

تا اخر وقت هم ديگه نتونستم با صبا حرفي بزنم ...انقدر تاجيك كار رو سر دوتامون ريخته بود..كه ديگه وقتي براي دعوا و بحث كردنمون نمي موند

شب طبق دستور تا جيك كشيك نموندم ...

وسايلمو برداشتم و از بيمارستان خارج شدم ...كليد ماشين دست مرواريد بود ..

خانوم يه زحمتم نكشيده بود كليدو بهم پس بده ..

از در بيمارستان كه خارج شدم ..يقه پالتومو دادم بالا ...

و به راه افتادم..خيابون اولو كه رد كردم ماشين فرزادو ديدم كه كمي جلوتر از من وايستاده بود ...

خوشحال شدم و خواستم برم طرفش كه ديدم كسي به سرعت داره مي دوه به طرف ماشين ....

خوب نتونستم ببينم ... اخه هوا خيلي تاريك بود و اون دقيقا جايي ماشينو متوقف كرده بود كه زياد تو ديد نبود .فقط فهميدم طرف يه زنه ...

سريع درو باز كرد و پريد تو ..

دستاموكه به دهنم نزديك كرده بودم با تعجب اوردم پايين..

كمي سرعت قدمهامو بيشتر كردم ...كه ماشين روشن شد .و به حركت افتاد..

تو جام ميخكوب شدم ...

- شايد ماشين فرزاد نباشه ..ولي نه..انگاري خودش بود..

اون كي بود كه سوار ماشينش شد..؟

گوشيمو در اوردم و زودي شماره اشو گرفتم ....

بعد از چند بار بوق كشيدن

فرزاد- جانم

- سلام تو الان كجايي؟

فرزاد- سلام ...كاري برام پيش امده ..و الانم بيرون از بيمارستانم

فرزاد- تو چي؟... كجايي ؟

-من دارم بر مي گردم خونه

فرزاد- پياده اي يا با ماشين؟

-پياده

فرزاد- نزديك نيستم وگرنه ميومدم دنبالت ...

-شايد زياد دور نباشي من يه خيابون بالاتر از بيمارستانم

فرزاد- اوه اونجايي... من با يكي از همكار هستم ... توي مطبش

-كدوم مطب .؟

فرزاد-.تو نمي شناسيش

سكوت كردم و به فكر فرو رفتم ...البته حرص هم تو سكوتم داشت فوران ميكرد

فرزاد- برو زودتر خونه.... شبه ...خوب نيست زياد بيرون بموني

كاري نداري من بايد زودتر قطع كنم

بازم سكوت كردم ..

فرزاد- فعلا عزيزم

و بعد...صداي بوق اشغال

شك و ترديد تمام وجودمو گرفته بود ..

اگه اون ماشينش بود ..پس چرا به من دروغ گفته بود ...شايدم اون نبوده ...يكي شبيهش بوده ....

اوه خداي من دارم ديوونه مي شم ...

*****

وقتي به خونه رسيدم....از خستگي خودمو پرت كردم رو مبل و توي تاريكي به سقف بالاي سرم خيره شدم ..

.گوشيمو در اوردم ..خواستم بازم باهاش تماس بگيرم كه پشيمون شدم و گوشي رو پرت كردم يه طرف ...

ساعت 9 بود ...و براي خواب خيلي زود بود با اينكه خيلي خسته بودم ...اما دلمم نمي خواست بخوابم ..

به زور از جام بلند شدم ..تا لباسمو از تنم در بيارم كه زنگ خونه به صدا در امد...

به طرف در رفتم و رو نوك پاهام وايستادم و از چشمي در نگاه كردم..محمد بود...

- اي بابا اين اينجا چيكار مي كنه ..؟

كه دوباره زنگ زد..

درو اروم باز كردم

محمد- سلام

-سلام .

.نگاهم به كاسه آش تو دستش افتاد...

به من من افتاد

محمد- مادرم... اش درست كرده بود ...مثل اينكه متوجه شده كه شما اميد براي همين گفت يه كاسه هم براي شما بيارم

دستمو دراز كردم ..

- خيلي ممنون..واقعا تو اين سرما هم مي چسبه...

-از طرف من از مادرتون خيلي تشكر كنيد ..

خواستم درو ببندم

كه دستشو گذاشت رو در

محمد- خانوم صالحي

بهش خيره شدم

محمد- چرا انقدر زود جواب منو داديد؟

-كدوم جواب؟

محمد- صبحو مي گم

به كاسه آش تو دستم نگاه كردم

-اقاي سهند بدم نيست به اطرافتون يه نگاهي بندازيد

محمد- اگه منظورتون ايداست كه اونشب بهتون گفتم

-نه منظورم ..يكي ديگه است

با تعجب

محمد- دوستتون؟

-بله...

محمد- ولي در مورد اونم كه

اجازه ندادم حرفشو بزنه

-اقاي سهند ..من احساس مي كنم كه شما داريد از يه ميوه فروشي خريد مي كنيد ..كه از كنار هر ميوه اي كه رد مي شيد يه ايرادي بهش مي گيريد ...

يا دقيقا مثل اون كسي هستيد كه چون هوس يه ميوه خاصو نداره ..هر قدرم خوب باشه با بي رحمي روش يه ايرادي مي ذاره ...

محمد- يعني شما

-اقاي سهند ديگه بهش فكر نكنيد ....جواب منم كه معلومه ....نه

ببخشيد من خيلي خسته ام..به خاطر آشم از مادرتون تشكر كنيد ...

و درو اروم بستم ...و به در تكيه دادم ...كمي كه گذشت

رو پنجه پاهام بلند شدمو به بيرون نگاه كردم .... هنوز پشت در وايستاده بودو به موهاش با حالت عصبي دست مي كشيد

شونه هام انداختم بالا و برگشتم تو هال

بعد از يه دوش اب گرم ...

به طرف اشپزخونه رفتم يه قاشق برداشتم و همراه اش امدم بيرون...

رفتم كنار شومينه و رو زمين نشستم ...و با قاشق آش داخل كاسه رو هم زدم ..اولين قاشقو اروم اوردم بالا....

كه زنگ تلفن باعث شد قاشقو بذارم سر جاشو از جام بلند شم ....

شروع كردم به گشتن گوشي

مدام زنگ مي خورد ..كه بلاخره از زير كلي خرت و پرت اتاق گيرش اوردم..

-بله

مرواريد - سلام منا خونه اي؟

ساكت شدم ...

مرواريد - هنوز قهر ي ...؟

-چيكار داري؟

مروارید - هيچي مي خواستم بگم من امشب شايد بيام

-خوب؟

مروارید - پس نخواب تا من بيام

-كي چي ؟

مروارید - منا خواهش مي كنم ..اخه كليد با خودم نبردم

-كاري نداري مي خوام برم شام بخورم

مروارید - نه

منتظر شد حرفي بزنم ... كه تماسو قطع كردم و برگشتم سر جام

وخواستم يه قاشق بذارم تو دهنم كه اين بار زنگ خونه اين آشو كوفتم كرد ....

با غر غر از جام بلند شدم

-حتما خانوم پشت در بوده مي خواسته امادگي قبل از ورود پيدا كنه

-احمق ديوانه

درو بي توجه به كسي كه پشت در بود باز كردم و كمربند روبدوشامبرومحكمتر كردم

و همونطور كه بر مي گشتم كنار شومينه

-اين مسخره بازيا براي چيه ...؟

كنار ظرف آش نشستم... روم به طرف شومينه بود ...

- حالا چرا صداتو در نمياري ...؟

- اون موقعه كه فكتو باز مي كردي ....مي خواستي خفه شي... نه حالا كه هر چي خواستي بهم گفتي

...قاشق دومو گذاشتم تو دهنم ...كه احساس كردم حوله اي كه به موهام بسته ام داره شل مي شه با دست دوباره محكمش كردم ...

-باشه بيا اشتي ..اما بي انصاف من هر بار اخه با كي بودم ؟....

- نكنه تو هم حرفاي مادر اون بچه ننه رو جدي گرفتي ....؟

خوبه كه از دو سالم بيشتره كه باهم دوستيم ...

كه دوباره صداي زنگ در امد

ديگه چشام داشت در مي امد ...زودي از جام پريدم....

مطمئن بودم بعد از باز كردن در يكي داخل شد ..

پس زنگ دوباره براي چي بود ؟

رنگم پريد ....با ترس اروم به طرف در رفتم كه بازم زنگ زد ...

در نيمه باز بود

سرمو از لاي در اهسته رد كردم

با لبخندي رو به روم ايستاده بود ..البته رنگش كمي پريده بود

- تو اينجا چيكار مي كني ...؟

بهزاد- خواستم بگم من يه شوخي باهات كردم امدم كه درستش كنم

- چي ؟

بهزاد- ميشه بيام تو؟

بهش خيره شدم..

بهزاد- اينجا نمي تونم بگم ..

با شك..

- شما همين الان زنگو زدي ؟

بهزاد بيشتر رنگ به رنگ شد :

من ...اره اره

ابروهامو انداختم بالا

- پس يه لحظه صبر كنيد من برم لباسامو عوض كنم ...

چيزي نگفت و بهم خيره شد

در كمتر از 5 دقيقه لباسامو عوض كردم.و .بر گشتم دم در

- خوب امرتون

بهزاد- نمي ذاري بيام تو؟

-امممم نه.....همين جا حرفتو بزن

بازم نگام كرد

- خودتون كه مي بينيد... جز من كسي خونه نيست پس امرتون

كمي به خودش مسلط شده بود و دوباره شده بود همون بهزاد مغرور

بهزاد- خوب راستش..دلم نميخواد فكر كني برام مهمي و از اين چرت و پرتا ..كه فكر كني براي اين چيزا امدم اينجا ...

نفسشو با بي حالي داد بيرون

بهزاد- من براي اينكه به مهموني نياي... به دروغ بهت اس ام اس دادم كه مهموني هفته ديگه است

از حرفش اصلا شوكه و يا ناراحت نشدم و مستقيم بهش خيره شدم

وقتي تغييري تو من نديد

بهزاد- خوب تو كه نمي امدي ...ولي كار درستيم نبود ...پس ...

كه صداي زنگ گوشيم در امد..

- يه لحظه صبر كن ...

با گوشي دوباره به طرف در رفتم ...

فرزاد بود .....؟

فرزاد- خونه اي

- بله..شما هم احيانا مطبي

فرزاد- اره يكم كارم طول مي كشه

- ولي من فكر كردم ماشينتو امشب بيرون از بيمارستان ديدم

فرزاد- واقعا

- اره

فرزاد- عزيزم اين همه ماشين حتما شبيه ماشين من بوده

- اوه اره ..حتما همين طوره كه تو مي گي ...اما همشون كه پشتشون اون جعبه دستمال كاغذي رو كه معمولا همه جا گير نمياد و نمي ذارن..

بهزاد بهم خيره شده بود

فرزاد- مي خواي بهم بگي كه بهت دروغ مي گم؟

- چي بگم

فرزاد- منا

- برو... تو مطب دوستت... تا ساعت 11 بايد خيلي كار داشته باشي ...بحثاي علمي هم كه حتمي داغ داغه

..و تماسو قطع كردم

و با اعصابي در هم به بهزاد خيره شدم

بهزاد- دوست پسرت بود؟

بهش خيره شدم

- به شما ربطي داره

بهزاد- خوب نه

- امر ديگه؟

بهزاد- هيچ ديگه ...

- ممنون حالا مي گفتي يا نمي گفتي..فرق زيادي نداشت..چون من به اين مهموني نمي امدم ...

بهزاد با پوزخند- به دايم مي خواي چي بگي؟

- شما چرا نگراني مهموني ايشوني

- خودم بهشون خبر مي دم

سرشو تكوني داد....

با اينكه دوست ندارم بياي ولي خوشحال مي شم اونجا ببينمت...

و با بي قيدي .

.چون تا حالا تو مهمونامون ..مهمون پرستار نداشتيم

...

-اقاي افشار به دايي محترمتون بگيد من پس فردا حتما خدمت مي رسم ...

و در و...در مقابل چشماي از حدقه زدش به خاطر بي توجه اي به حرفا و متلكاش بستم

- پسره احمق

فصل پانزدهم

ديگه كم كم داشتم به رفتاراي فرزاد شك مي كردم ..

بيشتر وقتا ازم دوري مي كرد ...

همش مي گفت خيلي گرفتاره و وقت نداره

ولي درست همون موقع ها متوجه مي شدم كه توي مرخصي ساعتي به سر مي بره ...

حرفاي محسني هم شكمو بيشتر كرده بود ..اما نمي خواستم باور كنم .....

.شكم زماني بيشتر شد كه مي خواستم برم تو اتاقش

كه ديدم يكي از پرستارا كه چهره اشو نديدم قبل از امدن من... از اتاقش خارج شد .. معلوم بود خيلي عجله هم داشت كه زودتر اتاقو ترك كنه ...

وقتي بدون در زدن وارد اتاق شدم ...حسابي رنگش پريد ..

.و ادعا كرد حالش خوب نيست و تب داره و مي خواد بره خونه .....

...حتي بهم گفت كه منم برم خونه اش ....كه باز من قبول نكردم ..

.و بعد از دو ساعت بيمارستانو ترك كرد ...

تاسفم از اين بود كه نتونسته بودم چهره پرستارو ببينم.

.اندازه و هيكلش دقيقا هموني بود كه اونشب ديده بودم .....

تا روز مهموني دو روز مونده بود ...

تصميم گرفته بود م كه حتما امروز برم پيش دايش ...

چند بار به ادرس روي برگه خيره شدم وقتي مطمئن شدم خودشه

برگه رو گذاشتم تو جيبم و به طرف ساختمون راه افتادم

نزديك نگهباني شدم ..كسي نبود..

.با خيال راه با براندازه كردن اطراف وارد شدم ....

-مردم پولشون از چيا كه بالا نمي ره ...

-تا هزار سال ديگه جون بكنم همچين جايي نمي تونم بخرم ...

براي تسلط به خودم چند باري نفسمو دادم تو و بيرون ....

- حالا بايد كجا برم ؟

كه تو همين وقت نگهبان گمشده از غيب رسيد ..

نگهبان -خانوم كجا؟... همين طور سرتونو انداختيد پايين و مي ريد ....

-بله اقا

نگهبان -با كي كار داريد خانوم ...؟

اب دهنمو قورت د ادم و با حالت طلبكارانه اي

- با اقاي عليپور كار داشتم...

نگهبان -وقت قبلي داشتيد؟

-ببخشيد بايد از شما وقت مي گرفتم؟

ساكت شد ...و خواست حرفي بزنه كه پشيمون شد....

نگهبان -پس يه لحظه من با بالا تماس بگيرم ...

اوه خدا ..حالا بايد وايميستامد... تا اقا اجازه صادر كنن...

توجهي بهش نكردم و به طرف اسانسور رفتم ..

نگهبان كه گوشي تو دستش بود گوشي رو از گوشش دور كرد

نگهبان -خانوم خانوم

برو بابا همينم مونده وايستم تو يكي برام تعيين تكليف كني ...

به جلوي در اسانسور رسيدم

به پله هاي كنار اسانسور هم نگاهي كردم و

خواستم به جاي اسانسور از پله ها برم بالا

نگهبان -خانوم چرا گوش نمي كنيد..

و جلومو سد كرد

- اقا من كار دارم ...امديدم تا شبم اجازه ندادن...

- اونوقت من بايد اينجا بمونم ؟...

نگهبان -خانوم تا اجازه ندن من نمي تونم كسي رو بفرستم بالا...

- اقا من كار دارم ....

نگهبان -شما اسمتونو بگيد ...من زنگ مي زنم اگه گفتن بياد بالا.... اونوقت برين ...

بهزاد- چي شد هادي ؟

نگهبان - سلام اقا

بهزاد سرشو تكوني داد...و به طرف ما امد..

.لبخندي به لباش امد ..سرمو انداختم پايين

نگهبان -به خانوم مي گم بايد از بالا اجازه بدن كه شما برين بالا... ولي ايشون اصلا گوش نمي دن

بهزاد- برو به كارت برس ..خانوم با من هستن ..

ابروهامو انداختم بالا...

با دور شدن نگهبان

- فكر كنم ورود به كاخ سفيد از اينجا راحتر باشه ...

بهزاد نزديكم شد و دكمه اسانسور زد

بهزاد- از اين طرفا

رفتارش از اون روزي كه پشت در امده بود ..كلي تغيير كرده بود ..

تعجبي كردم و جوابي ندادم و دو دستي دسته كيفو چسبيدم

در باز شد ...و خودش زودتر ار من و بدون تعارف وارد شد...

دستشو گذاشت رو دكمه

بهزاد- بزنم يا مياي؟

برگشتمو به نگهبان كه حالا رفته بود تو اتاقكش نگاهي كردم ...

- اسانسوراتون سالمن؟

لبخندش بيشتر شد ....

و فقط سرشو تكون داد...

اروم وارد شدم ...

دكمه رو فشار داد..

مثل اين قربتيا به گوشه اتاقك تكيه دادم ..و بهزاد دستاشو كرد تو جيب شلوارش و پاي راستش گذاشت جلوي پاي چپش...

و بهم خيره شد ...

از نگاه كردنش كلافه شدم

- مي شه خواهش كنم اونطوري نگام نكني

خنده اشو قورت داد و با همون ژستش چشماشو به طرف سقف چرخوند و به بالا خيره شد...

خندم گرفت ولي چيزي نگفتم ...

بهزاد- با دايم كاري داري؟

-با اجازه اتون

بهزاد- اجازه ما هم دست شماست

سرمو اوردم بالا

-واقعا

بهزاد- والا

- امدم به دايتون بگم ..من نمي تونم براي مهموني اخر هفته بيام

چشماشو از سقف گرفت و به من خيره شد

بهزاد- دختر تو ديگه كي هستي ..فكر مي كردم داري شوخي مي كني كه مي گي مياي پيش داييم

يه زنگم مي زدي .... همه چي حل بود ...لازم نبود تا اينجا بياي

- اينش ديگه به شما ربطي نداره

شونه هاشو انداخت بالا

بهزاد- اگه فكر كردي با امدنت و رد كردن مهموني.... كسي نازتو مي كشه ...سخت در اشتباهي

...

به طرف ديگه رفتم ...

بهزاد- حالا چرا نمي خواي بياي؟

ساکت شدم ...

بهزاد- به خاطر حرفاي من نمياي ؟

- حرفاي شما برام ارزشي نداره ...پس تو تصميمم بي تاثير بوده...

تکيه اشو از ديوار اتاقك جدا کرد و راست ايستاد....

به شماره ها خيره شدم

نگاهي بهم کرد و با لبخند:

بهزاد- دايي جان بايد دفترشون پنت هاوس باشه وگرنه براشون افت کلاس داره ..

نفسمو دادم بيرون و سرمو گرفتم پايين

بهزاد- تو روخدا اينطوري نکن ...

بهزاد- اي بابا دختر ....يعني ارزش ديدنم ندارم....

سرمو اوردم بالا ....که ديدم با لبخند بهم خيره شده....

به طرف اينه رفتم...و رومو ازش گرفتم

اونم حرکت کرد و رفت طرف در ....پشتمو بهش کردم ...تصويرش تو اينه افتاده بود و مستقيم به من نگاه مي کرد ...

منم بهش خيره شدم....

بهزاد- شايد گاهي وقتا زياده روي مي کنم... ولي باور کن دست خودم نيست ...و يه دفعه مي بيني هر چي که خواستمو و تو ذهنم بوده به طرف گفتم

فکر نمي کردم انقدر زود رنج باشي

اونشبم که کارتو برات اوردم... از جايي عصباني بودم ...اين شد که اون برخورد غير جنتلمنانرو باهات داشتم....

...با ناراحتي سرمو گرفتم پايين و باانگشتم با گوشه اينه رو به روم ور رفتن

بهزاد- تا بخوايم برسيم اون بالا ..خوب فکراتو بکن..

بهزاد- دايي زياد دوست نداره کسي به درخواستش جواب رد بده...

..

سرمو دوباره اوردم بالا

دست به سينه شد ....و به گوشه سقف خيره شد و دهنش کمي کج کرد..

بهزاد- اگه بگم ازت خوشم نيومده دروغه ...

يعني از سر تقيت خوشم مياد ...يه چيزي تو مايه هاي خودم هستي ...

جوابي ندادمو و دوباره به گوشه اينه خيره شدم

بهزاد- اين پالتو خيلي بهت مياد..اصلا قابل قياس با زماني كه اون روپوش سفيدو مي پوشي... نيستي...

بهزاد- نمي دونم از چيه اين كار خوشت مياد كه انتخابش كردي ..

بهزاد- اصلا بهت نمياد پرستار باشي ...

بازم حرفي نزدم و برگشتم و به شماره ها خيره شدم..

كه شماره ها داشتن.... رفتن به سمت پايينو نشون مي دادن..

به طرف دكمه ها رفتم و چند باري دكمه ها رو فشاري دادم ...ولي دير شده بود كه در باز شد و يه مرد وارد شد ...و با فاصله از ما دو نفر ايستاد...

در بسته شد و به سمت بالا حركت كردو پس از طي مسافت 3 طبقه در باز شد و مرد خارج شد..

بهزاد دكمه رو فشار داد ...

دختر از خر شيطون بيا پايين ...

بهش خيره شدم ...

خنده وشيطنت تو چشماش موج مي زد ..

كه گوشيم زنگ خورد و درش اوردم ...بعد از قضيه نيما ديگه خيالم راحت بود كه ديگه باهام تماس نمي گيره ...يعني كلا ديگه محو شده بود...و هيچ خبري ازش نداشتم

- سلام

فرزاد- سلام كجايي ؟

-يه جايي كار داشتم امدم اونجا ..

فرزاد- كارت كي تموم ميشه ؟

-تا نيم ساعت ديگه تمومه ..

فرزاد- ادرس بده بيام دنبالت

-نه خودم ميام ماشين دارم ..

فرزاد- مياي بيمارستان؟

-نه

فرزاد- پس كي ببينمت...؟

بهزاد بهم خيره شده بود ...

-بذار كارم تموم بشه باهات تماس مي گيرم ...

فرزاد با شوخي - دارم كم كم مشكوك ميشما..كجايي ؟

به چشاي عسلي بهزاد خيره شدم ...

كه صداي يه زن از اونور خط به گوشم رسيد

فرزاد ..پس كي مياي ..زود باش ديگه

- كسي اونجاست ..؟

فرزاد- نه ..

-نه ؟

فرزاد- يعني اره يكي از همكاراست..

-اين كدوم همكاره كه انقدر راحت اسمتو صدا مي زنه ..؟

فرزاد- اسم منو؟

-اره

فرزاد- اشتباه مي كني عزيزم

...

-اما

فرزاد- عزيزم حتما اشتباه شنيدي..برو به كارات برس ..هر وقتم كه وقت كردي باهام تماس بگير ..منو دارن پيج مي كنن... بايد برم

و زودي گوشيشو قطع كرد ..به بوق اشغال با ترديد گوش كردم

به بهزاد خيره شدم..خنده اش گرفته بود و دست به سينه تكيه داد به اينه

بهزاد- مي بيني همه امون از يه جنسيم..

بهزاد- شما زنا هم بدتر از ما مردايید ..

ابروي راستشو بالا انداخت و گفت :

داره بهت خيانت مي كنه؟...آي آي ...آي ..امان از دست اين مردا

بهزاد- نگفته بودي شوهر داري ؟البته شايدم بي افته

-ساكت شو...

بهزاد- ساكت نشم مي خواي چيكار كني ؟

چيزي نگفتمو رومو ازش گرفتم

بهزاد- ببخش اونشبم ديدم داري باهاش حرف مي زني و اين شد كه كمي به مكالمتون گوش كردم ..و با توجه به حرفايي كه زدي.... فهميدم اين ادم يه روده راستم نداره

بهزاد- اگه فقط دوست هستيد ..بهتره دورشو يه خط قرمز بكشي ..

..

و بعد با متلك - هميشه به شامه زنانه اعتقاد داشتم..و دارم ..

با جديت و نگاهي عصبي سريع برگشتم طرفش

بهزاد- .اره به افكارت اجازه بده كه رشد كنن...و به اون چيزي كه مي خوان برسن

در حالي كه عصبي شده بودمو دستام كمي مي لرزيد ...به طرف در رفتم و چند ين بار دكمه رو فشار دادم ...

از رفتم به پيش دايش پشيمون شدم

بهزاد- منا

گوش نكردم و همچنان با حالت عصبي دكمه رو فشار دادم كه بازومو كشيد ...

و منو برگردوند طرف خودش ...

زودي خودمو ازش جدا كردم و توي اون فضاي كوچيك به گوشه اتاق تكيه دادم ...

بهم خيلي نزديك بود...

بهزاد- من حاضرم براي اثبات حرفم ...هر كاري كنم ..مي خواي بهت نشون بدم كه فكرام درست بوده؟

-تو يه بيمار رواني هستي

بهزاد- درست قبول.. من رواني ....من بيمار ..

ولي اونيم كه پشت خط قربون صدقه ات مي رفت ..البته اگه رفته باشه ...چندان نسبت به من تعريفي نيست..امتحانش كه ضرري نداره دختر

-من اشتباه شنيدم

بهزاد- چرا خودتو گول مي زني ؟..چاره اش فقط يه زنگه .....

..با چونه اي كه به زور لرزششو نگه اش داشته بودم ..

-نمي خوام

بهزاد- مي ترسي؟

-نه

بهزاد- چرا مي ترسي كه بهت ثابت كنم... كه حرفام درست بوده

-نه

بهزاد- اگه اينطور نيست شماره اشو بده .....

وبه گوشي تو دستم كه فشار مي دادم اشاره كرد ..

دستشو به طرفم دراز كرد ...

سعي كردم كمي افكارمو متمركز كنم و خودمو نبازم

-براي اينكه بهت ثابت كنم سخت در اشتباهي قبول مي كنم

لبخندي زد .:

بهزاد-.باشه ..

بهزاد- پس باشو.. خوب ببين..من هم جنسامو بهتر از تو مي شناسم...

گوشي رو از دستم كشيد و گوشي خودشو در اورد ....و بعد از وارد كردن شماره

بهزاد- اسمش فرزاد؟

سرمو با نارحتي و خشم تكوني دادم ...

بهزاد- بيا اول تو باهاش تماس بگير و بپرس كه كجاست ؟و دقيقا داره چيكار مي كنه ؟

-گفت بيمارستانه

بهزاد- مي خوام دقيق بپرسي

-اگر تمام حدسيات اشتباه بود؟

بهزاد- انوقت من يه معذرت خواهي بزرگ بهت بدهكار مي شم ..و حاضرم هر كاري كه گفتي رو انجام بدم ....

در اسانسور باز شد ...

بهزاد جلوتر از من خارج شد ..و برگشت طرفم

بهزاد- دايي يكم سرش شلوغه ...فعلا بيا اتاق من...بعد مي ريم پيشش

تو جام وايستادم..

بهزاد- نترس ...هنوز يكم مخم سر جاشه

و راه افتاد .....

با قدمهاي نا مطمن به دنبالش وارد اتاقش شد

بهزاد- تماس بگير...و بذارش رو ايفون ..

همين كارو كردم ولي جوابي نداد

-جواب نمي ده

سرشو تكوني داد

بهزاد- دوباره بزن .....

-پيجش كردن.... حتما رفت سر مريض

بهزاد- منا....

بهش خيره شدم

بهزاد- دوباره بزن

با نگراني يه بار ديگه زدم ..

به بوق ششم رسيد..داشتم خوشحال مي شدم كه رفته سر مريض كه بلاخره جواب داد..

فرزاد- چيه منا جان ..؟

سكوت كردم ..كه بهزاد با حركت دست ازم خواست ادامه بدم

-تو الان كجايي؟

فرزاد- مي خواي كجا باشم... بيمارستان

...

بهزاد روي كاغذ نوشت ..

بهش بگو از اتاقش باهات تماس بگيره چون گوشي به گوشيه صدا قطع وصل مي شه و منم همينو گفتم

فرزاد- منا عزيزم ....كار مهمي داري؟

...

بهزاد سرشو تكون داد كه يعني بگو اره

-اره

فرزاد- عزيزم من الان تو اتاقم نيستم ..

-پس كجايي؟

فرزاد- تو اورژانس ..

-خوب از اورژانس زنگ بزن ....

فرزاد- منا چه گيري دادي ...اگه حرفي مهم داري ...شب كه مي ريم بيرون بهم بگو..من بايد برم..

-ولي

فرزاد- ببخش بايد قطع كنم

و قطع كرد..

به بهزاد خيره شدم

ابروهاشو چند باري انداخت بالا و با خنده بهم خيره شد

- اين كه دليل نميشه ..شايد واقعا اونجا بوده و نمي تونسته حرف بزنه

بهزاد- خيلي ساده اي .....حالا داشته باش

جراح عمومي ديگه ...؟

- اره ...

با تلفن خودش شماره اشو گرفت وبا يه جهش روي ميزش نشست و گوشيشو كه روي ايفون گذاشته بودو به طرفم گرفت

فرزاد- بله

بهزاد- اقاي دكتر فرزاد جلالي

فرزاد- بله خودم هستم

بهزاد- خوب هستيد دكتر....؟

ممنون..

بهزاد- يكي از دوستان شماره شما رو به من دادن

امرتون ..؟

بهزاد- بايد حضورن شما رو ببينم..

مريض داريد ؟

بهزاد- بله ..اما مورد خاصه و نياز به عمل داره ..حاضرم نيست پيش هر دكتري بره ..تعريف شما رو هم زياد شنيدم..

اگه وقتي بديدن كه امروز ببينمتون..خيلي ممنون مي شم ..

هر چقدرم كه هزينه اش بشه تقديم مي كنم

بهزاد بهم چشمكي زد ...

فرزاد- شما الان كجا هستيد ...؟

بهزاد- من بيرونم ....هر جايي كه بگيد خدمت مي رسم

فرزاد- ماشين داريد؟

بهزاد- بله بله

فرزاد- پس بيايد ..سالن تئاتر()

وقتي رسيديد بهم زنگ بزنيد .... خودم ميام..

بهزاد- بله حتما .....پس من تا نيم ساعت ديگه ميام ...

.بخشيد شما اقاي ؟

بهزاد- افشار

بله اقاي افشار.... پس منتظرتون هستم

بهزاد با خنده اي كه نمي تونست كنترلش كنه تماسو قطع كرد

بهزاد- چه اورژانسي .....واقعا مريضا چطور اين دكترو مي تونن فراموش كنن

..اشك داشت تو چشمام جمع مي شد.

بهزاد- الانم شرط مي بندم تو سالن تئاترم با كسي قراره داره

...

بهزاد- بازم شك داري

-تا خودم نبينم باور نمي كنم

از روي ميزش امد پايين و بهم نزديك شد

بهزاد- اينم هزينه اش فقط ميشه رفتن تا به اونجا

بهزاد- مي ري پيش داييم يا با من مياي ..؟

با ناراحتي به طرف در رفتم و از اتاق خارج شدم ..

حتي نمي دونستم مي خوام كجا برم ..اول خواستم برم سراغ داييش كه وسط راه پشيمون شدم ...و چشمامو محكم بستم ..

اشكم در امد و برگشتم به طرف اسانسور ..

بهزاد كه كنار در اتاقش ايستاده بود با حركت من سريع در اتاقشو بست و به طرفم امد

و با نگاه خيره اش به من... دكمه اسانسورو فشار داد ...

در باز شد.اينبار وايستاد كه اول من برم تو و خودش اروم پشت سرم وارد شد .

بهزاد- اگرم چيزي ديدي بهت پيشنهاد مي كنم زياد به خودت فشار نياري ..

بهزاد- مردا ارزش ناراحت شدنو ندارن ...

بهزاد- همونطور كه زنا هم ارزششو ندارن

قطره اشكي از گوشه چشمم افتاد..

بهم نزديك شد ...دستي به زير بينيم كه قطره اشك اونجا رفته بود كشيدم ...و اب دهنمو قورت دادم

بهزاد- اي بابا هنوز نديده... داري با خودت اين كارارو مي كني ...؟

...

بهزاد- منا ..

سرم پايين بود.... گريه ام گرفت

بهزاد- منا يه لحظه گريه نكن ..منونگا كن

سرمو اوردم بالا و بهش نگاه كردم...

بهزاد- خيلي دوسش داري ...؟

-نه

بهزاد- دوسش نداري و باهاشي ؟

-فكر مي كردم دوسش دارم

بهزاد- خوبه كه فكر مي كردي ..كه حالا داري اينطوري براش خون گريه مي كني ...

- تو جز مسخره كردن كار ديگه اي بلد نيستي؟

بهزاد- عزيزم شايد رفتيم و اصلا اين چيزا نبود..شايد دليلي براي دروغش داشته باشه

..

-نمي دونم

بهزاد- نگران نباش.....راستي يه شرطي

بهش خيره شدم

بهزاد- اگه من شرطو باختم هر چي تو بگي انجام مي دم ...ولي اگه تو با ختي ..انوقت چي ؟

هنوز بهش خيره بودم

بهزاد- اونوقت تو چيكار مي كني ؟

بينيمو كشيدم بالا ...

- نمي دونم ..خودت بگو چي مي خواي

بهزاد- اگه شرطو باختي بايد به مهموني بياي

بهش با سر درگمي نگاهي كردم...

بهزاد- باشه ؟

كمي سكوت كردم

و در حالي كه از حركات و اداهاش كه براي خنده من استفاده مي كرد به خنده افتاده بودم

- باشه ولي اگرم تو باختي بايد

بهزاد- بايد چي ؟

- ..موهاتو از ته بزني

خنده بلندي سر داد

بهزادهمونطور كه مي خنديد و صداش به خاطر خنده كمي مي لرزيد :

ترسيدم ...فكر كردم الان مي گي بايد خودمو از اينجا پرت كنم پايين..تا كلا نسل مردا منقرض بشه

..

به زور خنده امو كنترل كردم ...اما شيطنت و خنده هاش نذاشت زياد خودمو نگه دارم و منم همراهش اروم به خنده افتادم و سرمو گرفتم پايين

بعد از طي مسافتي كه نمي دوني چطور.... طي شد ...و چي به من

گذشت ...بالاخره رسيديم ...

بهزاد درست جايي ماشينو پارك كرد كه بتونيم به جلوي در تالار... ديد داشته باشيم

و بعد بلا فاصله با شماره اش تماس گرفت .

بهزاد- .دكتر كجاييد ؟

فرزاد- من داشتم مي رفتم ... شما كي مياييد ...؟

بهزاد- راستش من يكم دير مي رسم.. مي تونيد بمونيد تا من بيام ...؟

فرزاد- چقدر طول ميكشه؟

بهزاد- من تا يه ربع ديگه خودمو مي رسونم

فرزاد- پس من تو ماشينم منتظرتون مي مونم ...

وتماسو قطع كردن

برگشتمو به بهزاد خيره شدم كه مستقيم داشت به در ورودي نگاه مي كرد ...

-پس چرا نرفتي ؟

بهزاد- صبر داشته باش

حسابي بي تاب شده بودم و دلم نمي خوست منتظر بودنم.

.احتمالا مي خواستم از واقعيت در برم ...كه نمي خواستم بمونم و شاهد اتفاقاي بعدي باشم ...

كه بلاخره بعد از 5 دقيقه ديدمش .... از در ورودي خارج شد .....

و از پشت سرش

واي باورم نميشد ...

دهنم باز موند..بهزاد برگشتو نگاهي بهم انداخت ...

باهم در حالي كه فرزاد دستشو گرفت بود از خيابون رد مي شدن ....

و خنده كنون سوار ماشين شدن ...

دهنم باز موند...با ناباوري اشك تو چشمام جمع شد ...

حتي نمي تونستم يه كلام حرف بزنم ..باورش به شدت وحشتناك بود ..

دستم به اراده به طرف دستگيره رفت .

...خواستم درو باز كنم و برم سمتشون كه بهزاد محكم دستمو چسبيد

بهزاد- بشين سرجات

شما زنان هر وقت از در احساس وارد مي شيد... گند مي زنيد به همه كارا.... صبر داشته باشو ببين

با اينكه تحملش سخت بود ..ولي سعي كردم خودمو كنترل كنم و

اروم تو جام بشينم

وقتي مطمئن شد ديگه پياده نمي شم... دستشو از دستم جدا كرد .

.دوتايي در حال خنديدن و حرف زدن بودن كه دوباره بهزاد باهاش تماس گرفت

فرزاد گوشيشو از جيبش در اورد و در حالي كه بهش لبخند مي زد ..جواب داد

..اصلا نمي فهميدم بهزاد چي داره بهش مي گه

فقط مي ديدم با دستاي ظريف و سفيدش ... به موهاي پشت گوش فرزاد دست مي كشه و مي خنده

و فرزاد هم حين حرف زدن دستشو مي گيره و به پشت دستش بوسه مي زنه .....

يه دفعه ..فرزاد گوشي رو از گوشش جدا كرد...

...و به طرفش خم شد و چيزي رو با خنده ...دم گوشش گفت .

كه به خنده افتادو و گوششو از لباي فرزاد دور كرد ...

داشتم اتيش مي گرفتم ...كه تو لحظه اخر سرشو به سمت گونه فرزاد بردو بوسه اي بهش زد و از ماشين پياده شد ....

نفسم ديگه بالا نمي امد ...

بهزاد- همينجا بشين.... تا من برگردم... باشه ؟

جوابي ندادم ..حاضر نبودم چشم از اون صحنه ها بر دارم

بهزاد-..منا جايي نريا ...

مسخ شده بودمو.. صدامم در نمي امد ...

درو باز كرد و خواست پياده بشه... كه پشيمون شد ...

بهزاد-..نه ...تورو الان ول كنم ....كار دست خودت مي دي

...

بهزاد- مي شناسيش؟

سرمو تكون دادم ....

-اصلا فكرشو نمي كردم ....

بهزاد- از حالا بهتره ...بهش فكر كني ...

و ماشينو روشن كرد.... زودي برگشتم طرفش..

با صداي دو رگه اي

-چرا نمي ري پيشش؟

بهزاد- براي چي بايد برم؟.....چيزيو رو كه نبايد... فهميديم

چونه ام شروع كرد به لرزيد ن ....سرمو چرخوندم و به بيرون خيره شدم..حركت كرد .....

بهزاد حرفي نمي زد ...چند بار گوشيش زنگ خورد ...ولي جوابي نداد...

اشك ..اروم از گوشه چشمام جاري شد...

چند بار بينيمو كشيدم بالا كه صداي گريه امو خفه كنم ..

اما با ياد اوري صحنه ها ..گريه ام .تشديد شد و به هق هق تبديل شد و كم كم شدت گرفت ...

پشت دستمو گرفتم جلوي دهنم..كه كمي از صدامو كم كنم

از حماقت و سادگيم ..داشتم به جنون مي رسيدم.....

چطور تونسته بودم انقدر راحت جلوش نقش ادماي خنگ و احمقو در بيارم ...

و اونم راحت به ريشم بخنده

ذهنم كه داشت به وجودم و عقلم فحش مي داد ..يهو فرمون دادكه از ماشين پياده شو

- نگه دار مي خوام پياده شم

بهزاد شوك زده برگشت طرفم ..و گنگ نگام كرد

-مگه با تو نيستم ...مي گم نگه دار ....

سريع ماشينو يه گوشه پارك كرد ..قبل از توقف كامل درو باز كردم و خواستم پياده بشم كه دستمو گرفت..

با خشم و چشماي گريون برگشتم طرفش ...

كمي از عكس و العملم ترسيده بود..شايدم انتظار اين حركت و برخوردو.... از جانب من نداشت

بهزاد- يه لحظه اروم شو ...بعد هر جايي كه خواستي برو..

هيچي دست خودم نبود

-اخه چرا؟... چرا؟

هنوز دستم تو دستش بود

با حركتي غير ارادي ..صوتمو چرخوندم طرفش

-اون كه از من خوشگلتر نيست..

سرمو تكون دادم

- يعني هست ؟

بهم خيره شدو و حرفي نزد

-فقط... فقط خيلي ارايش مي كنه... تازه خليم چاقو خپله

دستمو رها كرد و مستقيم به رو به رو خيره شد

بهزاد- ..واقعا برات متاسفم.. اين جور ادما كه فقط دنبال يه خوشگذراني كوتاه مدتن.. براشون فرقي نمي كنه خوشگل باشي يا چاق

-منظورت چيه؟

بهزاد- ديگه نمي گيري به من ربطي نداره

با صداي لرزون و پر از تاسفي

-پس چرا امد طرف من؟

بهزاد- تا حالا شده بگه برید جايي و تو قبول نكرده باشي..

اره چند بار خواست برم خو نه اش.. كه من نرفتم

-با هم خيلي راحت بوديد؟

-نمي فهم ...منظورت چيه؟

..يعني اينكه

سريع گرفتم

- نه... نه

بهزاد- خوب ديده بهش پا نمي دي..و مثل اكثر دخترا ..از هول هليم نيفتادي ته ديگ .. گفته بعدا رو مخت كار كنه

اين دختره... تو بيمارستان شماست ؟

- همكارمه.....يعني بود..اما ديگه حتي حاضر نيستم براي يه لحظه هم كه شده ببينمش .....

...باورم نميشه اخه فائزه و اين

بهزاد- ..تو هر قشري و توي هر صنفي ....همه جور ادم پيدا مي شه ...از خوبش گرفته تا بدش ....

بهزاد- پس زياد تعجب نكن...

بهت قول مي دم به اخر هفته نكشيده.... اينو ول مي كنو مي ره دنبال يكي ديگه ..البته اگه تا اون موقعه... مخ تو رو ...

زودي برگشتم طرفش...

ترسيد و لب پاينيشو گاز گرفت

بهزاد-.ببخش...فكر كنم يكم .زياده روي كردم ...

- من هر چي باشم احمق نيستم ...اينو بفهم

...و با خشم تكيه دادم به صندلي

بهزاد كه براي چند ثانيه اي ساكت شده بود ...به طرفم با لبخند برگشت

بهزاد-..باشه فهميدم ....حالا اجازه مي دي بريم؟

چهره فرزاد .... جلوي چشمام بود

با عصبانيت داد زدم :

- كجا..؟

سرشو كه بهم نزديك كرده بود ..با دادم برد و عقب ...و با خنده اي كه به زور نگهش داشته بود

بهزاد- مگه نمي خواستي بري پيش دايم

همونطور كه دست به سينه و عصباني بودم

- نه

بهزاد تعجب كرد و خنده اش بيشتر شد

بهزاد- نه؟..چرا ؟

- گفتنش سخته.... ولي من شرطو باختم

بهزاد ابروهاشو انداخت بالا ..و دستي به زير بينيش كشيد

بهزاد-اوه دختر تو معركه اي ... تو اين شرايط سخت روحي... چه خوب سر عهد و پيمونت موندي

...

داد زدم

-اذيت نكن ...

بهزاد-..باشه ..حالا چرا انقدر داد مي زني ؟

- نمي دونم

بهزاد با خنده ماشينو روشن كرد ...و با داد :

حالا اونطوري اخم نكن ....اصلا بهت نمياد

با داد:

دلم مي خواد...

بهزاد كه به وضوح مي خنديد...:

خوب داد بزن..هر چقدر دلت مي خواد داد بزن

با خنده

- ديگه پرو نشو....شرطو باختم...تو چرا هي دور بر مي داري ؟

بهزاد با خنده - خيل ...خوب ..باشه ...اصلا به من چه

زير چشمي نگاهي بهم انداخت

واقعا نمي دونستم بخندم يا گريه

فقط مي دونم ديگه اشكم در نمي امد

بهزاد- حالا مي خواي باهاش چيكار كني ..؟

نفسمو با ناراحتي دادم بيرون ...

-چيز جدي بينمو شكل نگرفته بود كه حالا با فرو پاشيش..داغون بشم ...

فقط ناراحتيم از يه چيز ديگه است

بهزاد- چي ؟

سكوت كردم ....و به رو به رو خيره شده ام

تمام ناراحتيم از اين بود كه به حرفاي محسني اهميتي نداده بودم و تا مي تونستم به خاطر لجبازيم ..مقابلش جبهه گرفته بودم ...

بهزاد- بازم رفتي تو سكوت راديويي كه

-.وقتي سكوت مي كنم..يعني اينكه دلم نمي خواد تو بدوني درباره چي فكر مي كنم..

اوه ..چه نكته مهم و قابل تاملي

خنديمو و رومو ازش گرفتم

تا منو برسونه خونه چيز خاصي به هم نگفتيم

- از ماشين پياده شدم

بهزاد- منا

برگشتم طرفش

بهزاد- زياد بهش فكر نكن..

و با لبخندي

بهزاد- تو لياقتت خيلي بيشتر از اون نامرد ه

لبخندي زدم

-ممنون

ماشينو روشن كرد

بهزاد- من ديگه برم ...تو مهموني مي بينمت .....

چشمامو رو هم گذاشتمو باز كردم ..

-اره حتما ...به دايتم سلام برسون ...

بهزاد- پس تا مهموني

و با سه تا بوقي كه برام زد ..حركت كرد و با سرعت رفت

فصل شانزدهم

حس و حال خوبي داشتم ...با زبون بازي و چابلوسي تونسته بودم كمي زودتر از تاجيك مرخصي بگيرم..

بايد خودمو براي مهموني اماده مي كردم ...

رفتارم با فرزاد خيلي سر سنگين شده بود...ولي هنوز بروز نداده بودم كه از همه چيز خبر دارم ....

با اينكه سخت بود ولي سعي كرده بودم ...كه رفتارم با فائزه زياد تغيير نكنه ...تا در موقع مناسب ...مچ دو تاشون بگيرم

.و اما محسني...

اه محسني ديگه بهم محل نمي داد..و هر جايي كه من مي رفتم و يا بودم .....يا از اونجا مي رفت و يا مسيرشو كج مي كرد ....

از اينكه انقدر بهم گفته بود و من گوش نكرده بودم... از دست خودم شاكي بودم

به اخرين مريض هم سر زدم ...

.وقتي مطمئن شدم همه كارامو انجام دادم ...با خيال راحت راه افتادم ...به سمت اتاق پرستارا..

گوشيمو از تو جيبم در اوردم و با به فرزاد تماس گرفتم

سعي كردم ملايمتر از هميشه باشم

- سلام خسته نباشي

فرزاد- سلام تو هم خسته نباشي

- اتاقتي ؟

فرزاد- نه عزيزم

چشمامو بستم. مي دونستم داره دروغ مي گه ..

از وقتي كه فائزه رو زير نظر داشتم ..مي دونستم روزي چند بار به اتاقش سر مي زنه ....

- مي خواستم بگم من امروز زودتر مي رم

فرزاد- اه ..خوبه ...

فهميدم كه نمي تونه راحت حرف بزنه

-كاري نداري؟

فرزاد-..نه عزيزم بعد مي بينمت..امشب وقت ازاد داري؟

-نه

فرزاد- باشه... پس تا فردا

چيزي نگفتم و تماسو قطع كردم ....

دقيقا دو دقيقه قبل از تماسم... فائزه رفته بود تو اتاشقش

بغض كرده بودم.. ولي خودمونگه داشتم..نبايد خودمو ضعيف نشون مي دادم ..

دستمو رو دستگيره درش گذاشتم... پوزخندي زدم

- اماده باش ...كه هر چي رو كه انتظار نداري... ببيني

چشمامو بستمو و در يه دفعه باز كردم ...

دوتاشون يهو از جاشون پريدن

فائزه كه انقدر هول كرده بود كه تا من درو باز كردم....از رو پاهاي فرزاد افتاد روي زمين

با پوزخند به چهره رنگ پريده دوتاشون خيره شدم ...

-اوه.... ببخشيد كه وسط معاشقه عاشقانه اتون مزاحم شدم ...

و اتاقو. بدون بستن در ... ترك كردم ....

.فرزاد با عجله از اتاق خارج شد و به دنبالم امد

فرزاد-..خانوم صالحي ...منا

برگشتم طرفش

فرزاد- من.... من

-حتما مي خواي بگي من چشمم مشكل داشته و بد متوجه شدم

....كه اون دختره پفك رو پاهاي تو نشسته بودو.... داشتين از هم لب مي گرفتين

رنگش به شدت پريد...

- تازه به جواب سوالم مي رسم ....كه چرا امدي به اين بيمارستان

احتمالا اون زير اب زنا

زير اب عشق بازياتو زده بودن

دهنش ديگه باز نمي شد

- نگران نباش به كسي چيزي نمي گم ...

فقط بهتره ديگه از فاصله 1000 متري ازم.... رد بشي

كه اگه اين 1000 بشه 999 منم مثل همكاراي زير اب زنت... زير ابتو مي زنم

از اين به بعدم حق نداري منو به اسم كوچيك صدا بزني ..فقط صالحي ..خانوم صالحي

-حالا برو ..برو و اون پفك ولوي شده روي زمينتو جمع كن ....كه تا يكي ديگه اين پفكو نديده ..

و رومو ازش گرفتم .....

كارم ديگه با فرزاد تموم شده بود...با گرفتن مچشون ...تازه به ارامش رسيده بودم و ديگه حرص نمي خوردم ..

حتي لب گرفتناشونم برام عذاب دهنده نبود ...بيشتر حالت چندش بهم دست مي داد

نا خوداگاه لبخندي رو لبام نقش بسته بود ...و دلم مي خواست از ته دل بخندم .... كه محسني رو از رو به روم ديدم..داشت بهم نزديك مي شد

بهش لبخندي و سلام كردم :

- سلام دكتر خسته نباشيد ....

محسني كه تعجب كرده بود به پشت سرش نگاهي انداخت كه مطمئن بشه با اونم

.....با لبخند از كنارش رد شدم ...

و همين كه از كنارش رد شدم تازه فهميدم چقدر تو حق بنده خداش... ظلم كرده بودم ..و همين شد كه بيشتر بهش بخندم

سوار اسانسور كه شدم محمدو ديدم كه از ماشينش پياده مي شد ...

دستمو گذاشتم لايه در كه اونم بتونه بياد ...

وقتي وارد شد ...بهش لبخندي زدمو و سلام كردم

خيلي پكر بود ...فقط يه سلام خشك و خالي كرد ...

موقع خارج شدن

محمد- خانوم صالحي

- بله

نفسشو با ناراحتي داد بيرون

محمد- ميشه شماره تماس خانواده

با خنده

- مرواريد و

با ناراحتي به چشمام خيره شد ..مي دونستم باز شماره خونه ما رو مي خورد ...اما من كار خودمو كردم

- بله حتما

و زودي شماره خونه مرواريدو بهش دادم ..

با خنده خيلي زياد:

- دختر خيلي خوبيه .

انگار مي خواست خفه ام كنه ....

ولي برگه رو با بي حالي از دستم گرفت و به طرف خونه اشون رفت ....حتي خداحافظي هم نكرد

خيلي خوشحال بودم ..كه ناراحتيش زياد روم تاثير نذاشت

به وسط هال كه رسيدم ..نفس عميقي كشيدم و خودمو پرت كردم رو مبل مورد علاقه ام ...

از اينكه رابطه جدي رو با فرزاد شروع نكرده بودم و خيلي زود تمومش كرده بودم خيلي خوشحال بودم .

.احساس ارامش مي كردم ...از جام بلند شدمو به طرف كمد لباسا رفتم .

.به خنده افتاده بودم

- خدا بگم چيكارت كنه بهزاد ... كه به خاطر يه باخت و شرطت... بايد بيام مهموني .....

دلم مي خواست يه جوري از محسني معذرت خواهي كنم ..اما گذاشتمش براي بعد ..و توي يه فرصت مناسب

...اماده اماده بودم ....

دلم هواي صداي مادرمو كرده بودم ....

گوشي رو برداشتم و به خونه زنگ زدم ..اما متاسفانه كسي جواب نداد..

دوباره تماس گرفتم كه بازم بي پاسخ موندم ...

از جام بلند شدم ...

- .امدم دوباره تماس مي گيرم.....

و با بشكن بشكن زدن از خونه زدم بيرون

بين راه يه دست گل نسبتا بزرگي گرفتم ...و به طرف ادرسي كه داده شده بود حركت كردم

وقتي رسيدم.. از داخل ماشين كمي سرمو اوردم پايين و به نماي بيروني ساختمون خيره شدم ..

سوتي كشيدمو و با خنده از ماشين پياده شدم ....

- بدو دختر كه شانس بد جور داره پاشنه خونه اتو مي كنه ....

به سر و وضعم نگاهي انداختم ..هيچ مشكلي نبود ....

.دست گلو از صندلي عقب برداشتم ..

.كمي استرس داشتم البته نه به اون اندازه اي كه بخوام باز گند بزنم

به در ورودي كه نزديك شدم ... بهزادو ديدم كه از دور متوجه امدنم شد ..

در حالي كه با يكي از دوستانش حرف مي زد..ازش معذرت خواهي كرد و به طرفم امد....

از دور چشمكي بهم زد ...بهم نزديك شد..خنده ام گرفت ....مقابلم رسيد ....

بهزاد- - چرا زحمت كشيديد ... خودتون گل بوديد

- اوه ...الان داري سر به سرم مي ذاري ديگه؟

خنده بلندي سر داد

و سرشو تكوني داد

بهزاد- اره ديگه... تو جدي نگير .

.و دوتايي باهم شروع كردم به خنديدن..

اکثر جونا بیرون از ساختمون بودن ...

- دایتون کجاست .؟.

بهزاد- توه ...پیر شده دیگه... هواي سرد بهش نمي سازه

با خنده

- مگه داییتون چند سالشه ...؟

...53

- کجاشون پیره ...؟

بهزاد- بریم تو....تا حالا دو بار ازم پرسیده امدي یا نه ...

- پس بریم که زیاد منتظرشون نذاریم ...

جلوتر از من راه افتاد ..و منم پشت سرش

....قبل از ورود ....به در ورودي نگاهي انداختم .و .نفسمو دادم تو و وارد شدم

جلوي اشکامو گرفته بودم که نزنن بیرون ..

با سرعت خودمو رسوندم به جلوي ماشین ...

.شروع کردم به نفس زدن که همراه با اولین نفسم اشکمم..در امد

...فقط تونسته بودم یه شال بندازم رو سرم و خودمو از مهموني خارج کنم .....

در ماشینو باز کردم و پریدم توش ..

.دستامو گذاشتم رو فرمون و سرمو تکیه دادم به عقب و نفس عمیقي کشیدم ...همزمان چونه ام شروع کرد به لرزیدن..

اشکام از روي گونه ام رد مي شدن و به زیر چونه ام مي رسیدن ..

.سرمو گرفتم پایین و چشمامو محکم بستم ....

یه نفس عمیق دیگه کشیدم

سوئيچو در اوردم و ماشينو روشن كرد

با حال دگرگوني دنده رو جابه جا كردم ...با سرعت دنده عقب گرفتم كه محكم به يكي از ماشينا خورد و صداي دزد گيرش... كل محلو رو رسوا كرد

ولي ا هميتي ندادم و با چرخش فرمون و گذاشتن دنده رو يك ماشينو به حركت در اوردم ..

.كه تو اخرين لحظه دايي بهزاد و ديدم كه با سرعت از ساختمون خارج شد و بلند چند باري صدام كرد...

اما من ديگه نمي خواستم به پشت سر نگاهي كنم ...

سرعتمو هر لحظه بيشتر مي شد .....وارد بزرگراه شدم....ماشين زيادي وجود نداشت...قطرات بارون شروع كرده بودن به باريدن...

شيشه بغلمو دادم پايين ...همونطور كه سرعت داشتم ....سرمو از پنجره رد كردم ..كه باد با شدت همراه با قطرات بارون به صورتم خورد ...

نفس عميق ديگه اي كشيدم و با قدرت فرياد زدم...

و هرچي تو دلم تا حالا انباشته شده بود تو فريادم خالي كردم

نه به يه بار ...و نه به دوبار.... بلكه چند ين بار .... و پشت سر هم داد زدم ...

سرمو اوردم تو و محكم چند بار كوبيدم به پشتي صندلي ... اشكم شدت گرفت ....

محكم با مشت رو فرمون كوبيدم

-چرا ؟اخه چرا ؟...چرا من انقدر ساده ام ؟...چرا من انقدر نفهم؟...چرا تا حالا نفهميده بودم ...

- اخ خدا ...چرا باهام اينكاراو مي كني؟ ...از همه بدم مياد..لعنت به همتون ..لعنت..لعنت

گوشيم صداش در امد....مرواريد بود ...حتما نگرانم شده بود.. چون قرار...نبود انقدر دير برگردم ....

گوشي رو به گوشم نزديك كردم ...

مرواريد- .منا

-چيه ؟

مرواريد- كجايي ...؟

-دارم ميام ....

مرواريد- چرا صدات يه جوريه

- طوري نيست.. من تا نيم ساعت ديگه خونه ام

مرواريد- اما

گوشي رو از گوشم دور كردم و بعد از قطع تماس .. پرتش كردم رو صندلي عقب

نمي دونم چرا ....مسيرمو با سرعت سر سام اوري به طرف بيمارستان تغيير دادم...

يه خيابون اصلي رسيدم ...فقط دوتا پيچ ديگه.... به بيمارستان مونده بود ...

پيچ اولو با سرعت رد كردم ..كه تو پيچ دوم ... يه ماشين جلوم سبز شد..و من نتونستم ماشينو كنترل كنم و با سرعت به سمت ماشين رفتم ..

تواخرين لحظه ...فقط تونستم دوتا دستمو از رو فرمون بردارمو و بگيرم جلوي صورتم ....

كه خيلي دير شده بود

صدا ي دويدن و كشيده شدن چرخايي به گو شم مي خورد

صداي بعدي رو كه شنيدم

"دكتر زود باشيد ..."

تازه داشتم هوشيار مي شدم...گردن و پهلوم شروع كرد بودن به درد گرفتن...

چشمامو درست نمي تونستم باز كنم ولي مزه خونو تو دهنم حس مي كردم

حتي قادر نبودم سرمو تكون بدم..تازه متوجه شدم دور گردنم گردنبند بستن..

.احساس تري رو پيشونيم كردم ...خواستم دستمو بلند كنم ...كه جونم در امد و از حال رفتم ....

يكي داشت با سرعت رو دهنم ماسك اكسيژن مي ذاشت ...

چهره ها برام اشنا نبود كه يكي از دور زود خودشو به بالاي سرم رسوند..يه مرد بود...

چشامو بيشتر باز كردم حتي روي پلكامم خون بود..و خشك شدنشو حس مي كردم...

زودي چراغ قوه رو از پرستار گرفت ..و با شست دستش پلكمو باز كرد

و نورو انداخت تو چشمام...سرم درد گرفت و خواستم چشمامو ببندم كه اون يكي چشمامو باز كرد ...

نمي دونستم چه بلايي سرم امده.....فقط مي تونستم دردو به خوبي حس كنم..

هرچي بيشتر هوشيار تر مي شدم..درد بيشتر به سراغم مي امد....

انقدر درد زياد بو د....كه هي از حال مي رفتم و به دقيقه نمي رسيد..كه دوباره چشمامو باز كردم ...

دستشو گذاشت رو پيشونيم .... درد امونمو بريد..و صدام بلاخره در امد...

"اروم باش..چيزي نيست..خوب ميشي ..."

انگار همون فرياد ته مونده... صدام بود..

چون ديگه حتي نمي تونستم يه كلام حرف يزنم...

درد انقدر زياد بود كه براي ارومتر شدنش به لرزه افتاده بودم ..

دلم مي خواست كسي يه كاري مي كرد كه درد تموم بشه ..ولي همچنان درد ادامه داشت

"چرا هيچ كس به دادم نميرسه..پس اينا بالا سرم دارن چيكار مي كنن..."

يه دفعه صداي جيغ يكي رو خوب شنيد كه داد زد" منا..."..

هوشيار بودم و مي تونستم حرف و كاراشونو تشخيص بدم..

نمي تونستم گردنمو حركت بدم ....

فقط از صداها متوجه شدم طرفو بردن بيرون..

اون مرد هنوز بالا سرم بود...سعي كردم چشمامو با اخرين قدرتم باز كنم...

شايد در حالت عادي ديدن اين چهره حالمو بدتر مي كرد .

.اما با ديدنش و اينكه برام اشناست ..ارامش عجيبي گرفتم ...متوجه نگام شد....

و سرشو بهم نزديك كرد..

صدامو مي شنوي ...؟

.لبام نمي تونست حركت كنه ....خواستم حرفي بزنم كه سرشو ازم دور كرد و بلند داد زد:

زود باشيد بايد ببريمش اتاق عمل ....

تا اسم اتاق عمل امد ..حالم بدتر شد ..و چشمامو محكم روهم گذاشتم

تخت به حركت در امد...چشمام نيم باز و بسته مي شد .....صداي حركت دري امد و بعدش تخت حركت كرد..وارد اسانسور شديم ...

صداي زنگ تلفنش در امد ...

كت شلوار تنش بود

به گوشيش جواب داد

محسني – بله.....

.....

نه نمي تونم ..

....

ميگم نه ...الان يه عمل دارم ..

....

اره الان ..حالش خوب نيست ...

....

بله هست... ولي نمي تونم ولش كنم ...اره مهمه ..بسه ديگه ...

ورود به آسانسور حالمو دگرگون كرده بود و بدون اينكه بخوا م .

.از ترس و استرس دستمو حركت دادم و رسوندمش به دست محسني كه با هاش به تخت تيكه داده بود

...مي خواستم اروم بشم و از ترس به كسي پناه ببرم .

گرماي دستمو حس كرد ...زودي سرشو حركت دادطرفم ...

گوشي رو از گوشش دور كرد ...

بهم خيره شد...لبام شروع كرد به تكون خوردن ..كه زود گوشي رو به گوشش نزديك كرد ..

محسني- بايد قطع كنم ...بعدا تماس مي گيرم و گوشي رو قطع كرد..

سرشو بهم نزديك كرد

محسني- چي شده صالحي ...؟

نفسم بالا نمي امد...

رفتن به اتاق عمل و اسانسور منو به ياد مرگ انداخته بود...

دستشو... با قدرت از دستم رفتم فشار دادم...

به طرفم خم شد و دستمو بيشتر فشار داد...

محسني - تو خوب ميشي...

با التماس به چشماش خيره شدم ...

لبخندي كه كمتر ازش ديده بود بهم زد ...

محسني - عزرائيلت بهت قول مي ده ...بلايي سرت نياد ...پس نگران نباش

يه لحظه نفهميدم چي مي گه ...

محسني - به صبا گفتم با خانواده ات تماس بگيره ....

اين چرا اينطوري حرف مي زنه ..

شايد فهميده دارم مي ميرم ..مي خواد ته دلمو خالي نكنه ...

اشك تو چشمام جمع شد و فقط صداي ناله ام خارج شد...

محسني - انقدر به خودت فشار نيار..چيزي نيست عزيزم

پلكامو بستم كه يه قطره اشك از چشام در امد...

محسني - هي دختر اروم باش ..

.هر بار دستمو محكمتر فشار مي داد...

فهميده بود ..نياز به امنيت و ارامش دارم

به مرد كنار تخت و پرستار كنامون نگاهي انداخت و دو باره با لبخند بهم خيره شد و دستمو بيشتر از قبل فشار داد...

محسني - منا بهم اعتماد داري ؟

با صدا كردن اسمم ...ته دلم قرص شد و اروم شدم

با چشماش به حالت سوالي بهم خيره شد...

سعي كردم لبخندي بزنم... اما نتونستم و فقط چشامو به نشونه اره .... بستمو باز كرد ...

لبخندش بيشتر شد

محسني - افرين دختر خوب

محسني - نمي ذارم بلايي سرت بياد ...فقط تحمل داشته باش ....

پرستار و مرد بدون حرفي فقط خط نگاهشون به دستاي منو محسني بود ..

.ولي محسني اهميتي نداد و دستمو رها نكرد ..

دستم قدرتي براي لمس انگشتاشو نداشت ...گرماي دستاشو دوست داشتم ...

كه در اسانسور باز شد ...سريع تخت و حركت دادن

فرزاد از اتاق خارج شد ...تا چشمش به من خورد..

يا تعجب

فرزاد- صالحي ؟

بعدم رو به محسني

فرزاد- مگه نرفته بوديد دكتر ...؟

محسني - الان وقت جواب دادن ندارن ..وسايل اتاق عمل اماده است؟

...خواست بگه اره كه چشمش به دست منو محسني خورد ..و به جالي كلمه اره ...گفت نمي دونم ...

داشتم از حال مي رفتم... هر لحظه گنگتر مي شدم ...

پرستارا سريع منو به اتاق رسوندم ..اصلا نمي فهميدم دارن چيكار مي كنن

تا اينكه بلاخره منو رو تخت ديگه خوابوندن

...زير نور چراغا به چهره محسني خيره شدم ...مثل هميشه جدي و دقيق و گاهي اخمو

لباسشو عوض كرده بود ...دكتر بيهوش ماسكي رو گذاشت رو دهنم ..چشمام به طرف اون چرخيد...

دكتر بيهوشي- اروم باشو و سعي كن با خودت تا10 بشموري و خوب بخوابي

با اينكه حتي تو ذهنم يه شماره رو هم تكرار نكرده بودم..ولي چشامو داشت سنگين مي شد.. و دردم كه انگار داشت مي رفت.

.اروم چشمامو برگردونم طرف محسني... با لبخندي بهم خيره شد و چشماشو يه بار بازو بسته كرد ....

و جمله ..خوب ميشيو برام هجي كرد ...مي خواستم هنوز بهش نگاه كنم كه

چشمام قدرتشونو از دست دادن و بسته شدن ...

انگار بعد از سالها چشم باز كردم ...گلوم خشك شده بود .و به شدت احساس تشنگي مي كردم ..

سعي كردم كمي چشمامو باز كنم ..كه تو همون نگاه اول همه جا و همه چيز برام يه لحظه تار شد ... و بعد از كمي پلك زدن ...همه چيز دوباره برام واضح شد ...

با يه نگاه سر انگشتي فهميدم تو بخش مراقبتهاي ويژه ام ...

سرم به شدت درد مي كرد ....

گاهي پرستاري از جلوي چشمام رد مي شد و مي رفت.....هنوز كسي متوجه بهوش امدنم نشده بود

هميشه از بخش مراقبتهاي ويژه بدم مي امد..

برام حكم بخش مرگو داشت ....

بيشتر مريضايي كه مي امدن تو اين بخش ... بي برو برگرد.. راهي سرد خونه مي شدن ....

چون نمي تونستم سرمو تكون بدم فقط به رو به روم خيره بودم ...كمي كه خيره شدم ..چشام خسته شد ...و چشمامو بستم ...

با چشماي بسته تلاش كردم كمي پاهامو تكون بدم ..ولي درد تو بدنم پيچيد ..و منو از تلاش مجدد منصرف كرد ...

كمي به چشماي بسته شدم فشار اوردم

محسني - بهتره انقدر به خودت فشار نياري ....

چشمامو اروم باز كردم..

انتهاي تخت ايستاده بود و مشغول وارد كرد جزئيات داخل پرونده بود ....

سرشو اورد بالا ...

وقتي نگامو به خودش ديد ..پرونده رو گذاشت رو ميز انتهاي تخت و امد بالا سرم ...

دستش اروم گذاشت روي قسمتي از سرم كه پانسمان شده بود ..

دردم گرفت

محسني - كم كم داشتيم نگران مي شديم ...زيادي بعد از عمل تو بيهوشي مونده بودي...

سرمو ول كرد و كمي پتو رو زد كنار ..و پهلومو ديد...

محسني - شانس اوردي پاهات نشكستن ...

محسني - تو خيابون كورس گذاشته بودي صالحي ...؟

همچنان بهش خيره بودم...

بهم خيره شد..

خنده اش گرفته بود..

محسني - نترس هنوز زنده اي ...كه داري اونطوري نگاهم مي كني ...

محسني - منم عزرائيلت نيستم ...هرچند بدم نمي امد ....جون تو يكي رو خودم مي گرفت ...

و شروع كرد به خنديدن

خشكي گلوم وادارم كرد بگم

- اب

محسني - نه ...الان نمي توني بخوري

چشمامو بستم ...و به سختي

- تشنمه

محسني - نميشه صالحي

اب دهنمو به زور قورت دادم ...

- داري اذيت مي كني ؟

محسني با خنده - نه مگه مرض دارم ...

كمي جدي شد ...

محسني - خدا خيلي بهت رحم كرد ...

چيزي نموده بود ..يه عزرائيل باحالتر از من گيرت بياد ...

گردنبندي كه دور گردنم بسته بودن ..داشت اذيتم مي كرد...

كمي سرمو تكون دادم ..كه يه جوري به ظاهر از دستش خلاص بشم

محسني - بايد باشه ...پس بي خودي تقلا نكن ...

جاييت درد نمي كنه ..؟

- پهلوم.....پهلوم خيلي مي سوزه ...

يه بار ديگه به پهلوم دست زد و براندازش كرد ...

محسني - دردش خيلي زياده ..؟

- يكم

محسني - مادرت خيلي بي تابه بگم بياد تو ...

سردرد حسابي كلافه ام كرد ه بود

چشمامو روهم گذاشتم ..

دقيقا بالا سرم بود و روم خم شده بود...

كمي كه احساس كردم سردرد م...با بستن چشمام كمتر شده ..دوباره اروم چشمامو باز كردم

به خنده رو لباش خير شدم..

انگار از وضعيت پيش امده خيلي كيف مي كرد...

- زمين گير شدن.. دشمن انقدر مزه دمي ده ؟

چشاش با خنده گشاد شد

محسني - مگه تو دشمن مني ؟....تو اين وضعيتم زبونت واينميسته ...؟

برو خدارو شكر كن من بودم وگرنه معلوم نبود..

در حالي كه باز چشمامو داشتم مي بستم .. وسط حرفش

- شما هم نبودي ....جلالي بود...

با حالت با نمكي ازم طلبكار شد ...

محسني - باشه ديگه حالا بعد از اين همه زحمت....مي گي جلالي بود ..

خيلي خوب يادت باشه ...

اگه من دفعه بعد من برات كاري كردم ...

خنده ام گرفته بود ..

مي دونستم داره شوخي مي كنه ...

بگم مادرت بياد...؟

به چشماش خيره شدم..

-يه چيز بپرسم راستشو بهم مي گي ؟

سرشو جدي تكون دادم ..

با ترديد و كمي ترس :

- همه جام سالمه ..؟

باز شيطنت تو چشماش موج زد ...

- فقط خواهش مي كنم اذيتم نكنيد...

محسني - همه جات كه سالمه... فقط

نگران شدم..

-فقط چي؟ ..اين گردنبند براي چيه؟ ...نكنه پاهام ...

سكوت كرد

به عمق چشماش خيره شدم ..

- خواهش مي كنم بگيد ..خواستم پاهامو تكون بدم ولي درد نذاشت..

سرشو با تاسف تكوني داد...

محسني – حيف...حيف كه حريف زمين گير شده به درد مبارزه نمي خوره.... دشمن جان..

نگران نباش همه جات سالمه ..

فقط اگه اون زبونتو مي تونستم يه كاريش كنم ..همه چي ديگه حل بود ..

با خيال راحت چشمامو بستم و گفتم

- به خدا كه از عزرائيلم بدتري ...

ديگه نتونست خنده اشو نگه داره ..و كمي بلند خنديد...

يكي از پرستارا ...كه از رفتار صميمي محسني نسبت به من ... كمي شاكي شده بود ...

با نگاه معني داري از كنارمون رد شد..

كه محسني :

خانم كاشف؟

برگشت

خانوم كاشف- بله دكتر

محسني .با اشاره به من :

حواستون بهش باشه ..مي خوام هر نيم ساعت يكبار وضعيتشو چك كنيد ...

دختر كه جز حرص خوردن نمي تونست كار ديگه اي بكنه ...

بله دكتر ... حتما ..

.و در حالي كه محسني به زور خنده اشو نگه مي داشت به طرفم چرخيد

محسني - اخه نمي خوام زبونش طوري بشه ...چون اول اخري ...بايد خودم درستش كنم ..

خندهام بيشتر شد اما درد مانع مي شد ..

محسني - اي اي ..سرعت كار دستت داد صالحي .....مراقب باش ..زبونت بلايي سرت نياره ...

حالا نگفتي

ديشب با اون همه سرعت.... داشتي كجا مي رفتي ...؟

محسني با خنده :

نكنه از دست عزرائيل در مي رفتي ..؟

با ياد اوري ديشب ..اخمام تو هم رفت .....و نگامو به يه طرف ديگه گرفتم ...

محسني كه متوجه ناراحتيم شده بود ..

باشه من ديگه برم ....مي گم كه مادرت بياد تو

بيرون منتظرن

بنده خداها تازه 2 ساعتي هست كه رسيدن ...

****

با ورود مادرم دقيقا مي دونستم اول يكم قربون صدقم مي ره و وقتي ببينه چشمام باز ه ...شروع مي كنه به نصيحت

و بعدم اگه مي ديد جا داره.. خفم مي كرد به خاطر سهل انگاريم ...

و دقيقا هم همينطور شد... فقط به مرحله خفه كردنم نرسيد ...

بابا هم بعد از مامان امد...

بر خلاف مامان ...از در دوستي وارد شد ..و كمي سر به سرم گذاشت..

البته واقف بودم كه بعد از خوب شدنم ... بايد جواب تمام اين خوبياشو بدم

مهدي هم كه كمي ترسيده بودوقتي چشماي باز منو ديد...

مهدي - تو كه هنوز زنده اي ...؟

گفتيم يه حلوايي . خرمايي افتاديم ...

با ناراحتي به چشماي شيطونيش خيره شدم ...

مهدي - شوخي كردم.بابا..... الهي كه درد و بالام بخوره تو سرت ...

كه زبونشو گاز گرفت و گفت :

نه ..نه بخوره تو سر دكتراي اخموي اينجا

بي انصاف تو اين وضعيتم ول نمي كرد ...تقصير خودشم نبود ..بيچاره ژنش مشكل داشت

مهدي - ببين چرا به پاهات از اين وزنه ها اويزون نكردن ..عين هو اين فيلما

كه محسني امد

محسني - مگه پاش شكسته كه اينكارو كنيم ؟

مهدي كه با ورو د محسني كمي معذب شده بود ....

مهدي - اه نشكسته

منو محسني بهش خيره شديم ...

وقتي نگاه وحشتناك دوتامونو ديد

مهدي - خوب خدا روشكر ...پس همه جات سالمه..

من ديگه برم بيرون... كه مي ترسم يكم ديگه اينجا بمونم..

.مجبور بشم ...از اين وزنه ها خودم به پاهام اويزون كنم

و با خنده خارج شد ...

محسني - دقيقا به خودت رفته ...

- من بهترم

محسني - اوه اون كه بر منكرش ...

- هنوز بايد تو اين بخش باشم ...؟

جوابي نداد و به چندتا مريض ديگه سر زد ...موقع رفتن دوباره بهم سر زد

محسني - من امشب نيستم مشكلي پيش امد به پرستارا بگو ...

فقط بهش خيره شدم ...

محسني - امشبو اينجايي ..اگه موردي برات پيش نيومد ..انوقت فردا مي برنت تو بخش ...

فقط سرمو تكون دادم

و با گفتن چند مورد در باره مريضاي ديگه ... به پرستار مسئول ..از بخش خارج شد

*****

...فرداي اون روز منو به بخش بردن ..حالم بهتر شده بود ..

مامان انقدر كمپوت به خوردم داده بود كه احساس مي كردم ..جايي براي نفس كشيدن ندارم ...

تاجيكم يكم مهربونتر شده بود ...

همه چيز عالي بود ...بابا به خاطر كاراش مجبور شده بود كه برگرده ..

ولي مامان و مهدي موندن ..

البته بودن مهديم

واقعا نعمتي بود ...فكر كنم يه چند نفري از شوخياش و حرفاش عاشقش شده بودن ...

اين بشر از اولم زبونش جلوتر از قيافش ...همه رو به خودش جذب مي كرد ...

مامان رفته بود خونه تا كمي استراحت كنه ...ولي مهدي پيشم مونده بود

دقيقا كنارم رو صندلي نشسته بود..و مدام فك مي زد

مهدي - نه بابا.. اوني رو مي گم كه رو لبش يه خال داره ...

-مهدي

مهدي - هان

-تو..توي اين مدت كل بيمارستانو گشتي ؟

مهدي - چيكار كنم خووو... حوصله ام سر رفته بود ...

- اون 34 ساله اشه مي خوايش ...

مهدي - واي واي بلا به دور... مي خواي مامان سكته بزنه نه نه نمي خوامش ..

به خنده افتادم ..

-بازم موردي هست؟

مهدي – اره

با چشم غره به چهره خندونش خيره شدم

دستاشو از هم باز كرد ..

مهدي - هموني كه يكم چاقه ... و وقتيم كه راه مي ره انگار زمين و زمان دچار ويبره 10 ريشتري ميشه.... اون پرستاره كه

-كدوم؟

مهدي - اي بابا اوني كه همش ميومد بهت سر مي زد ديگه ...تو هم بهش محل سگ نمي دادي

دستامو گذاشتم رو گونه امو و كمي خاروندم ...

- نكنه منظورت فائزه است ..؟

بشكنكي زد و گفت :

مهدي - ..افرين از وقتي كه تصادف كردي... مختم فعالتر شده...

اخمام تو هم رفت ....ديگه با فائزه حرف نمي زدم ...نمي دونم چه رويي داشت كه مدامم بهم سر مي زد ...

از جام كمي بلند شدم و با جعبه دستمال كاغذي اروم كوبيدم رو سرش

- اين همه فعاليتهاي سالم ...بايد بياي اينجاو ... امار مردمو از من بگيري ...

مهدي - اي بابا داشتيم بازي مي كرديم ديگه ...تازه خودتم كه خوشت امده بود ...

- اوه راست مي گيا پس ادامه بده ...

مهدي - اون دكتر كه خيلي جذبه داره ؟

با حالت پرسشي بهش خيره شدم ..

با خنده :

جاي برادري خواهري خيلي خوش چهر است ...

- ما زياد خوش چهره داريم دقيق ادرس بده

مهدي - اهان هموني كه روز اول امدم پيشت.. امد بالا سرت ... مي خواست قلم پاهامو بكشنه

- اهان اونو مي گي ...

با نگاه مرموزي :

خوب اون كي بود ؟

- دكتر محسني رو مي گي ...

مهدي - اسم كوچيكش چي بود ؟

- دامون

تا گفتم دامون ..از جاش بلند شد و دست به كمر زد

با تعجب

- چي شد ..؟

مهدي - دختره ور پريده چشم سفيد ...

از كي تا حالا اسم يه مرد غريبه رو انقدر راحت جلوي دادشت به زبون مياري ..

و با خنده اروم بالشت زير سرمو كشيد برون اروم دوتا زد روم ...

دوتايي از خنده ريسه رفته بوديم ...

محسني - به به خواهر برادر چه خوب ارامش بيمارستانو بهم ريختيد...

فصل هفدهم

مهدي كه بالشت تو دستش بود ...سريع گذاشتتش زير سرم ...

مهدي – نه اينكه داشت روحيه اش تحليل مي رفت ...گفتم يه ستاد روحيه دهي فوري ترتيب بدم ...

محسني با اون متانت وقار هميشگي :

اگه همه همراها بخوان از اين ستادا تشكيل بدن كه ديگه بيمارستاني باقي نمي مونه ...

مهدي زير زبوني قبل از نزديك شدن محسني ...

مهدي - عجوبه عجب حلال زاده ايم هست ...

زير زبوني

ساكت شو مهدي

مهدي با تعجب ابروهاشو به حالت با نمكي چندبار انداخت بالا ...

محسني - بهترين خانوم صالحي ..؟

-بله خداروشكر بهترم ..ممنون ..

كه مرواريد با سرعت و در حالي كه نفس نفس مي زد با هيجان و ذوق وارد اتاق شد...

فكر نمي كرد كسي داخل اتاق باشه و براي همين قبل از ورود داد زد:

منايي

كه مهدي و محسني برگشتن طرفش

يهو وسط راه وايستاد ...و رنگش پريد

مهدي كه از خنده در حال انفجار بود..

منا از كي منايي شدي ؟

بيچاره مروارید چقدر قرمز كرده بود...

- چي شده مروارید جان ؟

مروارید - هيچي ...بعدا مي گم ..و با يه ببخشيد زودي از اتاق خارج شد ...

مهدي با شوخي و بي خيال محسني ..

مهدي - منايي اين چرا اينطوري كرد ...؟

محسني – ماشاالله.. هميشه به شوخي ...

لبمو از خجالت گاز گرفتم و رو به مهدي

- مهدي مگه نمي خواستي بري برام ابميوه بگيري ؟

مهدي - من...؟

- اره

مهدي - تو يخچال كه پره شده از ..

- اه مهدي برو ديگه ..

مهدي - باشه حالا كه اصرار به نخود سياه داري.من مي رم..

و در حالي كه دستي به گردنش مي كشيد رو به محسني ..

نخود سياه تو تهرون ارزونه ديگه ؟

محسني با تعجب..

بله؟

هيچي و با خنده از اتاق خارج شد ..

- ببخشيد زياد شوخي مي كنه ...گاهي فكر مي كنم دست خودش نيست...

..محسني لبخندي زد ...و بهم نزديكتر شد

سر دردا كه ديگه سراغت نميان ..

دستي به سرم كشيدم..

- نه ..فقط گاهي جاش يهو درد مي گيره ...

...

تو همين لحظه فرزاد وارد اتاق شد..

تحمل ديدن چهره اشو نداشتم...

محسني دستاشو كرد تو جيب روپوشش ..

و كمي با فاصله از تخت ايستاد ...

فرزاد- سلام خانوم صالحي... اميدوارم حالتون خوب باشه و هر چه زودتر خوب بشيد ..

با نارحتي سعي كردمو خودمو كنترل كنم ..و چيزي نگم ....

فرزاد- نمي دونيد.. اون شب دكتر محسني ..

- اقاي جلالي كاري داشتيد..؟

خوب ضايعش كرده بودم

سريع سيخ تو جاش وايستاد.

.بله امده بودم سري بهتون بزنم ..و ببينم كه مشكلي نداشته باشم

-شما دكتر منيد؟

فرزاد- نه خوب..ولي

- دكترم اقاي محسني هستن ..فكر نمي كنم تو بيمارستان دوتا پزشك براي يه بيمار باشه ...

فرزاد- خانوم صالحي مي تونم خصوصي باهاتون حرف بزنم ..؟

- نه دكتر ... من شما.... حرف خصوصي باهم نداريم...

فرزاد كه به شدت جلوي محسني قرمز كرده بود

سرشو با حالت عصبي تكوني داد.و گفت :.

فرزاد- نه نداريم...

و بدون حرفي از اتاق خارج شد

منو محسني دوتايي به خروجش خيره شده بوديم كه محسني سرشو چرخوند طرفمو با يه لبخند اونم از اتاق خارج شد

نمي دونم چرا از اينكه فرزاد و جلوي محسني سنگ رو يخ كرده بودم خوشحال بودم بعد از خروج محسني

سرمو داشتم مي ذاشتم رو بالشت كه ضربه اي به در خورد ..به گمون اينكه مهدي:

- رفتي به اميوه بگيريا.... نكنه رفتي از كارخونه اش بگيري ...

و با خنده برگشتم طرف در ...

كه لبخند رو لبام ماسيد ..به لبخندش خيره شدم

لبخندي كه ديگه جايي تو دلم نداشت ...

"سلام"

جوابي ندادمو و به نفر دوم كه يه دست گل جلوش گرفته بود ..خيره شدم .

به تخت نزديك شد و دست گلو گذاشت رو ميز انتهاي تخت ...

به چهره اش كه دقيق شدم ...متوجه شدم بيشتر عصبيه تا بي خيال ....

دايي بهزاد- خدا بد نده ...

سرمو گرفتم پايين ...

- خدا هيچ وقت بد نمي ده..اين كار بنده هاشه كه گاهي ...

و با نارحتي به بهزاد خيره شدم ..

دايي بهزاد- اونشب هر چي با گوشيتون تماس گرفتم ..جوابي نداديد..

بعدم كه همش خاموش بود... تا اينكه ديروز گوشيتون روشن شد و متاسفانه خبر دار شديم كه چه اتفاقي افتاده ...دير وقت بود و ما نتونستيم زودتر بيايم ..اين شد كه امروز اموديم

نمي تونستم تحمل كنم ..

دايش برگشت طرف بهزاد و خيلي راحت و با لبخند .:

بهزاد جان قبل از امدن يادم رفت كمپوت و شيريني رو از تو ماشين بيارم... لطف مي كني بري بياريشون ...

بهزاد كه رگ پيشونيش زده بود بيرون ...

بدون حرفي به طرف در رفت و درو تا اخرين حد ممكن باز گذاشت و خارج شد ...

دايي بهزاد با لبخندي به خاطر حركت بهزاد ....به طرف در رفت و اروم درو بست ..وقتي به طرفم برگشت سرمو به طرف پنجره گرفتم ..

بهم نزديك شد و كنار تخت ايستاد..

...وقتي ديد نگاش نمي كنم به طرف پنجره رفت و دست راستشو گذاشت لبه پنجره..

دايي- اگه مي دونستم پيشنهادم تا اين حد عذابتون مي ده.. هيچ وقت..

- خواهش مي كنم ديگه ادامه اش ندين ...

به طرفم برگشت ..

دايي- دوست ندارم فكر كني ... حرف و درخواستم همش از روي ..

با جديت سرمو بلند كردم و خيره به چشماش

-اقاي عليپور..خواهش كردم ...

زهر خنده اي كرد ...و دوباره به پنجره خيره شد ...

دايي- براي اون شب چقدر برنامه ريخته بودم ولي متاسفانه ...نتونسته بودم رفتار شما رو پيش بيني كنم ....

نمي خواستم بشنوم ...از طرفيم مي ترسيدم هر لحظه مهدي از راه برسه ..

از پنجره دل كند و امد طرف تختم ..

دستاشو تكيه داد به تخت كمي به طرفم خم شد ...

رنگم پريد ..و سريع اب دهنمو قورت دادم

دايي- به نظرت گناه بزرگيه ...كه عاشقت شدم ....؟

نفسم بند امد....

دايي بهزاد- از وقتي فهميدم بيمارستاني ..به سرعت خودمو رسوندم ...تصادفت همش تقصير من بود ...اگه بلايي سرت مي امد .... تا اخر عمر نمي تونستم خودمو ببخشم

مي دونم سنم ازت بيشتره و همين خيلي ناراحت كرده ....اما اگه تو با من...

حرفشو قطع كرد..

دايي- باور كن همه زندگيمو به نامت مي كنم ...همه چيزمو به پات مي ريزم

..با عصبانيت به ملافه چنگ انداختم و فشار دادم ..

دايي- انقدر از من بدت امده كه حتي نمي خواي يه نگاه بهم بندازي ....؟

- خواهش مي كنم از اينجا برید...

دايي- پس جوابت نه است ...؟

سرمو بالا نيوردم و حرفي نزدم...

دايي- بهزاد تا چند روز ديگه براي هميشه ميره ...

..اونم از اونشب ...خيلي كم حرف شده ..حتما از من بدش امده ...

دايي- شايد اصلا نبايد اين حرفو پيش مي كشيدم ....

خيلي دوست داشتم... بدون اين فاصله ها باهات حرف مي زدم ...

حق داري ..تو جووني و نمي خواي زندگي و عمرتو با يه پيرمرد حروم كني ..اما نمي دونم چرا ازوقتي كه ديدمت ....

ساكت شد ...

سرم به شدتت درد گرفته بود

دايي- كاش مي تونستم يه جاي كوچيك تو قلبت داشته باشم...

ولي ..نه ...من خيلي پيرتر و نچسبتر از اين حرفام كه تو بخواي حتي در موردم فكر كني ...

امروز براي تكرار درخواستم نيومدم ...فقط يه معذرت خواهي بخاطر حرف نسجيده ام ..

فكمو با حرص فشار دادم...

دايي- منا مي تونم فقط ازت يه خواهش داشته باشم ...

كه فقط براي يه بار ....فقط براي يه بار..بهم نگاه كني ...

- برید بیرن ..نذارید حرمتا شکسته بشه ....

سر جاش صاف وايستاد...

دايي- حق با توه...اميدوارم منو ببخشي

....و با ناراحتي به سمت در رفت ...

اشكم در امد ....به پنجره خيره شدم مهدي در حال حرف زدن با يكي از كاركنان بيمارستان بود ...دستي به زير بينيم كشيدم ...

در باز شد ...نگاهي نكردم ..

بهزاد جعبه شيريني و كمپوتا اوردو كنارم رو ميز گذاشت...

بهزاد- من از حرفي كه مي خواست بهت بزنه خبر نداشتم ...

بينيمو كشيدم بالا ...

بهزاد- من سه شنبه پرواز دارم..براي هميشه مي رم اونور ....

چيزي نگفتم

برگشت طرفم

بهزاد- بخدا خبر نداشتم منا وگرنه نمي ذاشتم بياي اون مهموني ...

- مي دونم

بهزاد- پس چرا گريه مي كني ؟ ...

جوابي ندادم ...

بهزاد- اونشب خيلي اذيت شدي ....واقعا شرمنده ام ....امروزم هركاري كردم كه نياد ...نشد ..منم نمي خواستم بيام ولي اين دل ...لامص...

سرمو گرفتم بالا و به چشاش خيره شدم ..

خنده بانمكي كرد ...

بهزاد- تو بر خلاف تمام زنا و دخترايي كه مي شناسم

تو اوج نارحتيم ..مي خواي بدوني طرف مقابلت چي مي گه ....وبرعكسا تمام زنا ..كه ديگه به گريه بيفتن هيچ حرفي رو نمي شنون ...

- چرا مي خواي بري ؟

بهزاد- به نظرت جايم دارم كه بمونم ..؟

مادري كه ندارم..پدرمم كه همش در حال سفر و ماهي يه بار... اونم توي مهمونا مي بينمش ..

داييم كه اگه به فكرم بود همچين پيشنهادي رو بهت نمي كرد

برم اونور بهتره ...

دستاش گذاشت كنارشقيقه اش ..

اونوريا به اينجاي من خيلي نياز دارن ...

لبخند تلخي زدم :

- مگه توش چيزيم پيدا ميشه ...؟

لبخندش محو شد...و دستشو گذاشت رو قلبش

وقتي كه اين از كار بيفته....نه ديگه چيزي توش پيدا نميشه ..خالي خالي ميشه ...

گر گرفتم ...و با دلهره بهش خيره شدم

بهزاد- هنوزم به نظرت مخ بي مغزه ام ...؟

- ديگه هيچ وقت بر نمي گردي ...؟

نگاشو ازم گرفت و به پنجره خيره شد

بهزاد- نمي دونم منا..انگار دارم فرار مي كنم ...

...و با اين حرف ....همرا با اخم تو سكوت فرو رفت ...

منم نگاهمو ازش گرفتم و به پنجره خيره شدم

بهزاد- من ديگه برم ...

برگشتمو بهش نگاه كردم

بهزاد- شايد قبل از رفتن امدم و سري بهت زدم ....

سرمو با ناراحتي تكوني دادم ...

به در نزديك شد ...ولي درو باز نكرد..كمي مكثي كردو

راه رفته رو برگشت و كنارم ايستاد...

به چشام خيره شد ....

بهزاد- با من مياي ؟

چشام گشاد شد ..و با دهن باز به چشماش و لباش چشم دوختم

بهزاد- از صبح جلوي اينه هزاربار تمرين كرده بودما ...

ولي اينطوري تو بيانش گند زدم

با شگفتي

-كجا بيام؟

بهزاد- تو هم با من بيا بريم...

اگه تو قبول كني .... كارامو كمي عقب تر مي ندازم ..تا تو هم بتوني با من بياي ..

زبونم قفل شد ...

در باز شد و مهدي بدون اميوه وارد شد و با تعجب به بهزاد خيره شد..

بهزاد- با اجازه اتون خانوم صالحي ....منتظر جوابتون مي مونم ..فردا بازم ميام ...

و روشو برگردوند به طرف مهدي ...با لبخندي از مهدي خداحافظي كرد و رفت ...

مهدي بعد از خروج بهزاد بهم نزديك شد

اين يارو كي بود ؟

با شوكي كه بهم وارد شده بود به مهدي خيره شدم ...

مهدي - چي بهت گفت كه زبونتو از دست دادي ...

باورم نميشد ..

...

مهدي - مي گم كي بود ؟

جوابي ندادم و با حالت شوك زدي دراز كشيدم و در برابر سوالهاي مهدي ملافه رو كشيدم روي سرمو به فكر فرو رفتم

شب شده بود و بيمارستان تو سكوت فرو رفته بود ...همه جا ساكت و اروم بود ولي من به هيچ وجه خوابم نمي برد ..كلا بي خواب شده بودم

از جام بلند شدم و با سرمو تو دستم راه افتادم تو راهرو ...بچه هاي پرستار.... كه منو مي شناختن با يه لبخند از كنارم رد مي شدن ..

همش به حرفاي بهزاد فكر مي كردم ...

يعني ..ازم درخواست ازدواج كرد ؟

اره ديگه وگرنه

اوه خدا ...من الان بايد چيكار كنم؟ ...اما مگه ميشه چطور بايد دايشو تحمل كنم..

خره اگه بري ديگه دايي در كار نيست..بعدها شايد ديديش

...ذهنم كار نمي كرد..دوباره سر درد امده بود سراغم ..

.سرمو تو دستم جا به جا كردم و از كنار اتاق محسني رد شدم ..كه صدايي منو متوقف كرد....

محسني - نمي دونم صبا ...

شايد اصلا نبايد مي ذاشتم تا اينجا پيش بره

صبا- برو خودتو گول نزن...من كه مي شناسمت ..برو يكي ديگه رو سياه كن...

سكوتشون بيش از اندازه شد ...

محسني - شايد دارم اشتباه مي كنم ...

..

صبا- هميشه اينجور موقعه ها رو جو كن به اينجا

محسني - به كجا؟

محسني خنده اي كرد...

محسني - دِ همون نمي ذاره...

صبا با خنده...:

خجالت بكش دامون اگه به مامنت نگفتم ...

محسني خنده اي كرد و بازم سكوت ...

محسني - به نظرت بهش بگم ...

صبا- اره چرا كه نه...

فقط دلم مي سوزه كه بايد يه عمر تحملش كني ...

محسني - صبا..!!!!!!!

صبا- جدي مي گم خدا نكنه با ادم چپ بيفته ...تا جون ادمو نخوره ... ول كن نيست ...

محسني - ولي عقلم مي گه بهتره اين كارو نكنم..

صبا- ببين مشاوره خواستي... بهت دادم ...ديگه مي خواي بازي در بياري من نيستم

محسني - خوب تو كمكم كن..برام سخته

صبا- نگو سخته بگو غرورت نمي ذاره

از لاي در نگاهي به داخل انداختم ...تاريكي راهرو باعث ميشد من ديده نشم ..محسني پشت ميزه ش..و .صبا هم رو ميزش نشسته بود و پاهاشون تكون مي داد

كه محسني گفت:

منو غرور

صبا با خنده به طرفش خم شد و لپشو كشيد

صبا- د قربونت بره خاله ..اگه غرور ت نبود.. كه تا حالا بهش گفته بودي ..

دهنم باز مون خاله

محسني - اه نكن صبا هزار بار بهت گفتم كه نكش ...

صبا از روي ميز پريد

صبا- من ديگه برم ...الان يكي رد ميشه فكر مي كنه خبريه ...

اي اي اگه بدوني اين منا ورپريده چقد از دستم شاكيه كه با تو راحتم

..محسني با خنده...

محسني - اون كه 24 ساعته شاكيه ...

صبا- تو هم كه چقدر از اين شاكي..

محسني - اه بس كن ديگه.... برو به كارات برس..

- اي اي ..اگه فردا طبل رسوايتو تو بيمارستان نزدم

محسني - صبا برو انقدر سر به سرم نذار

صبا- آي ايهو الناس ..

محسني با خنده و در حالي كه مي خواست جدي باشه از جاش بلند شد...

صبا- باشه باشه ..پاي خواهرمو وسط نكشيا..خودم الان گورمو گم مي كنم .

صبا با خنده به طرف در امد ...

كه زود از در فاصله گرفتم ...در يهو باز شد ...

صبا از بالا تا پايين منو وراندازي كرد...

صبا- چيزي شده ...؟

- نه

صبا- پس چرا اينجايي؟

- همينطوري

صبا- تو خوبي ؟

-اهوم

ابروهاشو چند بار انداخت بالا و پايين...

و با خنده:

خدا كنه و در حالي كه مي خنديد

به طرف اتاق پرستارا رفت ...

با سر درگمي به طرف در خروجي رفتم

فقط از حرفاشون فهميده بودم كه صبا خاله محسنيه و ديگه چيزي سر در نيورده بودم

تا نيمه هاي شب مثل مرده ها تو محوطه بيمارستان چرخ زدمو و با خودم فكر كردم... به همه ي حرفاي بهزاد فكر كردم...

اما ذهنم بيشتر حول محسني و صبا مي چرخيد ..خيليم دلم مي خواست بدونم درباره كي حر ف مي زدن ....

اخه چطور ؟

مگه ميشه...

محسني!!!!!!

اخ ...چه خري بودم من ..صبا يعني ميشد خاله اش؟

چه خاله ي جووني ...چرا از همه مخفي مي كردن .

.مي ديدم اكثرا شبا كه كشيك داشتم... صبا هم نبودا..بگو ورپريده مي رفته پيش محسني ....

انقدر فكر كردمو به نتيجه نرسيدم كه بلاخره خوابم گرفت ..به طرف اتاقم راه افتادم ...

حوصله بالا رفتن از پله ها رو نداشتم..

به اسانسور نزديك شدم و دكمه رو فشار دادم...

در باز شد ...سرمم تموم شده بود ...به اينه داخل اسانسور خيره شدم..رنگ روم بهتر شده بود...

كه در اسانسور باز شد ...

محسني بود..تا منو ديد تعجب كرد و در حال پرسش

تو اينجا چيكار مي كني وارد شد...

- خوابم نمي برد رفتم بيرون

محسني - تو اين هوا

زياد سرد نبود...

محسني - معلومه داري از سرما مثل بيد مي لرزي

- نه هوا به هوا شدم

محسني - نشد من يه بار يه چيزي بگم و ... تو جواب ندي ...

باز خواستم حرفي بزنم كه ساكت شدم ....

سرشو سرزنش وار كج كرد به طرف راست ...

به طبقه مورد نظر رسيدم ..در باز شد ..فكر كردم مي ره... ولي با من خارج شد..

و دنبالم راه افتاد...

وارد اتاق شدم..خوشبختانه اتاقم فقط دو تخت داشت و هم اتاقيم همين امروز ترخيص شده بود ..

با من وارد اتاق شد ...

برگشتم طرفش

-من حالم خوبه

سرشو تكون داد

محسني - مي دونم....برو رو تختت

محسني - من نمي دونم اين پرستارا اينجا چيكار مي كنن..؟

به تختم نزديك شدم و اون دقيقا پشت سرم امد...

محسني - دراز بكش ...

- بخدا خوبم

ميگم دراز بكش ..

و سرمو از دستم گرفت ..

با ترس اروم رفتم زير پتوم ...

محسني - مثلا پرستاري..نمي دوني كه هنوز زخمات و جاي بخيه هات خوب نشده

محسني - براي من ميره تو هواي سرد و از هواي زمستوني لذت مي بره ..

.و با ارامش و در حال حرص زدن سرمو در اورد ...

محسني - سرم بعديت ساعت چنده ..؟

- 4 صبح ..

مچ دستشو اورد بالا ...

3:30 بود ..

محسني - .الان وصلش مي كنم ...

- نمي خواد پرستارا هستن ...

سرمو كه اخر شب پرستار كنار تختم گذاشته بود ...و برداشت و شروع كرد به وصل كردنش .....

محسني - به فكر خودت نيستي به فكر اون پدر و مادر بيچاره ات باش...

چقدر بايد تنشونو اب كني ؟...

سرمو با ناراحتي انداختم پايين ...

- خوب خوابم نمي برد ...

محسني - بيرون نرو..... خوب ؟

فقط سرمو مثل بچه ها تكون دادم...

و اونم وقتي مطمئن شد كه از ديگه از جام جم نمي خورم از اتاق خارج شد

از توجهش خوشم مي امد ..يعني بعد از قضيه تصادف احساس مي كردم اخلاقا برگشته و همه يه جور مهربون شدن ..حتي محسني ...

صبح به خيال اينكه كله سحره و زود از خواب بيدار شدم

چشمامو از هم باز كردم كه چشمم خورد به ساعت رو به روم.... 11 صبح بود ...

احتمالا مهدي هم رفته بود خونه.... بيچاره اونم از كار و زندگيش افتاده بود ...كمي تو جام جابه جا شدم...

نگام به بيرون و تو راهرو بود ..همراهاي مريضا مي رفتنو مي امدن ...گاهي هم پرستارا ...

حوصله ام سر رفته بود ....

كه محسني رو ديدم ..اونم متوجه نگاهم شد و وارد شد ...

محسني - حال مريض ما چطوره ؟

لبخندي زدم..

-صبح بخير دكتر

به ساعتش نگاهي انداخت

محسني - كله ظهره دختر

به پانمسان سرم نگاهي انداخت

...و كمي ازم فاصله گرفت ..

محسني - درد نداري؟

- نه ..كي مرخص مي شم؟

محسني - از ما سير شدي؟

- سير بشم يا نشم كه دوباره بايد برگردم...

محسني - اره ولي اينطوري زبونت يكم كوتاهتره

با خنده بهم خيره شد..

-من يه معذرت خواهي به شما بدهكار

ابروهاشو انداخت بالا

و با شيطنت دست به سينه شد

مي دونستم ذوق كرده كه قراره... ازش معذرت خواهي كنم

- من بايد به حرفاتون گوش مي كردم .....اما لج بازي .....كار دستم داد

محسني - خوب منم نبايد انقدر تند باهات حرف مي زدم ....

- .مطمئنم اگه تندم حرف نمي زديد بازم من كار خودمو مي كردم

محسني - گاهي وقتا ادم سر حرفش بمونه خوبه ...ولي گاهي بهتره از حرفاي ديگران هم استفاده كنه ....

فقط لبخندي زدم

- ديگه فكر نكنم بخوام اين كارو ادامه بدم ....

محسني - چرا بدت مياد؟

- نمي دونم.....گاهي حسابي خسته ام مي كنه.. گاهيم... حسابي مايوس

محسني - اشتباه نكن ...اينجا به وجود پرستارايي مثل تو خيلي نياز دارن

با خنده

-اهان به وجود امثال من ... كه فرق دست راست و چپشونو نمي دونن

دوتايي باهم زديم زير خنده

محسني - باور كن اون پرستارا هم واقعا به درد مي خورن

محسني - ولي جداي از شوخي هيچ وقت زود تصميم نگير

- اين بار به حرفتون گوش مي كنم ...

محسني - اه خدايا... كاش زودتر تصادف مي كردي ..

من برم ..بعد از ظهر باز بهت سر مي زنم

سرمو تكون دادم ...

به در سيد

-دكتر

برگشت طرفم .

- .براي همه چيز ممنون

فقط يه لبخند

لبخندي زدمو رومو گرفتم به طرف پنجره

مامان تا بعد از ظهر پيشم بود ..ولي بعد از اون چون پاهاش درد مي كرد دوباره برگشت خونه..

نزديك غروب بود .....محسني يه بار ديگه بهم سر زده بود .....

مطمئن بودم كه مرواريد سرش با محمد گرم شده .... كه دوست چند ساله اش فراموش كرده بود

بيچاره اونروز كه با ذوق امده بود تو اتاق....مي خواسته بهم بگه كه بهزاد و دايش امدن ..كه اونطوري ضايع شده بود

از روي تخت بلند شدم ...دست راستمو از ساعد تا سر انگشتام گچ گرفته بودن ....

واقعا تصادف وحشتناكي كرده بودم ..و البته مقصر هم خودم بودم ....

فصل هجدهم

توي راهرو شروع كرده بودم به راه رفتن...

به طبقه پايين رسيدم

يكي از پرستارا- تو اينجايي؟...يه اقايي امده بود ملاقاتت د يده نيستي.... خبرتو از بچه ها گرفته بود

- الان ؟...نگفت كيه

چرا فكر كنم گفت .. اف

- افشار؟

اره اره

- باشه الان بر مي گردم ...

وارد اتاق كه شدم ديدم رو تختم نشسته...

- سلام

با لبخند برگشت طرفم

مثل همیشه مرتب وآراسته و لي معلوم بود یکم بهم ریخته است ...

- بیا بریم بیرون از این اتاق دیگه حالم داره بهم مي خوره ...

هم قدم با من از اتاق خارج شد..

بهزاد- به زور اجازه دادن بیام تو ..گفتن وقت ملاقات تموم شده

- بریم تو محوطه؟ .....

سرشو به نشونه مثبت تکوني دادو .دکمه اسانسورو زد

بهزاد- خودت چطوري؟

- بهترم...

فقط گاهي سرم درد مي گیره ..که اونم به مروروخوب مي شه

در باز شد و با هم وارد شدیم ...

بهزاد- فکراتو کردي ؟

بهش خیره شدم...

نمي دونستم بهش چه حسي دارم...هرچي فکر مي کردم درباره اش کمتر به نتیجه مي رسیدم

- من راستش ....

بهزاد- اگه وقت بیشتري داشتم مي ذاشتم بیشتر فکر کني ...

- چرا ایران نمي موني ؟

بهزاد- اینجا دیگه جاي من نیست ..دوست دارم برم

- یعني هیچیو و هیچ کسي نمي تونه تو رو از رفتن منصرف کنه ؟

با لبخند بهم خیره شد...

بهزاد- خواهش مي کنم ...این حرفارو وسط نکش

- چرا این پیشنهادو بهم دادي ...

- یعني ....

- چطور بگم

به چشماش با شرم خیره شدم

یعني دوسم داري؟

با لبخند ي:

بهزاد- فکر مي کنم دارم

سرمو گرفتم پايين

- اگه دوست داري پس چرا نمي موني؟

بهزاد- دوست داشتنو با اين چيزا قاطي نكن

با من بيا ..اون جا مي توني تغيير رشته بدي و پزشكي بخوني

نفسمو دادم بيرون و به شماره ها خيره شدم ....

بهزاد- نگفتي

برگشتم طرفش ...چشماموبستم كه در باز شد ...

و محسني با لبخند وارد شد...

..لبخندي بهش زدم و كمي عقب تر رفتم ...بهزادم كمي گوشه تر وايستاد ...

محسني - مي ري هوا خوري ؟

خنديدم

دكمه رو فشار داد....

دامون برگشتو به بهزاد نگاهي انداخت و بعدم به من...

و اخرم سرشو گرفت پايين و به كفشاش خيره شد

هر سه سكوت كرده بوديم .....

كه اسانسور يهو به خودش تكوني دادو به طرف بالا حركت كرد ....

سه تايي به شماره ها خيره شديم ...تا دو طبقه رفت بالا كه يهو متوقف شد و به هممون يه تكوني داد و دوباره حركت كرد به طرف پايين

كه به شدت ....قبل از رسيدن به طبقه مورد نظر متوقف شد ...

من محكم خوردم به ديواره اتاقك ...بهزاد ميله رو چسبيده بود ..و محسنيم به زور تعادلشو حفظ كرده بود

ديگه بالاي در ...شماره اي معلوم نبود ...

محسني زود دكمه ها رو فشار داد ..اما هيچ تغييري حاصل نشد....

بهزاد- اسانسوراي اينجا خرابن؟

محسني - چي بگم... اولين باره

ياد حرف اون خدمه افتادم كه گفته بود گاهي اينطوري ميشه

- فكر كنم اين خرابه

دوتاشون برگشتن طرفم

- قبلا هم اينطوري گير افتادم

بهزاد- يعني راه مي افته؟

- اون دفعه كه راه افتاد

بهزاد- يعني چي؟... زنگ خطري..هشداري ..تلفني ..هيچي نداره ؟

...

- فكر نكنم انگاري همه .....چيزش قديميه ...

چند دقيقه اي ... سه تايي تو سكوت به هم ديگه نگاه كرديم كه يهويي بهزاد داد زد :

اهاي كسي اون بيرون نيست ... ما اينجا گير افتاديم .....

دوباره داد زد كه محسنيم اين بار باهاش همراهي كردو دوتايي داد زدن

تا اگه كسي اون بيرون بود صداشونو بشنوه ...اما هيچي

به طرف دكمه ها رفتمو چند بار ي فشارشون دادم ...اما هيچ حركتي نكرد..

-لعنتي

.و با عصبانيت يه ضربه محكم به در زدم كه شماره ها ظاهر شدن ...و به سرعت شروع كردن به تغيير كردن ... هيچ شماره اي معلوم نميشد

بهزاد با ترس:

اين اسانسور قاط زده.

.شماره ها به سرعت زياد و كم مي شدن ...ولي اسانسور حركت نمي كرد كه يهو به حركت افتاد ...البته به سمت بالا ....

همينطور كه بالا مي رفت.. يهو شروع كرد به لرزيدن ..من كه افتادم رو زمين ..

....وباز با سرعت رفت به سمت پايين كه بدتر از قبل ايستاد و هر سه تايي ...محكم به درو ديوار خورديم

دستم به شدت درد گرفته بود ...بهزاد از روي زمين بلند شد.... ولي انگاري محسني دچار مشكل شده بود ....

سعي كرد پاشه ...ولي نشد

بهش نزديك شدم..

- چي شده ؟

محسني - فكر كنم مچ پام در رفته

زودي به بهزاد نگاه كردم

كلافه بود

- اصلا نمي تو ني ...خودتو تكون بدي ...؟

سعي كرد نشسته خودشو به ديوار اتاقك برسونه ....

بهزاد- يعني هيچ كس نيست كه به دادمون برسه؟

محسني كه بر اثر درد پاش ...چشماشو كمي تنگ كرده بود

محسني - - اگه بود كه تا حالا رسيده بود ....

بهزاد- گوشيم...گوشيم ..

سريع گوشيشو در اورد .....

و مشغول شماره گرفتن شد

بهزاد- د لعنتي چرا انتن نمي دي...

بر خلاف تمام دفعات قبلي هيچ ترسي نداشتم ..شايد به خاطر اين بود كه مي دونستم اين دفعه تنها نيستم

رو به روي محسني اروم رو زمين نشستم و به ديوار اتاقك تكيه دادم

فقط اين بهزاد بود كه بين ما دو نفر ايستاده بود و در تلاش بود كه راهي براي بيرون رفتن پيدا كنه

دستم درد مي كرد... با دست چپ.... دست راستمو گرفتم

محسني - خيلي درد مي كنه؟

- فكر كنم موقع افتادن رو زمين... افتادم روش

محسني - زياد تكونش نده

سرمو تكوني دادم و به بهزاد كه با نگراني وسطمون ايستاده بود...خيره شدم...

سعي مي كرد كاري كنه... ولي هيچ كاري از دستش بر نمي امد ....

دوباره به محسني كه خط نگاش به من بود.... خيره شدم ....

و در حالي كه سعي مي كردم نخندم

- به من.... هوا خوري نيومده...

خنده اش گرفت و سرشو انداخت پایین

عوضش بهزاد با چشم غر رفتن به دوتامون:

بهزاد- فکر کنم شما دوتا تازه خوشتون امده که گیر افتادیم

- .خوب چیکار کنیم ...داد که زدیم ..خودمونم که به درو دیوار کوبیدیم .نه ببخشید ..اون مارو کوبید

اما نتیجه نداد که ..نداد .

بهزاد- منا الان وقته شوخیه ؟

محسني که با کلمه منا روم... حساس شده بود... زودي بهم نگاه کرد ...

و من زود سرمو مثل مجرما انداختم پایین ...

بهزاد- فکر مي کنید طبقه چندم باشیم ...؟

- اخرین بار که من سر از زیر زمین... یعني همون سرد خونه در اوردم ..

بهزاد خیلي عصبي بود...

..محسني دستي به مچ پاش کشید ...

تکیه امو از دیوارك جدا کردم و به طرفش خم شدم ...

و به مچ پاش نگاه کردم ...

- فکر کنم واقعا در رفته ...

به چشام خیره شد..

محسني - مي توني جاش بندازي؟

زودي برگشتم به عقب

و با ترس:

- من

سرشو تکون داد..

بهزادم به من نگاه کرد...

- نه نمي تونم ...

محسني به بهزاد نگاه کرد

بهزادم دو قدم رفت عقب

بهزاد- منم که اصلا... چیزي حالیم نیست ...

محسني - صالحي باور کنم که بلد نیستي

؟

- خوب... خوب مي دونم.. بايد چيكار كرد.... ولي تا حالا اينكارو نكردم ...

- تازه من زورمم نمي رسه

- حالا مگه دردش خيلي اذيتت مي كنه..؟

محسني – يكم ...

محسني - اينطوري باشه.. اصلا نمي تونم ا ز جام جُم بخورم ...

يه دفعه ذوق زده ... دست گچ گرفتمو بردم بالا و بهش نشون دادم و گفتم:

-تازه من با اين دست كه نمي تونم ...

با حالت طلبكاري بهم خيره شد ...

- خوب اگه بد جا انداختم چي ...؟

محسني - نه بد جا نمي دازي ..فقط تلاش كن جاش بندازي ..تو مي توني ...

- اين كه از اين شعاراي ..تو مي توني... كه نبود ..؟.

بهزاد بالا پاي محسني نشست ...و به مچ پاش خيره شد

بهزاد- يه دفعه چه كبود شد ....

.چشم چرخوندو به درو ديوار اتاقك چشم دوخت ...

...

محسني – صالحي... داره اذيتم مي كنه ...بيا..

..محكمتر خودمو به ديواره اتاقك چسبوندم و دستمو با دست چپم گرفتم

- نه ..نه.. نمي تونم ...

..وقتي حركتي از من نديد ..كمي رو پاش خم شد كه شايد بتونه خودش كاري كنه ..اما خيلي دردش گرفت و به نفس نفس زدن افتاد و خودشو تكيه داد به ديوار...

و چشماشو بست...

بهزاد داشت دوباره دكمه ها رو فشار مي داد...

...محسنيم كه كمي رنگش پريده بود دوباره بهم خيره شد...

نگاه ش داشت..ازم خواهش مي كرد..

كه گفتم

- خوب نمي تونم ..بخدا مي تونستم كه دريغ نمي كردم ...

كه يه دفعه داغ كرد

محسني - منا خجالت بكش تو يه پرستاري... وقتي نتوني كار به اين سادگي رو انجام بدي ..چطوري مي خواي جون يه انسانو نجات بدي؟

- .من پرستارم ....نه شكسته بند..

محسني دستي به صورتش كشيد و از ته دل:

اوه خداي من ...

بهزادم كه اسم منو توسط محسني شنيده بود ...يه جوري نگام كرد ...

" اي خدا مصبتو شكر.....تعصبشونو ببينم يا لجبازياشونو "

غد بازي رو كنار گذاشتم ... و از جام بلند شدم و به محسني نزديك شدم ...

- خيل خوب... بگو چيكار بايد بكنم

محسني -..برو كنار پام تا بگم...

- خوب ..؟

محسني - اگه اشكالي نداره اول كفشمو در بيار ...

بهزاد كه راضي به اين كار نبود ....

كنارم نشست و دستاشو به كفش نزديك كرد كه من به پاش دست نزنم

ولي خيلي بد اين كارو كرد كه داد محسني رو در اورد

محسني – ارومتر... داري چيكار مي كني ؟

..بهزاد كه از داد محسني ترسيده بود..دستاشو كشيد كنار

...اروم اول بند كفشاشو باز كردم ...و خيلي اروم كفشو در اوردم ..كمي دردش گرفت ولي صداشو در نيورد ...

..حالا نوبت جورابش بود ...

بهزاد با حالتي عصبي:

اين يكي... ديگه كاري نداره

و اروم خودش جورابو در اورد ...

در حالي كه خنده ام گرفته بود

- پس پاشم خودت جا بنداز

چشماش باز شد..

بهزاد- من كه بلد نيستم

-پس چرا هي مي پري وسط و مزاحم مي شي ..برو كنارو بذار من كارمو بكنم

سرشو سر درگم تكوني داد و ازم فاصله گرفت ...

به محسني نگاهي انداختم

دستامو به پاش نزديك كردم ولي لمسشون نكردم

- خوب ببين دستمو درست گرفتم ؟

سرشو تكون داد...

محسني - فقط دختر زجر كشم نكني ...

..رگ شيطنتم گل كرد ...

محسني فهميد ...سعي كرد خنده اشو قورت بده:

صالحي اذيت نكنيا ...

مثل خودش ..

- نه.. مگه مرض دارم؟

كه دوتايمون زديم زير خنده

بهزاد واقعا ديگه داشت جوش مي اورد ...

بهزاد- يه جا انداختن انقدر خنده داره ...؟

....سرخ شدمو و چيزي نگفتم

محسني - افرين همونطوري نگهش دارو .... اونطوري كه ياد گرفتي حركتش بده ...محكم و سريع ....

از درد گرفتن پامم نترس

هنوز دستامو رو پاش نذاشته بودم ...

در كنار بهزاد يه جور خجالت مي كشيدم كه به پاش دست بزنم ...

..و اونم دقيقا بالاي سرم دست به سينه ايستاده بود ..و خود خوري مي كرد

سرمو اوردم بالا و به چشماي محسني كه حالا رنگ مهربوني به خودشون گرفته بود خيره شدم ...

يه دفعه شرم و خجالت تمام وجودمو گرفت .... زودي سرمو گرفتم پايين ....

اب دهنمو قورت دادم ...و با دستايي كه سر انگشتاش از استرس سرد شده بود ...پاشو گرفتم ...

تا گرفتم بهش نگاه كردم ...

فكر كنم از همه چي دلم با خبر شده بود كه همونطور خط نگاشو روم زوم كرده بود ...

...سعي كردم اضطراب و دلهره اي كه به جونم افتاده بودو از خودم دور كنم

كمي پاشو مالش دادم كه...

در حين مالش دادن باز بهش خيره شدم ...

نگاشو از نگام بر نمي داشت ....تمام وجودم گرم شده بودو نمي تونستم كاري كنم ....داشتم مسخ مي شدم ...كه زودي چشمامو بستمو و مچ پاشو توي يه حركت جا انداختم ...

با اينكه خيلي تلاش كرد صداش در نياد... ولي بازم ..دادشو كه زياد بلند نبودو زد

زودي دستامو از پاش جدا كردم

هنوز درد داشت ولي نه به اندازه قبل ..و سعي كرد با گوشه پارچه روپوشش كه پاره كرده بود مچ پاشو ببنده... و منم بدون دخالتي دوباره برگشتم سر جامو و زمين نشستم

همونطور كه پاش دراز كرده بود به پاش دست مي كشيد ..

محسني- لعنتي اصلا نفهميدم چطوري افتادم

بهزاد كه از محسني خوشش نيومده بود ..با قيافه در همي ...خسته از تلاش بي حاصل مثل من و محسني يه گوشه نشست ...

بهزاد- فكر مي كنيد كي به دادمون برسن ...؟

- از اين اسانسور خيلي كم استفاده ميشه ...

محسني - مخصوصا از بعد از ظهر به بعد ..كسي به طرفشم نمياد ...

بهزاد- يعني ممكنه كسي متوجه خرابي اسانسور نشه؟

منو محسني سكوت كرديم

بهزاد زودي به طرفم چرخيد

بهزاد- اگه كسي نياد ... چيكار بايد بكنيم ...؟

به محسني نگاه كردم ...كه حالا مي تونست كمي پاشو تكون بده ...

بهزاد يه دفعه:

بايد از سقف بريم

محسني - شوخي نكن فوقش تا نيم ساعت ديگه پيدامون مي كنن

بهزاد- اگه نكردن

بازم سكوت ...

بهزاد- زودي به طرف ميله دور تا دور اتاقك رفت ....و پاشو گذاشت رو ش و دستشو به جايي گير داد..و با دست چپ ...به در وسط سقف چند بار ضربه زد ولي باز نشد ...

بعد از چند ثانيه ..تلاش بي ثمر

نتونست زياد خودشو نگه داره و مجبور شد كه قبل از اينكه بيفته خودش بياد پايين

...همونطور كه نگاش به دريچه اسانسور بود

بهزاد- تنها راهمون سقفه

محسني -بعد از اون بايد چيكار كنيم؟

بهزاد با چهره اي اخمالو رو به محسني :

اگه ايه ياس كسي نخونه... بعدش لابد يه كاري مي كنيم

محسني با متلك- جناب مهندس ما ايه ياس نمي خونيم ..شما مرحمت كنيد و تلاش بي نتيجه اتونو انجام بديد

بهزاد به طرفم برگشت و بهم خيره شد

وقتي شور و شوقي از جانب من نديد ...

دوباره به طرف دريچه رفت ..

و محكم به درش كوبيد ....

كه با ضربه چهارم ..در كمي جابه جاشد..

احساس كردم خيلي خوشحال شد ...

پريد پايين و رفت وسط

و سر جاش..به طوري كه به سمت بالا مي پريد ... چند بار به در ضربه زد ...

كه در.... با اخرين ضربه اش حسابي رفت كنار ...

با يه جهش دستاشو به لبه هاي دريچه گير داد و سعي كرد بره بالا ...

تا نيمه خودشو كشيد بالا ...و با يه تلاش ديگه كل بدنشو كشيد بالا

محسني از جاش با پايي كه مي لنگيد پا شد ور فت به زير دريچه

محسني - اميديم هست ؟

بهزاد- فكر كنم بين دو طبقه گير افتاديم ..كمي بالا تر يه دره

محسني سرشو انداخت پايين

محسني - خدا كنه متوجه غيبتمون بشن... وگرنه با اين كارا فكر نمي كنم ...

از جام بلند شدم ...

و منم رفتم كنار محسني و دوتايي به دريچه خيره شديم ...

بهزاد سرشو اورد تو

بهزاد- بتونم خودمو برسونم اون بالا..فكر نكنم باز كردن در زياد سخت باشه

-اگرم باز كني .دكتر چي ؟....

- .دكتر كه نمي تونه با اين پا تا اونجا خودشو بكشونه .بالا .

به پاي محسني نگاه كرد...

بهزاد- خوب منو تو مي ريم بالا و براي دكتر كمك مياريم ...

به محسني نگاه كردم ...

- از كجا مي دوني كه مي توني درو باز كني ؟

بهزاد- امتحانش كه ضرري نداره ...

فقط كمك مي خوام ...

دوباره به محسني نگاهي كردم..

محسني - - برو

بهزاد دستشو به طرفم دراز كرد ...

..كه محسني:

من قلاب مي گيرم ...تو دستاتو گير بده به لبه بعد خودتو بكش بالا ..بهزاد فهميد كه منظور محسني از اين كار چيه ..برا همين دستشو پس كشيد ...

محسني برام قلاب گرفت..

محسني - مي توني؟

- اره بابا

پامو گذاشتم رو دستاشو ..و با يه جهش خودمو كشوندم بالا ...

اما بازم بهزاد كار خودشو كرد و به كمكم امد و بازوهامو گرفت تا بتونم بالا بيام

....

زودي به محسني كه با حرص دندوناشو فشار مي داد نگاه كردم ...

با صداي محكم و ارومي:

محسني - زود خودتو بكش بالا

...

سريع بازوهامو از دست بهزاد جدا كردم...و خودمو به زور كشيدم بالا

سر جام وايستادمو كف دستامو كه خاكي شده بودنو اروم بهم كوبيدم...دستم..هنوز درد مي كرد

به دري كه كمي بالا تر از ما قرار داشت خيره شد م

- بايد چيكار كنم؟

بهزاد- كافيه فقط من برم بالا ....

تو حو است به من باشه

...

تعجب كردم ..

- پس چرا از من خواستي بيام بالا؟

بهزاد-...دوست داره؟

- كي ؟

به چشام خيره شد..

بهزاد- هر نفهمي ...با اين كاراتون مي فهمه

- كدوم كارا؟

بهزاد- منا ...جواب من چي شد ؟

-كدوم جواب؟

بهزاد با حرص- منا

نگام به محسني كه پايين ايستاده بود افتاد

- من ..من

بهزاد- من فقط براي گرفتن جواب امدم

كمي ازش فاصله گرفتم ...محسني كه گفتگوي ما رو ديد ..سرشو انداخت پايينو و رفت بشينه

بهزاد-...تا امشب جواب منو بده

-پس من مي رم پايين ...فكر كنم.. پاش درد گرفته

بهزاد با صداي بلندي - اون پاش درد نمي كنه

- ..مگه نگفتي تا امشب بهم وقت مي دي ؟

بهزاد- باشه برو پايين... اگه اينجا بودن اذيت مي كنه ...

رو لبه در نشستمو پاهامو از دريچه اويزون كردم ...محسني سريع از جاش بلند شدو امد كمكم ...

بايد مي پريدم ..انگار بالا رفتن خيلي راحتر از پايين امدن بود.

محسني - .بپر ...هواتو دارم ...

برگشتمو به بهزاد كه با خشم نگاهم مي كرد نگاه كردم ...

ناراحتي و غمش ..ناراحتم مي كرد ..ولي نه به اندازه اي كه از رفتن به پايين منصرف بشم ....

.عوضش توجه و نگاه دامون ..برام طور ديگه اي بود

و پريدم ..با تماس پاهام به كف اتاقك ..بدنم كاملا تو بغل محسني جاي گرفت ...

قرمز شدم و زودي ازش فاصله گرفتم ....خود دامونم زودي خودشو كشيد كنار ...

سرمو چرخوندم به طرف بالا

بهزاد بد نگام مي كرد ... با حرص از جلوي در يچه رفت كنار و دوباره برگشت و بهم خيره شد

ترسيدمو بدون نگاه كردن به دوتاشون

رفتم كناري نشستم ...

...سرمو اوردم بالا ..بهزاد ديگه جلوي دريچه نبود

محسني با ناراحتي رفت زير دريچه و به بالا خيره شد...

...

محسني - پيشش مي موندي ..

سرمو اوردم بالا..

- كاري اون بالا نمي تونستم بكنم...

...

سرشو اورد پايين و به من نگاه كرد ...

لبخندي زد و برگشت سر جاش و اروم رو زمين نشست....

..صداي تقلا كردن بهزاد به گوش مي رسيد ...سرم پايين بودو به نوك كفشام خيره شده بودم

كه صداي محسني در امد

سرمو اروم اوردم بالا و به لباش چشم دوختم

محسني – روزا ي اولي كه امده بودم اين بيمارستان ...

....از محيطو ادماش اصلا خوشم نمي يومد...راسش به اصرار...

سرشو بلند كردو بهم خيره شد

محسني - صبا ...يعني همون خاله هم سن و سالم كه البته يه چند سالي ازم بزرگتره ....قبول كردم بيام اين بيمارستان ..

فقط خودش خواست به كسي در مورد رابطه فاميلمون چيزي نگم....

منم گفتم باشم

چند ساله كه با ما زندگي مي كنه ...بعد از فوت پدربزرگ و مادر بزرگم ..به اصراراي ما امد خونه امون ...حالا هم چند سالي هست كه باهامون زندگي مي كنه...اون خانوم و اقايي رو هم كه اونروز تو خونمون ديدي مادر و پدرم م بود ن

...

محسني – با وجود صبا كم كم داشتم به محيط و ادماش عادت مي كردم ...

همه چيز داشت خوب پيش مي رفت ..و منم سرم تو كار خودم بود ...تا اينكه ....

سرشو حركت داد به طرف سقف ...

منم با نگاهش به سقف خيره شدم ...

همزمان نگامونو از دريچه گرفتيم و بهم خيره شديم ....

با حالت سوالي

-تا اينكه...؟

لبخند ي زد و گفت :

محسني –..تا اينكه يه كله شق امد تو بخش ما ...

چشام گشاد شد ...

محسني - يه كله شق ..خود راي ..كه به حرف هيچ كسي گوش نمي كرد ..الا خودش ..

.و هر كاري رو كه به صلاح ديد خودش درست بود .انجام مي داد...كه بيشترشونم درست نبود و همش خرابكاري بود

محسني - گاهي اين كله شق زيادي دست و پاچلفتي مي شد .و خيلي مظلوم ..گاهيم شوخ و شاد و سر زنده ...

تا جايي كه دلش مي خواست باد لاستيكاي ماشين يه دكتر بدبختو خالي كنه ...

يه بارم كه انقدر محبت كرد و لاستيكاي ماشينو پنچر كرد ..

.اگه مي دونست ...تمام اون روز با چه بدختي پنچر گيري كردمو و خودمو رسوندم به خونه ..

هيچ وقت با اون بي رحمي با اون ميخ به ظاهر طويله به جون لاستيكا نمي افتاد...

...

...چون درست زده بود لاستيك زاپاسمو پنچر كرده بود.....

به خنده افتاد و سروش انداخت پايين ...

چيزي نگفتم و بيشتر تو خودم جمع شدم ....

محسني - هر روز كه مي گذشت ..اين كله شق ..نه... ديگه كله شق نبود..حالا لجباز و تند خو شده بود

با همه خوبتر مي شدو با يكي بدتر ... ..اره هموني كه پشت سرش بد و بيراه مي گفت ...

هموني كه قايمكي مي رفت تو اتاقش و.... زير ميزش قايم مي شد..و فكر مي كرد هيچ كس نمي فهمه ...و فقط خودش زرنگه

از خجالت اب شدم ...و لب پايينمو گاز گرفتم ...

محسني - فقط بد شانس بودكه گوشيم از دستم افتاد و نقشه اش عملي نشد ...براي سر به سرم گذاشتنم ...

صورتم تب دار شد و حسابي قرمز كردم ....

..و سرمو تا جايي كه مي تونستم گرفتم پايين ....

محسني - البته كسي تو اين بيمارستان نبود كه از محبتاش بي نصيب مونده باشه ... ...از تاجيك بگير تا خاله بي نواي من

محسني - حتي به خاله اون دكتر هم چندتا برچسب زد ...

و اونو متهم كرد به بي قيد و بند بودن

محسني - ..ولي كاش مي دونست ...خاله اون طرف... هميشه با ماشين نامزدش كه دوست منه ..رفت و امد مي كرد

با تعجب سرمو اوردم بالا ..كه نگام به نگاه شماتت بارش تلاقي شد...

زودي دوباره سرمو گرفتم پايين....

لبخندي با نمكي زد و ادامه داد

محسني - يه دفعه دكتر ما به خودش امد و ديد كه اي دل غافل ... وقتي بر مي گرده خونه انگاري يه چيزي سرجاش نيست ....

.يه چيزي رو گم كرده .....با خودش فكر كرد شايد ....ديوونه شده ...يا يه حس بي خوديه... كه خيلي زود گذره

اما وقتي كه به بيمارستانم مي امد و مي ديد ...كه روزايي كه اون لجباز نيست باز م يه چيزي كمه ...

تازه فهميده بود .اگه يه روز نبينتش ...طاقت نمياره ..حتي با لجبازياش و دعواهاشم كه شده ....بايد ببينتش

حتي وقتي كه سرما خورده بود و تو اتاق صبا هذيون مي گفت :بازم دوست داشت ببينتش ...

شايد تنها زماني كه تونستم اونو به خودم نزديك ببينم زماني بود كه حسابي سرما خورده بود و تو ماشين از سرما مي لرزيد و چيزي رو نمي فهميد ...

و من مجبور شدم براي اينكه بيارمش تو خونه ..بگيرمش تو بغلم...

محسني - به قول خاله اش زيادي مغرور بود و زيادي محافظه كار ..و شايدم كم عاشق شده بود كه پيش قدم نمي شد ...تا اينكه

وقتي ديد كه با يكي ديگه مي خواد باشه .....حتي ترسيد پيش قدم بشه..

ولي اونيم كه مي خواست باهاش باشه .

.ادم خوبي نبود و از بيمارستان قبلي به خاطر گند كارياش بيرونش كرده بودن..... ولي با داشتن اشناهاي دم كلفت ..امده بود به اين بيمارستان

محسني - لجباز... كه از اين دكتر دل خوشي نداشت... به حرفاشم گوش نكرد ....و اخر م كار خودشو كرد.. تا اينكه به خودش ضربه زد ...

اشكم اروم در امد... سرم پايين بود و .. چيزيم نمي تونستم بگم

محسني - حتي نمي دونست... شب تصادفش ....چقدر برام سخت بود كه عملش كنم ..

.وقتي از در خارج مي شدم كه برم خونه ...يهو ديدم سريع يكي رو بردن تو اورژانس..نمي دونم چرا دلشوره گرفتم ...

به طرف ماشينم رفتم ...نوبت كاريم تموم شده بود ...

خواستم سوار بشم ولي دلم طاقت نيورد و ...ماشينو ول كردم و برگشتم .....

زود ي خودمو روسوندم به اورژانس ..

اول متوجه شدم ...طرف يه دختره ..تپش قلبم شدت گرفت تا اينكه خودم رفتم بالا سرش ...

بيشتر صورتش پر از خون شده بود .....براي يه لحظه نمي دونستم بايد چيكار كنم ...

حتي هرچي كه بلد بودم و از ياد برده بودم ..

كه صداش در امد و فهميدم نفس مي كشه و زنده است ...همين برام كافي بود تا قدرت بگيرم ...

حالا قطرات اشك رو تمام صورتم رژه مي رفتن ...

بهم نگاهي كردو لبخندي زدي

محسني - وقتي تو اسانسور دستمو گرفت ...

فهميدم چقدر ترسيده ....

حتي با اون وضعم.... چشات داشت از درونت خبر مي داد...

بعد از عملم تا بهوش بياي ..تو بخش موندم ...هي بهت سر مي زدم

ولي بهوش نمي امدي ...

كم كم داشتم مي ترسيدم نكنه ديگه به هوش نياي ..كه اين لجباز نشون داد ..نه ...هنوز لجبازه و مي خواد بيدار شه ...

..صداي گريه ام در امد...

ساكت شد ..بهش نمي تونستم نگاه كنم ...

با شنيدن حرفاش تازه مي فهميدم چرا اونشب با سرعت خودمو رسونده بودم به بيمارستان ..

بدون اينكه بخوام... بله دقيقا همين بود ..دلم جاي ديگه اي اسير شده بود ...

كه با پيشنهاد دايي بهزاد كلي بهم ريختم ...

و اونشب اين دلم بود كه منو به اين سمت كشوند

با صداي اروم و دلنشيني :

محسني - حالا نمي خواي بگي چرا انقدر از اين بدبخت كه دلش به وجود تو خوشه .....بيزاري ....؟

چشمامو بستمو بينيمو كشيدم بالا...

و ساكت شدم ....

دامونم ساكت شدو بهم خيره نگاه كرد

- من..من...

ديگه نتونستم و به گريه ام ادامه دادم ... وقتي سرمو اوردم بالا ..بهزادو ديدم كه بالاي دريچه نشسته و با ناراحتي بهم خيره شده

سرمو حركت دادم به سمت دامون ....

از نگه دوتاشون در عذاب بودم

سرمو گرفتم پايين ...

كه بهزاد به اين سكوت پايان داد

بهزاد- مثل اينكه فهميدن ما اينجا گير افتاديم ..مي خواستم در بالا رو يه جوري باز كنم كه خودشون باز كردن ....

رو پاهش نشست و دستشو به سمت دراز كرد...

بهزاد- تا بخوان اسانسور راه بندازن... كمي طول مي كشه ..تا اون موقعه بيا بفرستم بري بالا ....كه اينجا نموني ...

زودي به دامون نگاه كردم

- پس

دامون- برو بالا ..من زياد منتظر نمي شم ...اينم راه مي ندازن ..

بهزاد دستشو تكوني داد

بهزاد- بيا.....كمكت مي كنم راحت بري بالا ...

از جام بلند شدم ...و .به وسط اتاقك رفتم...

دستشو به سمت دراز كرده بود...

برگشتم طرف دامون كه با لبخند خيره بهم.....رو زمين نشسته بود ...

دستمو اروم به طرف دست بهزاد بلند كردم ....

به چشماش خيره شدم...برام اشنا نبودن و چيزي رو ازشون نمي تونستم بخونم ...

ولي برق خاصي داشتن

دستمو همونطور دراز بود...كه با خوشحالي كمي به طرفم خم شد ..كه دستمو مشت كردم ...

با تعجب تو جاش متوقف شد ...

بهش لبخندي زدم ...

سعي كرد لبخندي بزنه و به روي خودش نياره

و يه بار ديگه دستشو تكون داد ..ولي من دستمو اروم اوردم پايينو و يه قدم به عقب رفتم

بهزاد به چشام خيره شد ...و با ناراحتي :

بهزاد- مثل اينكه ....ديگه نيازي نيست تا شب منتظر جوابت بمونم ...پرستاره بداخلاق ...بد سليقه ...

فصل نوزدهم

بهش لبخندي زدم

بهم خيره شد و اونم دستشو كه همونطور دراز بود مشت كرد...و كشيد عقب

بهزاد- اميدوارم يه روزي باز ببينمت...البته شاد و خوشبخت ...

از حالت نشسته در امد و سر جاش ايستاد و بازم نگام كرد ...

و با ناراحتي

بهزاد- چي ميشه كرد....تا بوده همين بود ..

.و با اخرين خنده اي كه بهم كرد

به طرف در رفت و با كمك افرادي كه براي كمك امده بودن رفت بالا ...

برگشتم طرف دامون.. كه با لبخند رو زمين نشسته بود ...

به هم خيره شديم ...

محسني - چرا نرفتي ؟

رفتم و اروم كنارش رو زمين نشستم و بدون نگاه كردن بهش :

- بعضي از دوست داشتنا ...به درد دو روز مي خورن ..كه در واقعه معني دوست داشتنو هم نمي دن ..مثل اوني كه مادرش داشت ابرو مي برد..

-بعضي از دوست داشتنا هم از سر هوسن..كه يه شبه ميانو مي رن ...مثل

ساكت شدم ...و هردو بهم لبخندي زديم و من ادامه دادم :

- بعضي از دوست داشتنام ..فقط در حد تشكيل خانواده است ..مثل همسايه اي كه با ديدنم گل از گلش مي شكفت

- بعضي از دوست داشتنام ..قراره به مرور..... شكل بگيره... ولي اولش بيشتر رنگ همراهي رو داره ...براي فرار از تنهايي ..و رسيدن به ارامش .

.مثل دوست داشتن بهزاد..... كه فقط مي خواست كسي رو داشته باشه.. كه تنها نباشه

برگشتم طرفش ..منتظر بود..لبخندي زدم ..

- بعضي از دوست داشتنام مثل دوست داشتناي توه... كه تا دنيا دنياست... نميشه براي جبرانشون كاري كرد .

..لبخندش پر رنگتر شد ...

كمي خم شدم و سرمو تيكه دادم به شونه اش ...و با چشماي بسته ...

- اره دوست داشتناي تو ...كه هيچ وقت تموم نميشه ...

كه احساس كردم ...دستشو از پشتم رد كرد و رسوندبه بازوم..و فشارش دادو منو بيشتر به خودش تكيه داد .....كه ته دلم خالي شد ...

صداشو دم گوش شنيدم..

فقط تو زندگي اينطوري تلافي نكنيا....باور كن همين طور ادامه بدي به خاطر پنچر گيري لاستيكا ....ور شكست مي شم ...

با چشماي بسته ..در حالي كه غرق در اغوش گرمش بودم ..لبخندي زدم و با خنده :

- سعيمو مي كنم ..كه زيا د تلافي نكنم ..فقط ماهي دوبار...اونم به خاطر روي گل تو ..عزرائيل جونم

.ودوتايي زديم زير خنده

كه منو بيشتر كشيد تو بغلش ....

محسني - لجباز كله شق... عزرائيلت خيلي دوست داره ...

"چند ماه بعد"

از ماشين پياده شدم ....با خوشحالي ..و با ذوق بچگانه اي دزدگير ماشينو زدم..

با صداي دزدگير كلي ذوق مرگ شدم

اروم ضربه اي به سقف ماشينم زدم ....

-ديدي بلاخره دزدگير دارت كردم ...حالا هي بگو منا بده ...

و يه بار ديگه دزدگيرشو روشن و خاموش كردم

-حالا پرو نشو ديگه.....و با خنده به طرف اسانسور رفتم

..قبل از ورود به اسانسور ... به ماشينم كه بعد از صاف كاري دوباره شده بود همون يار قديمي خودم خيره شدم و با لبخندي وارد اسانسور شدم

****

وارد بخش شدم ....

صبا و مرواريد غرق كاراشون بودن ...

از غفلتشون استفاده كردم و در اتاقشو با صورتي خندون باز كردم ...

كه لبخندم وا رفت

-باز كجا رفتي؟

نفسمو با ناراحتي دادم بيرون و در اتاقشو بستم

...

مرواريد- منا تاجيك كارت داره

ابروهامو انداختم بالا و با خنده :

- من ادم شدم اين تاجيك ادم نشد ..هنوز ياد نگرفته پا رو دمم نذاره...

بعد از تعويض لباسم ....

با چهره اي خندون تو بخش راه افتادم ...

از بغل اتاق سابق فرزاد رد شدم...

ماه پيش به دلايل نا معلومي ..از اين بيمارستان رفت ....به احتمال زياد باز زيراب زنا ..دست به كار شده بودن و..... زير ابشو زده بودن ....

كه اين بار چنان رفت كه انگار از روز ازل شخصي به اسم فرزاد جلالي نبوده و به دنيا نيومده ...

فائزه هم به يه بخش ديگه رفت و ديگه باهم حرف نزديم ....

...صبا و تاجيك از ته سالن بهم نزديك مي شدن ...

صبا كه بهم نزديك مي شد دور از چشم تا جيك بهم چشمكي زد و از بغلم رد شد ...

شيطون بلا..ماه ديگه عروسيشه ....

و اما دختر ترشيدمون... كه حالا ديگه كاملا مقابلم ايستاده بود .

.هنوز در انتهاي صف ترشيدگان عالم قرار داشت و ما كما في السابق بايد بوي ترشيدگيشو تو بخش تحمل مي كرديم ...

تاجيك- صالحي بازم كه به اين مريض سر نزدي ؟

-كدوم؟

مريض اتاق 313....تخت سوم

با خنده ..

- چشم الان بهشون سر مي زنم

با تاسف از كنارم رد شد و زير لب زمزمه كرد "بيچاره دكتر ..خدا به داداش برسه"

ابروهامو انداختم بالا....

و وارد اتاق 313 شدم ...

به بالاي تخت 313 رسيدم

و به تابلوي بالاي تختش خيره شدم ...

نام بيمار :بهزاد اقايي

نوع بيماري :عمل اپانديس

پزشك:دكتر دامون محسني

به چهره اش نگاه كردم ...

غرق خواب بود ....ناخوداگاه ياد بهزاد كه حالا تو كاندا به سر مي برد افتادم ...

لبخندي به روي مريض زدمو با ارامش از اتاق خارج شدم و به طرف اسانسور رفتم از دور ..چهره خندونشو ديدم..

با لبخندش... نيشم بيشتر باز شد و قدمهامو باهاش يكي كردم كه با هم به در اسانسور برسيم...

دستمو گذاشتم رو دكمه ..كه همزمان انگشتشو گذاشت رو انگشت منو فشار داد...

...

هنوز در باز نشده بود...

دامون - با 13 رجب موافقي ؟

ابروهامو انداختم بالا

- عاليه

مشكلي كه نداري ؟

-نه اصلا

به انتهاي سالن نگاهي كرد و در حالي كه با خنده بهم خيره شده بود

ديگه هر چي مجرد بودي بسه ته...

منم با خنده:

شما هم هر چي رياست كردي بسه ته .. دلم يكم رياست مي خواد

در باز شد ..

دستشو اروم گذاشت رو شونه ام و من اول وارد شدم و بعدم خودش ...

و دكمه رو فشار داد ...

تا در بسته شد

منو به طرف خودش چرخوند

دامون- حالا رياست من تموم ميشه ديگه ..اره؟

ابروهامو چندبار انداختم بالا..و با خنده بهش خيره شدم ...

كه يه دفعه منو كشيد تو بغلش ....

دامون - عاشق اين غد بازياتم ...

همونطوركه تو بغلش بودم..منم دستامو دور كمرش حلقه كردم..

- فكر كنم براي عروسي بايد يه كفش پاشنه بلند ده سانتي پام كنم كه هم اندازه ات بشم....تو عقدم اشتباه كردم كه نپوشيدم ..كلاه سرم رفت

با خنده منو بيشتر به خودش فشار داد...و اروم لپمو كشيد

محسني - نه به اندازه كافي از زبونت دارم مي كشم ...ديگه لازم نيست هم اندازه من بشي...

خنديم و در حالي كه دستام دور كمرش هنوز حلقه بود...سرمو تكيه دادم به سينه اش .و با صداي چون غربتي ها :

-چشم هر چي اقامون بگه ...

..محسني – اخ كه توام... چقدر حرف گوش كني دختر

و دوتايي با عشق و علاقه اي بي پايان ...شروع كرديم به خنديدن

****

شايد بيشتر عمرمو از در اسانسوراي زيادي گذشته باشم .... ولي هيچ كدوم مثل اون اسانسوري نبود... كه منو به عشقم رسوند ..

عشقي كه حالا به جاي چزوندون ...و سربه سرش گذاشتنش.. مي پرستمش ... بله همون اسانسور قديمي ..

كه باز نشون داد..خيلي مهربونتر از تمام اسانسورهاي جديد و به روزه.. كه هزارتا دم و دستك ..و ادا و اطوار دارن ...

در ي كه بهترين رو برام اورد و بهم گوشزد كرد كه : ..

همیشه قرار نيست از اين اتفاقا بيفته ..پس به همه فرصت بده و خوب دقت كن ...هر دري مي تونه هر چيزي رو برات بياره....ولي اصولا همه چيزي... قرار نيست به دردت بخوره و برات مفيد باشه .....

فقط كافيه به صداي قلبت گوش كني و ببيني كه با هر بار نواخته شدنش چه چيزي رو ازت مي خواد ..

و اونوقته كه تو :

بايد تو ي دفتر قلبت براي همه روزاي گذشته و آينده ات بنويسي:

چه عاشقانه است اين روزهاي ابري...

چه عاشقانه است قدم زدن زير باران غم تنهايي

چه عاشقانه است شكفتن گل هاي اقاقي..

چه عاشقانه است قدم زدن در سرزمين عشق...

و من

چه عاشقانه زيستن را دوست دارم

عاشقانه لالايي گفتن را دوست دارم

عاشقانه سرودن را دوست دارم

عاشقانه نوشتن را دوست دارم

عاشقانه اشك ريختن را....

عاشقانه خنديدن را دوست دارم

دفتر عاشقانه من پر از كلمات زيبا نثار ...

بهترين و عاشقانه ترين كسم ...

ومن

عاشقانه مي گِريَم...

مي خندم...

مي نويسم ...

و در سكوت تنهايي "واژه عشق"...

چه عاشقانه عاشق مي شوم ...

"اي عشق "

پايان

91/4/3

زيبا.ب(نيلا...)

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com

معرفی دیگر رمانها و کتابها:

دانلود کتاب دنیای sms2012(جاوا و آندرویدوتبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ(جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگي ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5دقیقه(جاواوآندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرویدوpdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بي درو پيكر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندروید)

دانلود رمان نگین (جاواو آندرویدوpdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاواو آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندرویدو pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب عظمت خود را در یابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب بالهاي شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدیر (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتي عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگري(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستي براي شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگي غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگي من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com